

خُطِ خُونِ

اثر:

سیدنی شلڈان

ترجمہ:

امیر منوچھری پور

خط خون	:	نام کتاب
سیدنی شلطان	:	مؤلف
امیر منوچھری پور	:	مترجم
مترجم	:	ناشر
۵۰۰۰ نسخہ	:	تیراژ
اول - ۱۳۷۲	:	نوبت و سال نشر
طراوت	:	لیتوگرافی
چاپ ۱۱۰	:	چاپ
سلطانی	:	صحافی
۱۹۰۰ ریال	:	بہاء

ترجمه این اثر را تقدیم می‌کنم به:

پندرم، که مرا بر این کار گماشت،

مادرم، که مرا بر آن نگاه داشت،

و همسرم که صبرش را ارزانی داشت.

۱

استانبول

شنبه، ۵ سپتامبر، ۱۰ شب

او مردی بود با چهره‌ای قوی، موی سیاه و چشمانی مشکی که از هوش سرشارش خبر می‌داد. بیش از دو متر قد داشت. با بدنی عضلانی که شخص را در یک حالت فیزیکی کاملاً مناسب نشان می‌دهد. او مردی بود که در دوازده پایتخت جهان خود را در خانه احساس می‌کرد. اکنون در تاریکی پشت میز "حاجب کفیر" نشسته بود و به تلفن یکساعت قبل از "چامونیکس" ^۱ فکر می‌کرد: «در یک حادثه وحشتناک، باور کنید آقای "ویلیامز" همه ما بهت زده شده‌ایم. این حادثه آنقدر سریع اتفاق افتاد که هیچ شانسی برای نجات او نبود. آقای "راف" سریعاً کشته شد...»

"سام راف" مدیر شرکت "راف و پسران" دومین شرکت بزرگ داروسازی جهان با ثروتی بالغ بر چندین بیلیون دلار، که در جهان برای خود وزنه‌ای محسوب می‌شد. واقعاً مشکل بود که سام راف رایک مرده انگاشت. او سرزنده، سرشار از انرژی و همیشه در حرکت بود. مردی که بیشتر زندگیش در هواپیمایی می‌گذشت که او را برای سرکشی به کارخانجاتش از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر در جهان می‌برد. در داخل همین هواپیماها بود که معاملات بزرگ را انجام می‌داد، مشکلات کارمندان را حل می‌کرد، ایده‌های نو می‌آفرید و تمام کارکنانش را به بهتر کارکردن مجبور می‌نمود. اگرچه او ازدواج کرده و فرزندی نیز داشت، اما تنها موضوع مورد علاقه‌اش تجارت بود. سام راف مردی باهوش و

خارق‌العاده بود. چه کسی می‌توانست جای او را بگیرد؟ چه کسی می‌توانست امپراطوری عظیمی را که وی بوجود آورده بود اداره کند؟ سام راف ظاهراً هیچ وارثی را تعیین نکرده بود. چرا که اصلاً انتظار نداشت در سن پنجاه و دو سالگی بمیرد. و حالا زمان برای او پایان رسیده بود. چراغهای اتاق روشن شد و "رایس ویلیامز" با چشمانی که از تابش شدید نور جمع شده بود به در نگاه کرد.

- «آقای "ویلیامز" من فکر نمی‌کردم کسی اینجا باشد.»

"سوفی"، منشی مخصوص "رایس ویلیامز" در استاتبول بود. سوفی ادامه داد:

- «من برگشتم که چند نامه باقیمانده را برای آقای کفیر تایپ کنم. شما با بنده امری ندارید؟»

- «آقای کفیر کجاست؟»

- «متأسفانه اطلاعی ندارم. ایشان تا فردا نخواهند آمد. شاید من بتوانم به شما کمک کنم.»

- «بله، پیدایش کن.»

- «بله، ولی نمی‌دانم می‌توانم ایشان را پیدا کنم یا نه.»

- «سعی کن.»

- «من حتماً سعی می‌کنم، ولی شک دارم که...»

- «وقتی که پیدایش کردی برایش توضیح بده که اگر تا یک ساعت دیگر اینجا نباشد، کارش را از دست خواهد داد.»

حالت چهره سوفی ناگهان تغییر کرد.

- «چشم قربان. ببینم چکار می‌توانم بکنم.» با این جمله به سمت در رفت.

- «چراغ راهم خاموش کن.»

تاریکی مناسب‌ترین محل برای فکر کردن به سام راف بود. کوه

«بلانک» نمی‌توانست برای صعود آنقدرها مشکل باشد. سام قبلاً چندین بار دست به این کار زده بود ولی هر بار هوای بد مانع از صعود او به قله شده بود. یکبار باشوق به رایس گفته بود: «من یک روز بالاخره پرچم شرکت را بر فراز قله بلانک نصب می‌کنم.» تا اینکه تلفن یک ساعت قبل خبر کشته شدن او را داد: «... آنها در حال بالا رفتن از یک یخچال بوده‌اند که آقای راف تعادلش را از دست می‌دهد و طناب محافظش پاره شده به اعماق دره پرتاب می‌شود...»

رایس می‌توانست بدن سام را در حال پرتاب شدن به اعماق دره، برخورد با یخها و تکه‌تکه شدنش را مجسم سازد. او سعی کرد افکارش را از بیاد آوردن این صحنه دور سازد. هر چه بود گذشته و باید نگران حال بود. اعضای خانواده بزرگ راف بایستی از این خبر مطلع می‌شدند. این افراد در سرتاسر جهان پخش بودند. شاید بهترین راه از طریق روزنامه باشد. هر چند این خبر مانند یک ضربه، محافل اقتصادی را تکان داده، سریعتر از هر وسیله‌ای خبر را به سرتاسر جهان مخابره می‌کند. اما با توجه به موقعیت شرکت بسیار مناسب است که مرگ سام راف بسیار عادی انعکاس یابد. و این وظیفه رایس بود.

رایس ویلیامز برای اولین بار سام راف را نه سال پیش ملاقات کرده بود. در آن هنگام رایس بیست و پنج سال داشت و در یک کارخانه کوچک داروسازی، به عنوان مدیر فروش فوق‌العاده باهوش و فعال بود و در اثر فعالیتش شهرت آن کارخانه ناگهان عالم‌گیر شد. وقتی که پیشنهاد سام راف را برای انتقال به شرکتش رد کرد، سام راف تمام کارخانه‌ای را که وی در آن کار می‌کرد خرید و او را به دفتر خود خواند. حتی در حال حاضر هم رایس می‌توانست قدرت سام را در اولین دیدارشان احساس کند.

«شما اکنون به شرکت سام راف و پسران تعلق دارید. شاید دلیل خرید این

کارخانه فکسنی نیز بدست آوردن تو بود.»

رایس کاملاً عصبی و ناراحت می نمود:

- «فرض کنید من مایل به ادامه کار در این شرکت نباشم؟»

سام راف خنده معنی داری کرده و با لحنی سرشار از اطمینان جواب داده بود:

- «شما مایل به کار در این شرکت هستید. تو و من در خیلی از صفات مشترکیم، رایس. هر دوی ما جاه طلب هستیم و مایلیم که صاحب تمام دنیا باشیم. خوب، من هم می خواهم راهش را به تو نشان بدهم.»

کلمات جادویی بودند. کلماتی که در جان رایس و یلیامز جوان آتش انداخت. چرا که رایس چیزی را می دانست که سام راف از آن خبر نداشت و آن گذشته رایس بود.

رایس نزدیکی معادن زغال سنگ "جوونت" در ولز متولد شده بود. جائیکه لایه های آهنک و ماسه و زغال منظره ای کاملاً زشت و ناهنجار به طبیعت می داد. در این مکان که روزگاری چنان از جنگل پوشیده شده بود که قطعه ای خاک در آن پیدا نمی شد، صنعت رویه رشد، تمامی آن مناظر زیبا را به بیابانی دهشتناک مبدل کرده بود. کودک جوان با قهرمانانی بزرگ شده بود که متعلق به دوره ای دیگر بودند. "رابرت فارر" در جنگلهای صلیبی در نزدیکی همان محل دفن شده بود. "شاه هیول" که برای اولین بار در قرن دهم قانون رابر "ولز" حاکم ساخت. آنجا سرزمین "گلوریتس ها" و قهرمانان بود. تمام اجداد رایس معدنچی بودند. و سرگرمی پسر جوان این بود که از داستانهای مهیجی که پدر و عموش درباره معدن تعریف می کردند لذت ببرد. آنها از سالی تعریف می کردند که بیکاری همه جا را فرا گرفته بود. زمانیکه معادن زغال سنگ "جوونت" بر سر یک جنگ تلخ بین شرکت ها و معدنچیان تعطیل شده بود. زمانیکه فقر، تمامی غرور و

حمیت‌شان را زیر پا له نموده بود و آنها را به انجام هر کاری مجبور کرده بود. وقتی معادن زغال سنگ دوباره شروع به فعالیت کردند، زندگی تلخی برای رایس شروع شد زیرا تمام اعضای خانواده‌اش به جز پدر و عموی پیرش در معدن مردند. چندین نفر در اثر ریزش معدن و بقیه نیز در اثر بیماری‌های تنفسی جان خود را از دست دادند. رایس عادت کرده بود که به بحثهایی که پدر و عمویش انجام می‌دادند گوش دهد. آنها از فقر، گرسنگی، فشار، امید، آینده و... صحبت می‌کردند و تنها چیزی که رایس از این بحثها می‌آموخت و نتیجه می‌گرفت این بود که: «باید فرارکنند.»

وقتی که دوازده سال داشت از خانه گریخت. اما نمی‌دانست به کجا. مردمی که در اینجا بودند به دنیای دیگری تعلق داشتند. رایس ویلیامز هرگز نمی‌توانست تصور کند که انسانهایی به این زیبایی و تمیزی نیز در جهان وجود دارند. هر زنی در نظرش به ملکه‌ای می‌نمود و مردها هم همه تمیز بودند. این دنیایی بود که رایس به آن تعلق داشت و دلیلی نداشت که او سعی در تصاحب آن نکند.

هنگامی که چهارده ساله شد، به اندازه کافی پول پس‌انداز کرده بود که بتواند خرج سفرش را تا لندن تأمین کند. سه روز اوّل را فقط سرگرم تماشای شهر و مناظر زیبای آن شد. به همه چیز خیره می‌شد و هر صدایی او را به طرف خود جلب می‌کرد. اولین شغلش پادویی یک مغازه پارچه‌فروشی بود. در آنجا دو فروشنده مرد و یک فروشنده زن کار می‌کردند. دو مرد جوان به رایس به عنوان یک دلقک و وسیله سرگرم‌کننده در مواقع بیکاری می‌نگریستند و حتی نام او را به علت شباهتی که با کلمه "برنج" داشت به مسخره تلفظ می‌کردند. لهجه‌اش هم مزید بر علت بود. ولی دخترک نسبت به او مهربان بود و دلش به حال او می‌سوخت. روزی دخترک از رایس خواست که با او به آپارتمانش که با دو دختر دیگر در آن

زندگی می‌کرد بیاید تا قهوه‌ای با هم بخورند. رایس هم اینکار را کرد. رایس طبق تربیت خود چنین انگاشت که دخترک از او خوشش آمده و هنوز وارد آپارتمان نشده بودند که از دختر تقاضای ازدواج کرد.

«گلادیس» لبخندی زد و بعد با حالتی جدی به صورت رایس جوان خیره شد و گفت: «در جواب درخواستت یک نصیحت به تو می‌کنم. اگر می‌خواهی از خودت چیزی بسازی، یک دست لباس مناسب برای خودت بخر، یک کمی مطالعه کن و کمی هم آداب معاشرت یاد بگیر. من احساس می‌کنم که تو یک وقتی آدم بزرگی می‌شوی و به درجات بالائی می‌رسی. فقط چیزهایی را که بتو گفتم به خاطر بسپار.»



«اگر می‌خواهی از خودت چیزی بسازی....» مثل اینکه رایس ویلیامز تازه متولد شده بود. جمله‌ای که تمامی زندگی رایس را تغییر داد و باعث شد که او پلکان ترقی را سریعاً بالا رود و...

او هیچ چیز نداشت. نه گذشته خوبی، نه آینده امیدوارکننده‌ای، نه تحصیلاتی، نه ثروتی، نه خانواده‌ای. اما او دارای سه خصلت مناسب بود: جاه‌طلبی، ذکاوت و تحرک. و همین سه کافی بود. قبل از هر چیز چهره انسان ایده‌آل خود را ترسیم کرد. هنگامیکه به آینه نگاه می‌کرد، دیگر در آن یک پسر بچه دست و پا چلفتی بی‌عرضه، با آن لهجه مسخره را نمی‌دید. بلکه به جای آن مردی موفق، ثروتمند و پرابهت را می‌دید. و کم‌کم سعی می‌کرد که خود را با این تصویر هماهنگ سازد. بزودی در یک مدرسه شبانه ثبت نام کرد و تمامی تعطیلات آخر هفته‌اش را در موزه‌ها و گالری‌ها بسر برد. به تاریخ علاقمند شد و خیلی زود چندین کتاب را در این

زمینه خواند. مرتب به جلسات فرهنگی می‌رفت و به عنوان شنونده و تماشاگر ساکت می‌نشست. بتدریج حالت حمله‌ای را که نسبت به غذا داشت با رفتن به رستورانهای عمومی و تقلید از سایر مردم فراموش کرد. او مشاهده می‌کرد، یاد می‌گرفت و به خاطر می‌سپرد. مانند اسفنجی بود که با فشرده شدن از گذشته خالی می‌شد و با باز شدن آینده را می‌مکید. پس از گذشت یکسال با پارچه فروشی و گلا دیس وداع گفت و به عنوان فروشنده در داروخانه‌ای شروع به کار کرد. این مغازه شعبه‌ای از یک فروشگاه زنجیره‌ای نسبتاً بزرگ بود. اکنون شانزده سال داشت، اما کاملاً جاافتاده شده بود. وجود او در مغازه تقریباً یک موفقیت غیر قابل تردید بود. جذابیت چهره، گرمی لهجه و اعتماد بنفس او تقریباً تمامی مشتریان زن را به سوی مغازه جلب می‌کرد. اکنون مردی بود کاملاً خوش لباس و خوش لهجه و بخوبی می‌دانست که با آن کودک اهل معادن زغال سنگ جوونت تفاوت بسیار زیادی دارد. اما هنوز قانع نبود و سفرش به آینده به پایان نرسیده بود. در ظرف دو سال، رایس و یلیامز مدیر فروشگاه‌های شد که در آن شروع به کار کرده بود. مدیر فروشگاه‌های زنجیره‌ای به او گفته بود: «این تازه شروع کار است، و یلیامز جوان. سخت کار کن و ببین که روزی مدیر نیمی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای خواهی شد.» در آن موقع رایس به این جمله خندید زیرا دلش می‌خواست روزی مردی شود که دیگر از او بهتر وجود نداشته باشد. او با جدیت به درس خواندن ادامه داد تا اینکه به دانشگاه راه پیدا کرد و در رشته مدیریت بازرگانی و حقوق تجارت مشغول به تحصیل شد. اما باز هم بیشتر می‌خواست. تصویرش در آینده هنوز با خود او هماهنگی کامل نداشت.

مدتی بعد به یک کارخانه داروسازی رفت و به عنوان یکی از پنجاه فروشنده بزرگ آن کارخانه مشغول به کار شد، می‌دانست که هنوز با

تصویرش در آینده اختصاصی خود فاصله دارد. در واقع با خودش رقابت می‌کرد. در حقیقت کاری را که می‌خواست انجام بدهد غیرممکن بود. بعضی از شخصیت‌هایی را که برای خودش در آینده تصور کرده بود عملاً غیرقابل آفرینش بودند. اما رایس آنها را آفرید. او با تصویر خودش در آینده یکی شد.

او به سرتاسر کشور سفر می‌کرد و کالاهای کارخانه را تبلیغ می‌نمود. صحبت می‌کرد و گوش می‌داد. به لندن که باز می‌گشت ایده‌های تازه‌ای را که فراگرفته بود به کار می‌بست و پله‌ای از نردبان ترقی را می‌پیمود. سه سال پس از پیوستن او به کارخانه به عنوان مدیر فروش کارخانه به کارش ادامه داد و شرکت تحت راهنمایی‌های او شهرت بسیار مناسبی پیدا کرد. و چهار سال بعد سام راف وارد زندگی او شد. در واقع سام تنها کسی بود که عطش پیشرفت را در رایس تشخیص داد:

- «تو مثل منی. ما هر دو می‌خواهیم جهان را تصاحب کنیم و من تصمیم دارم که بتو نشان بدهم که چگونه این کار عملی است.» و این کار را هم کرد.

در طول نه سال بعد رایس عملاً نشان داد که سام می‌تواند به عنوان مهره‌ای کاملاً باارزش به او نگاه کند. با گذشت زمان "سام" به او مسؤلیت‌های بیشتری می‌داد. هر جا که مشکلی غیرقابل حل می‌نمود نیاز به وجود رایس شدیداً احساس می‌شد. در هر نقطه‌ای از جهان "رایس" حضور داشت. تمامی شعبات و کارخانجات تحت پوشش شرکت را بازرسی می‌کرد و کم‌کم بهتر از هر کسی جز "سام راف" می‌دانست که شرکت چگونه کار می‌کند و از چه راهی به حیات خود ادامه می‌دهد. یک روز صبح، وقتی که سام و رایس در داخل یکی از هشت هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ شرکت که مخصوص امور تشریفاتی بود در حال بازگشت از ونزوئلا

بودند، سام به رایس گفت:

- «فکر می‌کنم در این معامله با دولت ونزوئلا، پول خوبی به جیب بزنی.»
و رایس به آرامی جواب داده بود:

- «من پول نمی‌خواهم، سام. من ترجیح می‌دهم بجای آن یک سهم از شرکت و حق عضویت در هیئت مدیره را کسب کنم.»

رایس جمله‌ای را گفته که نه سال منتظر گفتن آن بود و هر دو خوب می‌دانستند که او لایق این موقعیت است. اما سام جواب داده بود:

- «متأسفم. من نمی‌توانم قوانین را عوض کنم. حتی برای تو. شرکت راف و پسران یک شرکت فامیلی است. هیچکس خارج از خانواده راف نمی‌تواند در آن شریک باشد. امیدوارم بفهمی.»

رایس می‌فهمید. او در تمامی جلسات هیئت مدیره شرکت می‌کرد. اما نه به عنوان یک عضو. سام راف آخرین مرد نسل راف‌ها بود. بقیه عموزاده‌های او، همه زن بودند. و شوهران‌شان در جلسات هیئت مدیره شرکت می‌کردند: «والتر گستر» که با «آنا راف» ازدواج کرده بود، «ایو پالاتزی» شوهر «سیموتاراف»، «چارلز مارتل» همسر «هلن راف» و «آلک نیکولز» که مادرش یک راف بود.

بنابراین رایس مجبور بود که تصمیم بگیرد. او می‌دانست که باید عضو هیئت مدیره و سهامدار شرکت باشد. می‌دانست که روزی باید تمام این امپراطوری را اداره کند. شرایط کنونی مانع از اینکار بود اما شرایط می‌توانستند تغییر کنند. بنابراین رایس تصمیم گرفت که بماند و صبر کند. سام به او بیش از هر چیز صبر را آموخته بود. و اکنون سام مرده بود.



درِ اتاق دوباره باز شد و چراغ روشن شد. حاجب کفیر مدیر فروش شرکت در ترکیه در یک لباس کاملاً به هم ریخته که معلوم بود با عجله پوشیده شده‌اند در مقابل رایس ایستاد.

- «اوه آقای ویلیامز عزیز. من اصلاً فکر نمی‌کردم که شما هنوز در استانبول باشید. شما به من گفتید که برای رفتن به فرودگاه عجله دارید. من هم چند کار مهم داشتم که بایستی انجام...»

- «بشین حاجب و به دقت گوش کن. می‌خواهم که چهار تلگرام از طریق خط خصوصی شرکت به چهار کشور مختلف بفرستی. تمامی آنها باید توسط پیغام‌رسان‌های خودمان تحویل گرفته شوند. فهمیدی؟»
- «بله کاملاً.»

- «هرکس از افراد شرکت این خبر را به بیرون درز دهد شدیداً مجازات خواهد شد. بگیر.»

حاجب به متن تلگرام نگاه کرد:

- «خدای من، اوه خدای من. آخر چطور این اتفاق افتاد؟»

- «سام راف در یک حادثه جان سپرد. همین.»

حالا موقع آن بود که رایس افکارش را به سمت دیگر سوق بدهد. «الیزابت» دختری بیست و چهار سالهٔ سام. دختری که رایس از پانزده سالگی می‌شناخت و رایس بیشتر از هر کس میدانست که این دختر چقدر تنهاست. مسلماً این حادثه ضربهٔ بزرگی به او خواهد زد. «رایس» هیچ چاره‌ای نداشت که موضوع را شخصاً برای الیزابت توضیح دهد.

دو ساعت بعد رایس در یکی از جت‌های شرکت بر روی دریای مدیترانه مشغول پرواز بود. پروازی به سوی نیویورک.

۲

برلین،

دوشنبه، ۷ سپتامبر، ۱۰ صبح.

"آنا راف گسنر" می‌دانست که اگر یکبار دیگر جیغ بکشد، والتر بر خواهد گشت و اینبار او را خواهد گشت. او در اتاق خواب گوشه تخت چمباتمه زده و هتق می‌کرد. بدنش به طور غیر قابل کنترلی می‌لرزید. با تمام وجود منتظر مرگ بود. داستانی که آنقدر زیبا شروع شده بود خیلی زود به پایانی تلخ انجامید. البته برای او مشکل بود که حقیقت را قبول کند: مردی که با او ازدواج کرده بود از نظر روانی یک آدم‌کش کامل به حساب می‌آمد.



آنا راف قبل از ملاقات با "والتر گسنر"، جز پدر و مادرش کس دیگری را دوست نداشت. او در حالی متولد و بزرگ شد که از بیماری "صرع" رنج می‌برد. درحقیقت، او دقیقاً نمی‌دانست چه موقع از سر پرستار و دکتر و بیمارستان راحت شده است. آنها جزئی از زندگی او محسوب می‌شدند و همیشه و همه جا در کنارش بودند، چراکه او دختر "آنتوان راف" از شرکت راف و پسران بود. بهترین متخصصین برلین همیشه دور و بر آنا بودند و دست آخر هم که از او دست کشیدند چیز زیادی بیش از آنچه اول می‌دانستند عایدشان نشد.

آنا نمی‌توانست نظیر سایر هم سن و سالانش به مدرسه برود و برای

همین دنیایی که او برای خود ساخته بود پر از رویا و احساسات بچه‌گانه بود. دنیایی کاملاً خصوصی که هیچکس اجازه ورود به آنرا نداشت. هنگامیکه هیجده سال داشت بیماری او همانطور که کاملاً بی علت و ناگهانی آمده بود، همانطور هم رفت. اما اثر آن در زندگی او ماند. در همین دوران بود که خواستگاران وی از دور و نزدیک پیدا شدند. یک گنت سوئدی، شاعری اهل ایتالیا، نیم دوجین از شاهزادگان کشورهای فقیر و آنآ تمامی آنها را رد می‌کرد. در روز تولد سی سالگی آنآ، آنتوان راف با حسرت گفت: «مثل اینکه قرار است من بدون اینکه نوه‌ام را ببینم از دنیا بروم.»

در سی و پنجمین سال تولدش آنآ، به "کینزویل" در اتریش رفت و در آنجا والتر گستر را که در یک مغازه کوچک، لوازم اسکی می‌فروخت ملاقات کرد. مردی سیزده سال کوچکتر از خودش. آنآ احمق نبود. می‌دانست که تقاضای ازدواج از سوی والتر گستر آن هم فقط پنج روز بعد از آشنا شدنشان، به خاطر زیبایی و جذابیت او نیست. ولی خوب، اگر والتر می‌خواست از ثروت پدر آنآ استفاده کند، خودش هم چیزهای زیادی برای ارائه داشت.



آنآ انتظار داشت که پدرش از این خبر کاملاً ذوقزده شود. ولی در عوض:

- «تو یک احمقی. احمق می‌فهمی؟ تو با یک پسر بچه یتیم بی‌سر و پا، بدون هیچ گذشته‌ای چه می‌توانی بکنی؟ تنها چیزی که در وجود اوست شرارت و کلاهبرداری است. او ترا به خاطر خودت نمی‌خواهد و

می خواهد بعد از...»

- «بس کن پدر شما والتر را درک نمی کنید.»

عصر آرتوز والتر به دفتر پدر زن خود فرا خوانده شد. همان طور که از میان میلمان لوکس و فرشهای نرم کف اتاق به میز آنتوان راف نزدیک می شد گفت:

- «جای خیلی زیبایی است.»

- «مطمئنم که از یتیم خانه ای که در آن بوده ای زیباتر است.»

والتر خود را به نفهمی زد:

- «بیخشید؟ چه فرمودید؟»

- «بگذار با هم بی پرده حوف بزنیم. باید به اطلاع شما برسانم که شرکت راف و پسران یک شرکت کاملاً فامیلی است. بنابراین تو نمی توانی هیچ سهمی از آن داشته باشی.»

والتر صدای خود را کمی بلند کرد:

- «آقای عزیز، آیا هیچ به این موضوع فکر کرده اید که شاید من به این علت می خواهم با دختر شما ازدواج کنم که او را دوست دارم؟»

- «نه، مگر خود تو به این موضوع فکر کرده ای؟»

والتر پاکتی را که آنتوان راف از کشوی میزش بیرون کشیده و جلوی او پرت کرده بود برداشت.

- «این پول عطش ترا می خواباند. بردار و برو. تا ساعت شش بعد از ظهر باید برلین را ترک کنی. دیگر نمی خواهم آنا اسم ترا ببرد. فهمیدی؟»

والتر همانطور که با پاکت بازی می کرد در آن را باز کرد و گفت:

- «بگذار بینم پدر زخم چقدر برای من قیمت تعیین کرده... فقط بیست هزار مارک؟»

- «این تمام چیز است که تو دریافت می کنی. خودت را خوشبخت حساب

کن. خدا حافظ.»

- «به امید دیدار.»

والتر پول رادر جیبش گذاشت و از در خارج شد. آنتوان راف احساس راحتی کرد. شاید یکی دو هفته اول برای آنا مشکل بود ولی زمان بهترین مرحم برای این نوع زخمهاست.

وقتی که آنتوان راف به خانه رسید، دخترش با چشمانی اشک آلود به طرف او دوید و دستهایش را به دور گردن پدر انداخت.

- «چیزی نیست عزیزم، همه چیز درست شد، ناراحت نباش. دیگر او هرگز مزاحم...»

و از بالای شانه دخترش می توانست والتر گستر را در حالی که لیوانی در دست دارد و با گریه آنا بازی می کند ببیند.

- «ببین پدر، این بهترین حلقه ایست که در تمام عمرم دیده ام. والتو این حلقه را به قیمت بیست هزار مارک برایم خریده.»



به عنوان هدیه ازدواج، خانه ای برای زوج جوان از سوی آنتوان راف در "وانسی" خریداری شد. خانه ای مجلل با مبلمان فرانسوی، آمیخته با کارهای چوبی اشرافی از سوئد و دانمارک. کاناپه هایی کاملاً راحت، یک میز مطالعه در طبقه بالا، و کتابخانه های کاملاً زیبا.

- «واقعاً پدرت مرا شرمند کرده. من از ثروت تو و پدرت هیچ چیز نمی خواهم. فقط آرزو دارم بتوانم هر روز برای تو هدایای زیبا بخرم. اما خوب، پولش را ندارم.»

جمله بالا را با خنده ای خجالتی تکمیل کرد. "آنا" هم در عوض باید چیزی

می گفت:

«البته که تو می توانی هر چه بخواهی بخری. هر چه که من دارم متعلق به تست.»

آنا موقعیت مالی خودش را برای والتر توضیح داد و به او خاطر نشان ساخت که با توجه به مبلغ اندوخته شده به نام او در بانک، آنها براحتی می توانند تا آخر عمر زندگی کنند. و اینکه سهمی از شرکت که بنام آنا است، ارزش بسیار زیادی دارد. والتر کاملاً شگفت زده شده بود:

- «یکبار دیگر مبلغ سهام را تکرار کن؟»

و بعد از شنیدن دوباره مبلغ پرسیده بود:

- «و تو نمی توانی آنرا بفروشی؟»

- «نه، پسر عموی من سام اجازه این کار را نخواهد داد. او اختیار کل سهام را در دست دارد. یک روز...»

والتر بتدریج علاقه شدیدی نسبت به این تجارت فامیلی نشان داد و وقتی به او پیشنهاد کار در کارخانه داده شد، با خجالت گفته بود:

- «آخر یک اسکی فروش چه کمکی می تواند در یک شرکت بزرگ داروسازی بکند؟»

ولی در نهایت نشان داد که می تواند مردی کاملاً باارزش برای شرکت باشد. هنگامیکه پدر آنا دو سال بعد از ازدواج آنها مرد، والتر گستر تبدیل به یکی از اعضای هیئت مدیره و سهامدار شرکت شده بود. آنا به موقعیت شوهرش افتخار می کرد. او یک شوهر خوب و یک تاجر موفق بود. والتر هر روز یا با گل به خانه می آمد و یا با هدیه ای نفیس. خوشبختی آنا چنان زیاد بود که گاهی اوقات قلبش تحمل آنرا نداشت.

کم کم آنا پخت ویز را یاد گرفت و غذاهای مورد علاقه شوهرش را آماده میکرد. آنها شبها دونفری نشسته، تا نیمه شب بدون احساس

خستگی یا تنهایی با هم صحبت میکردند. همیشه بعد از شام والتر می‌گفت:

- «تو بهترین آشپزی هستی که من در تمام عمرم دیده‌ام.»
و همیشه هم آنها با لبخندی سرشار از شادی و غرور به شوهرش جواب می‌داد.

در سومین سال از دواجشان آنها حامله شد. هشت ماه اول حاملگی رنج زیادی برای او به همراه داشت. اما آنها با شادی تمام تحمل کرد. آنچه آنها را نگران می‌کرد چیز دیگری بود.

ماجرای یک روز بعد از نهار شروع شد. او مشغول بافتن یک پولیور برای والتر بود که خواب او را گرفت و ناگهان صدای والتر را شنید:

- «خدای من، تو اینجا در تاریکی چه می‌کنی؟»
هوا کاملاً تاریک شده بود و او به بافتنی نگاه کرد که همچنان دست نخورده بر روی زاتوانش مانده بود. چه شده بود؟ فکرش کجا رفته بود؟ آیا خوابیده بود؟ آیا بیدار بود؟ شاید بیماریش دوباره برگشته؟ او دیگر از مرگ نمی‌هراسید. تنها چیزی که او را نگران می‌کرد این بود که والتر بدون او چه می‌کند؟

چهار هفته قبل از موعد زایمان، آنها هنگام راه رفتن دچار یکی دیگر از آن خوابها شد و از بالای پلکان به پائین پرت شد. او وقتی بیدار شد که خود را در بیمارستان دید.

والتر در کنار تخت نشسته بود و دستان او را گرفته بود.
- «تو مرا کاملاً ترساندی.»

ناگهان ترسی سراسر وجود او را گرفت. بچه. نمی‌توانست بچه را احساس کند. دستش را به شکمش رسانید. شکمش صاف بود.
- «بچه‌ام کجاست؟»

به جای والتر دکتر گفت:

- «شما دو قلو زائیدید، خانم گستر.»

و والتر ادامه داد:

- «یک دختر و یک پسر.»

چشمان آنا از اشک پر شده بود. او ناگهان احساس عجیبی داشت. احساس مادر شدن. احساس دوست داشتن بچه اش. می خواست هر چه سریعتر آنها را ببیند.

- «حتماً، ولی وقتی که حالت بهتر شد. نه زودتر.»



هر روز به آنا می گفتند که حالش رو به بهبود است. اما خودش اینطور فکر نمی کرد. یک چیز عجیبی برایش اتفاق افتاده بود که او نمی توانست بفهمد. والتر هر روز می آمد و پس از یکی دو دقیقه می گفت: «خدا حافظ، عزیزم من باید بروم.»

- «ولی تو تازه آمده ای!»

و وقتی به ساعت نگاه می کرد می دید که چندین ساعت گذشته ولی او نمی دانست چگونه. تنها زمانی که آرامش پیدا می کرد شب هنگام بود که بچه هایش را می آوردند و او در کنار آنها راحت می خوابید و صبح بچه ها را باز می بردند. البته این زیاد مهم نبود. وقتی که والتر او را به خانه ببرد همیشه در کنار بچه ها خواهد بود.



روز موعود فرا رسید و آنا بیمارستان را ترک کرد. علیرغم اصرار خودش به راه رفتن او را با صندلی چرخدار به خانه بردند. البته هیچکدام از اینها مهم نبود. او آنقدر از احساس آزادی در دیدن بچه‌هایش هیجان‌زده بود که به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد. والتر او را به خانه برد و به سمت اتاق خواب هدایت کرد.

«نه، نه، مرا پیش بچه‌ها ببر.»

«اما عزیزم، تو باید حالا استراحت کنی تو به اندازه کافی...»

اما آنا اجازه نداد که شوهرش جمله را تمام کند و با عجله از روی صندلی بلند شد و به طرف اتاق بچه‌ها دوید. اتاق کاملاً تاریک بود و پرده‌ها کشیده. چند لحظه صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کنند. از هیجان نزدیک بود که بیحال شود. والتر پشت سرش ایستاده بود و داشت با او صحبت می‌کرد. سعی می‌کرد که او را متقاعد سازد که... اما او هیچ چیزی نمی‌شنید. چرا که چشمش به بچه‌هایش خورده بود. هر دوی آنها خواب بودند. آنا به آرامی به طرف آنها حرکت کرد. آنقدر بی صدا که مبادا صدای نفس کشیدنش آنها را بیدار کند. خیره به آنها نگاه کرد. از همین حالا مشخص بود که، پسرش کاملاً جذابیت و زیبایی پدرش را به ارث برده. دخترک دقیقاً شبیه به یک عروسک بود. با موهای نرم و طلائی رنگ و یک صورت کوچک مثلثی شکل.

آنا به طرف والتر برگشت و با صدائی سرشار از هیجان به آرامی گفت:

«خیلی قشنگ‌اند. اینطور نیست؟ من آنقدر خوشحالم که...»

«بیا، آنا.» والتر نجواکنان او را به طرف در هدایت کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود و بغض گلویش را می‌سوزاند. زن زیبایش دیگر...

"آنا" پسر را "پتر" و دختر را "برجیتا" نامید. آنها دو هدیه آسمانی بودند که به والتر و آنا داده شده و "آنا" هر روز ساعتها در اتاق آنها می ماند و با آنها بازی می کرد. اگر چه آنها هیچیک از کلماتش را نمی فهمیدند ولی او دائماً با آنها حرف می زد. بعضی اوقات آنا برمی گشت و می دید که والتر جلوی در اتاق ایستاده و گرسنه از سرکار برگشته و تازه متوجه میشد که تمام روز را صرف بازی کردن با بچه ها بوده.

- «سلام بابا، بیا جلو به ما ملحق شو. ما داریم یک بازی قشنگ می کنیم.»
والتر می پرسید:
- «شام حاضره؟»

و او احساس شرم می کرد. چندین بار تصمیم گرفته بود که توجه بیشتری به والتر بکند. اما روز بعد همه چیز از سر گرفته می شد. آنا هنوز شدیداً به والتر علاقه مند بود. و برای توجیه خودش می گفت که علاقه اش نسبت به بچه ها به این دلیل است که آنها ذره ای از وجود والتر هستند. هر شب، به محض اینکه والتر خوابش می برد او از تخت پائین می آمد و به درون اتاق بچه ها می خزید و تا نزدیک طلوع آفتاب آنجا می ماند. بعد سرعاً به اتاق برمی گشت تا والتر غیبت او را احساس نکند.

یکبار، در نیمه های شب، والتر به اتاق بچه ها آمد:

- «برای رضای خدا بگو ببینم اینجا چکار می کنی؟»

- «هیس، هیچی عزیزم من فقط داشتم...»

- «برگرد بخواب.»

والتر تا بحال با آنا اینطور صحبت نکرده بود. سر میز صبحانه والتر گفت:
- «من فکر می کنم ما باید چند روزی به مسافرت برویم این برای هر دوی ما لازم است.»

- «اما والتر، بچه ها برای رفتن به مسافرت هنوز خیلی کوچکنند.»

- «منظور من فقط خود ما دو نفر بود.»

او سرش را تکان داد:

- «نه من نمی توانم بچه ها را تنها بگذارم.»

والتر دست او را گرفت:

- «تو باید آنها را فراموش کنی.»

- «فراموش کنم؟»

- «آنا یادت هست قبل از اینکه بچه دار شویم چقدر خوشبخت بودیم؟ چه

شبهایی دو نفری می نشستیم و با هم گپ می زدیم. دو نفری تنها. و

هیچکس هم نمی توانست آرامش زندگی ما را به هم بزند.»

و تازه این موقع بود که آنا فهمید، والتر نسبت به بچه ها حسادت

می کند.



هفته ها و ماهها به سرعت گذشتند. والتر به ندرت کنار بچه ها می رفت.

در روز تولدشان آنا برایشان هدایای جالبی می خرید. و در این شبها والتر

بیشتر سعی می کرد که برای مأموریت اداری به خارج از شهر برود. آنا بیش

از این نمی توانست خود را فریب دهد. حقیقت این بود که والتر بچه ها را

دوست نداشت. آنا با خود فکر می کرد که شاید مقصر است. شاید او بیش

از اندازه به بچه ها علاقه نشان داده بود. «از حد گذرانده بود.» این جمله ای

بود که والتر همواره تکرار می کرد. بارها از او خواسته بود که نزدیک دکتر

برود و او هم به خاطر والتر اینکار را کرده بود. ولی دکتر احمقی بیشتر نبود.

مرتباً چرت و پرت می گفت و از گذشته صحبت می کرد و ناگهان می گفت:

«ببخشید خانم گسنر وقت تمام است. شاید هفته آینده؟ خیلی خوب؟»

آنا فکر می‌کرد که مشکل، او نیست بلکه بیشتر والتر به پزشک نیاز دارد. آنا کم‌کم عادت کرد که در حضور شوهرش از بچه‌ها حرفی نزند. اما به سختی می‌توانست منتظر بماند تا والتر به سرکار برود و بعد با عجله به سوی اتاق بچه‌ها بدود. این وضع تا موقعی ادامه داشت که بچه‌ها کم‌کم بزرگ شدند. هرچند که آنا از مدتها قبل به آنها به عنوان آدم بزرگ نگاه می‌کرد. پیتز کاملاً قد کشیده و هیکلی کاملاً ورزیده شبیه به پدرش داشت. آنا هرگاه او را در آغوش می‌کشید می‌گفت: «آه، عزیزم، به دخترهای این شهر رحم کن. تو همه را در غم خودت می‌کشی.» و "پیتز" از خجالت سرخ می‌شد و می‌خندید. سپس آنا به طرف دخترش برجیتا برمی‌گشت و با او صحبت می‌کرد. دخترک نه به والتر شبیه بود و نه به آنا. او موهایی به رنگ طلا و پوستی به لطافت چینی داشت. موقعی که والتر نبود آنا برای بچه‌ها کتاب می‌خواند و یا خودش برایشان نمایشنامه بازی می‌کرد. آنها از آنا می‌خواستند که داستان دختر و پسری که در جنگل گم شدند را بارها و بارها برایشان بخواند. و آنا هم مانند یک غلام حلقه به گوش هر کاری را برای خوشحال کردن بچه‌ها انجام می‌داد.

آنا همیشه دعا می‌کرد که والتر تغییر کند. و والتر هم تغییر می‌کرد. البته بدتر می‌شد نه بهتر. او دیگر از بچه‌ها نفرت داشت. در ابتدا آنا فکر می‌کرد که نفرت والتر به خاطر اینست که نمی‌خواهد آنا را با کس دیگری قسمت کند. اما بتدریج به این نتیجه رسید که این یک عکس‌العمل کاملاً روانی و غیرارادی از سوی والتر است. پدرش درست گفته بود. والتر به خاطر پول با آنا ازدواج کرده بود. بچه‌ها برای او یک عامل مزاحم بودند. او مکرراً در باره فروش سهام شرکت با آنا صحبت می‌کرد. «سام حق ندارد ما را از فروش سهم خودمان منع کند. ما می‌توانیم با فروش سهام به یک گوشه دنج برویم و تا آخر عمر راحت زندگی کنیم.» «بچه‌ها چطور؟» «آنا گوش

کن، بخاطر هر دوی ما گوش کن. ما باید از دست بچه‌ها راحت شویم.»
کم‌کم آنها دچار دلهره و ترس شدیدی شد. در حضور والتر هیچگاه
بچه‌ها را تنها نمی‌گذاشت. ظاهراً بچه‌ها هم به این موضوع پی برده بودند
و منتظر روزهای بدی بودند. هر روز فاصله‌شان با پدر بیشتر می‌شد. تا
اینکه کاملاً خربیه شدند.



و اکنون، در این روز ماه سپتامبر، آنها در یک اتاق کوچک حبس شده بود
و منتظر والتر بود که برگردد. آنها می‌دانست که باید چه کار کنند. هم به خاطر
بچه‌ها و هم به خاطر والتر. به زحمت سر پا ایستاد و به سمت تلفن حرکت
کرد. گوشی را برداشت و شماره ۱۱۰ را گرفت.
- «مرکز پلیس بفرمائید.»

یک دست از جایی بیرون آمد و گوشی را از دست آنها گرفت و محکم بر
روی تلفن کرید. آنها به زمین افتاد.

- «خواهش می‌کنم تو را به خدا به سن کاری نداشته باش.»
والتر به سمت او حرکت کرد. صدایش به قدری آرام بود که به زحمت
کلمات تشخیص داده می‌شدند:

- «عزیزم، من قصد ندارم به تو صدمه‌ای بزنم. من ترا دوست دارم.
نمی‌دانی؟» دست آنها را گرفت. «موضوع فقط این است که ما نمی‌خواهیم
پلیس مزاحم ما بشود. می‌خواهیم؟»

آنها به آرامی سرش را برای تأیید حرف شوهرش تکان داد. ترس در
وجودش موج می‌زد. به طوری که قادر به صحبت کردن نبود.
- «آنها، این بچه‌ها هستند که این همه مشکل برای ما بوجود آورده‌اند. ما

می خواهیم که از دست آنها راحت شویم. من...» زنگ در از طبقه پائین به صدا درآمد. والتر ایستاد. صبر کرد. زنگ دوباره به صدا درآمد. او دستور داد:

«همین جا بمان. تکان نخور. الان برمی گردم.»

آنا وحشترده و بی حرکت بر جای ماند. وقتی که در بسته شد صدای قفل شدن آنرا به وضوح شنید. او برخواهد گشت. پس عاقلانه ترین کار بی حرکت ماندن است.

والتر گسندر به شدت از پله ها پائین آمد. به سمت در دوید و آنرا باز کرد. مردی با لباس نامرسان ها جلوی در ایستاده بود و یک پاکت نامه در دست داشت:

- «من پیغامی برای آقا و خانم گسندر دارم.»

- «خودم هستم. نامه را بدهید.»

در را بست. به نامه نگاه کرد. آنرا باز کرد و به آرامی پیغام را خواند:

«با نهایت تأسف به اطلاع شما می رسانم که سام راف در یک حادثه کوهنوردی کشته شد. لطفاً جمعه ظهر به منظور برپایی یک مجمع عمومی فوق العاده در "زوریخ" حضور به هم رسانید.»

نامه بوسیله رایس ویلیامز امضا شده بود.

۳

م،

دوشنبه، ۷ سپتامبر، ۶ بعد از ظهر

"ایوو پالاتزی" میان اتاق ایستاده بود و خون از صورتش فرو می ریخت. "دوناتلا" همانطور که باقیمانده پوست ایوو را از زیر ناخنش خارج می ساخت فریاد زد:

- «هنوز کار من با تو تمام نشده. دروغگوی حقه باز کثیف.»

با اینکه جای زخمی که دوناتلا بر صورت و پشت ایوو به وجود آورده بود می سوخت و خونش را به زمین می ریخت اما هنوز دوناتلا در نظرش یک فرشته زیبا بود. این درست بود که تنها موضوع مورد علاقه ایوو در جهان زن بود و زنها هم همه از نظرش زیبا بودند، ولی دوناتلا چیز دیگری بود.

ایوو خم شد و با پارچه‌ای که بر روی زمین بود جلوی خونریزی را گرفت و تازه فهمید که آن پارچه پیراهن خودش بوده.

- «امیدوارم تا حد مرگ خونریزی کنی تا از دست تو راحت شوم.»

- «عزیزم تو را به خدا آرام باش. بچه‌ها می شنوند.»

- «بگذار بشنوند. بگذار ببینند پدرشان چه آدم پست و رذلی است.»

صدای دوناتلا دیگر فریاد نبود. نمره بود. ایوو به طرفش حرکت کرد و سعی کرد دستانش را بگیرد.

- «به من دست نزن. ترجیح می دهم که بدنم جلوی کرسه‌ها بیفتد تا دست تو به من بخورد. کثافت.»

- «برای رضای خدا، گوش کن.»

- «نه تو گوش کن. فردا آخرین فرصت است. یا آنچه را که قول دادی برای من می آوری و یا خودم با دستان خودم خفیات می کنم.»

این از آن حالت‌هایی بود که ایوو هیچ کارش نمی توانست بکند. دوناتلا کاملاً عصبی شده بود. ایوو همانطور که لباس خون آلودش را عوض می کرد گفت:

- «آرام باش. باشه من... سعی می کنم... تا فردا حتماً یک میلیون دلار را تهیه کنم... فقط آرام باش.»

دوناتلا نفس زنان جواب داد:

- «بهره که این کار را بکنی. وگرنه...»

- «باشه، باشه آرام باش.» زخم‌هایش به شدت می سوخت. «ترا خدا ببین چکار کردی؟ حالا با این سر و وضع جواب زخم را چه بدهم؟»



زن ایوو پالانزی، "سیمونتا راف" وارث بزرگ شعبه شرکت راف و پسران در ایتالیا بود. هنگامی که ایوو برای اولین بار سیمونتا را دید یک آرشیستکت ساده بود، که مدیرش او را برای انجام تغییراتی در ویلای اختصاصی راف در "پورتو ارکول" فرستاده بود. با توجه به روحیه ایوو بقیه کار معلوم بود.

سیمونتا دیده شد. کاندید شد. و بعد از چند ماه همسر ایوو شد.

کار آرشیستکتوری دیگری شغل مناسب نبود. برای ایوو دفتری مجلل در یکی از بهترین محلهای تجاری رم تهیه شد و او سریعاً با نشان دادن لیاقت کافی به عضویت هیئت مدیره شرکت راف و پسران در آمد. در ابتدای ازدواج ایوو چنان سریع پیشرفت کرد که خودش نیز موضوع را باور

نداشت. مشکلی «تنها موضوع مورد علاقه‌اش در جهان» نیز براحتی حل شد. سه سال بعد از ازدواج با سیموتا، روحیه تنوع طلب ایوو، دوناتلا را پیدا کرد. کار بسیار آسان بود. با توجه به درآمد ایوو خرید دو خانه مجزا در دو محله کاملاً دور از هم مشکلی نبود. و هر دو زن او می‌دانستند که ایوو یک شب در میان به مأموریت اداری می‌رود و بازگشت هر چه تمام کار می‌کند. هر دو در دوری او چشم براهش بودند تا با ورود وی خستگی سفر خارج از رم را از تنش بدر کنند. او مردی کاملاً خوشبخت بود و لحظه به لحظه هم خوشبخت‌تر می‌شد. شبی که سیموتا به ایوو خبر داد که باردار شده است تمام وجود ایوو سرشار از هیجان بود. یک هفته بعد بود که دوناتلا خبر حاملگی‌اش را به اطلاع ایوو رساند. ایوو دیگر تاب تحمل این همه خوشی را نداشت. همیشه از خود می‌پرسید «چرا خدایان رم این همه با من مهربانند؟ یک مرد پیش از این چه می‌تواند بخواهد؟» در موعد مقرر سیموتا یک دختر دنیا آورد و دوناتلا یک پسر. از این بهتر نمی‌شد. اما خدایان هنوز کارشان با ایوو تمام نشده بود. کمی بعد دوناتلا مزده داد که باردار شده است و هفته بعد نیز نوبت سیموتا بود. نه ماه بعد، دوناتلا یک پسر دیگر دنیا آورد و سیموتا دوباره صاحب دختر شد. چهار ماه بعد بود که دوباره هر دو با هم حامله شدند. و این بار هر دو در یک روز فارغ شدند. ایوو مجبور بود فاصله بین بیمارستان «سالواتور ماندی» جائیکه سیموتا بستری بود و «سانتا چیرا» بیمارستان دوناتلا را چندین بار با اتومبیل سریع‌السيرش طی کند.

دوناتلا دوباره صاحب پسر شد و سیموتا مجدداً دختر زائید.

گاهی اوقات ایوو با خود فکر میکرد بهتر بود که پسرانش متعلق به زن اولش بودند. ولی خوب او مردی قانع بود. او سه پسر و سه دختر داشت. او مجبور بود هشت روز تولد و دو روز سالگرد ازدواج را به خاطر داشته

باشد. او بینهایت به بچه‌هایش عشق می‌ورزید. در درس‌هایشان کمکشان میکرد. با معلمانشان در تماس بود. اسباب بازیهایشان را تعمیر می‌کرد، اجازه می‌داد بر پشتش سوار شوند و بیک‌نیک تعطیلاتشان را فراموش نمی‌کرد. او یک پدر مهربان و همسری نمونه بود. دخترها به مدرسه‌ای می‌رفتند که مایل‌ها با مدرسهٔ پسرها فاصله داشت. او همانقدر که به دخترانش، "ایزابلا"، "بندتا" و "کاملیا" علاقه داشت، پسرانش، "فرانچسکو"، "کارلو" و "لوکا" را نیز دوست می‌داشت. همسران ایوو به او افتخار و خدایان رم به او کمک می‌کردند.

تا اینکه خدایان سیلی محکمی به صورت ایوو نواختند.



مانند همیشه سیلی خدایان کاملاً ناگهانی بود. ایوو تازه از مأموریت اداری در خانهٔ سیموتا به خانهٔ دوناتلا باز گشته بود و برای سیموتا به وسیلهٔ مکرترش که به اصرار همسرش مرد بود پیغام گذاشته بود که به مأموریت اداری می‌رود. لحظه‌ای که در آپارتمان را باز کرد چهره‌هایی که او را می‌نگریستند حالتی وحشیانه داشتند. مادر با موهای ژولیده و چشمانی اشک‌آلود در میان اتاق نشسته بود و پسران دورو بر او را گرفته بودند. برای یک لحظه ایوو فکر کرد که وارد خانهٔ دیگری شده است. امانه درست بود.

- «حرام زادهٔ دروغگوی حقه‌باز پست.»

ایوو به اطراف نگاه کرد. کاملاً بی‌ت زده شده بود. به پسرانش که دیگر به مردی غریبه می‌نگریستند، نگاه کرد.

- «چی شده؟ مگر من چکار کرده‌ام؟»

نسخه‌ای از مجله "اوگی" جلوی او پرت شد. «بین، خوب نگاه کن. این کاریست که انجام داده‌ای.»

ایوو کاملاً بهت زده خم شد و مجله را برداشت. روی جلد مجله عکسی از او به همراه سیمونتتا و سه دخترش چاپ شده بود و زیر آن جمله «خوشبختترین خانواده رم» به چشم می‌خورد. «آه خبرنگار احمق»، ایوو به او گفته بود که نمی‌خواهد چیزی درباره او در مجله چاپ شود. دوباره به عکس خودش و بچه‌ها و سیمونتتا نگاه کرد.

- «من می‌توانم توضیح بدهم...»

- «همکلاسیهای بچه‌ها قبلاً توضیح لازم را داده‌اند امروز پسرها گریه‌کنان از مدرسه به خانه بازگشتند.»

- «گوش کن عزیزم...»

- «همسایه‌ها و آشنایان مرتب به من زنگ می‌زنند و تبریک می‌گیرند. ما باید هر چه سریعتر از اینجا برویم.»

- «راجع به چی صحبت می‌کنی؟»

- «ما داریم رم را ترک می‌کنیم. و بچه‌هایم را نیز با خود می‌برم.»

- «آنها بچه‌های من نیز هستند. من نمی‌گذارم این کار را بکنی.»

- «سمی کن جلوی مرا بگیر، آن وقت می‌بینی که چطور تو را می‌کشم.» این درست شبیه به یک کابوس بود. او همچنان ایستاده بود و به زن و پسرانش می‌نگریست. با خود می‌گفت: «این نمی‌تواند برای من اتفاق افتاده باشد.»

اما صحبت دوناتلا هنوز تمام نشده بود.

- «قبل از رفتن، من یک میلیون دلار می‌خواهم. نقد.»

شنیدن مبلغ آنقدر ایوو را گیج کرد که ناگهان خندید:

- «آه... یک میلیون دلار...»

- «یا یک میلیون یا اینکه به زنت تلفن خواهم کرد.»

این موضوع مربوط به شش ماه پیش بود. دوناتلا هنوز اقدامی نکرده بود اما ایوو می دانست که اینکار را خواهد کرد. او مجبور بود سهمش در راف و پسران را بفروشد. اما مشکل اصلی سام راف بود. سام بایستی ساکت می گشت. اگر آدم مناسب پیدا می شد، اینکار خیلی راحت بود.

و حالا ایوو در راه خانه سیموتا به فروش سهام فکر می کرد. به صورت خودش در آینه نگاه کرد. خون دلمه شده سر ناسر صورتش را پوشانده بود. به پیراهنش نگرست و دید که کاملاً قرمز است. چطور می خواست برای سیموتا توضیح بدهد؟ خودش هم نمی دانست. برای یک لحظه تصمیم گرفت که حقیقت را بازگو کند. اما به همان سرعت که این فکر به ذهنش خطور کرد به همان سرعت هم ناپدید شد. شاید بهتر بود از رفتن به خانه منصرف شود. نه. آنها امشب منتظر چند مهمان مهم بودند. این واقعه تمام فکرش را مختل کرده بود. تنها "سان جنارو" فرشته معجزه می توانست به او کمک کند. ایوو ناگهان پایش را بر روی ترمز کوبید و در کنار اتوبان ایستاد.

نیمساعت بعد ایوو به ویلایش رسید. در مقابل چشمان حیرت زده دربان خود را به نفهمی زد و از مقابل او رد شد و جلوی ساختمان ماشین را نگه داشت. از اتومبیل پیاده شد و به سمت ساختمان حرکت کرد. در

ورودی را که باز کرد، سیموتتا پشت در منتظر او بود:

- «ایوو چه اتفاقی افتاده؟»

ایوو با دستپاچگی خندید. در حالیکه سعی می‌کرد درد را در
چشمانش ظاهر نسازد توضیح داد:

- «متاسفم امروز یک کار احمقانه کردم...»

- «کی صورت تو به این روز در آورده؟» سیموتتا نزدیکتر شد و به اثر زخم
خیره شد. منتظر جواب بود.

- «تیبریو.»

از پشت گردنش یک گربه کوچک پشمالو و کثیف بیرون آورد. «موقعیکه
داشتم این گربه کوچولو را که برای "ایزابیل" خریده‌ام در سبدمش جای
می‌دادم به من حمله کرد. چیز مهمی نیست.»

- «آه خدای من. سریع برو طبقه بالا و استراحت کن تا من دکتر را خبر کنم.
مقداری بتادین باید...»

- «نه، نه من خوبم.» ایوو شجاعانه به همسرش نگاه می‌کرد. زنگ در به
صدا در آمد. سیموتتا گفت: «من باز می‌کنم.»

- «نه من باز می‌کنم. من منتظر چند ورقه از شرکت هستم.» و با عجله به
سمت در دوید و آنوا باز کرد:

- «سیئیور پالاتزی؟»

- «بله.»

یک نامه‌رسان در اوئیفورم خاکستری نامه‌ای بدست او داد و رفت. نامه
از طرف رایس ویلیامز بود. ایوو به سرعت پیغام را خواند. برای مدتی
طولانی در جای خود ایستاد. سپس یک نفس عمیق کشید و به طبقه بالا
رفت و منتظر مهمانها ماند.

۴

بوینس آیرس

دوشنبه، ۷ سپتامبر، ۳ بعد از ظهر

استادیوم بزرگ ورزشی پایتخت آرژانتین از پنجاه هزار تماشاچی که برای دیدن مسابقه قهرمانی ۱۱۵ دور بزرگ کشورگرد هم آمده بودند، پر بود. در این مسابقه که حدود پنج ساعت طول می‌کشید، قهرمانانی از سرتاسر جهان حضور داشتند. نظیر چنین مسابقه‌ای در این کشور تا بحال بیسابقه بود. "کریس آمون" از زلاندنو، "برین ردمن" از "لانگشایر"، "آندره آدامیچی" معروف از ایتالیا، "کارلوس ماکو" از برزیل با اتومبیل فراری مشهورش و تنی چند از قهرمانان جهان. بیست مسابقه شبیه به یک رنگین کمان بود: اتومبیل‌های قرمز و سبز و سیاه و طلائی رنگ منظره‌ای زیبا بوجود آورده بودند. چند دور که از مسابقه گذشت اتومبیلها به رده‌های مختلف تقسیم شدند و سایه به سایه یکدیگر حرکت کردند. در دور چهارم "کریس آمون" در اثر یک اشتباه کنترل خود را از دست داد و با اتومبیل "برین ردمن" برخورد نمود و هر دو از مسابقه خارج شدند. نفر بیشتاز مسابقه "جکی ایکس" با یک جرقه ناشی از باطری، اتومبیلش را در آتش رها کرد و از دور مسابقه خارج شد. سه اتومبیل دیگر هنوز به مبارزه‌ای تنگاتنگ ادامه می‌دادند و بقیه اتومبیلها با فاصله نسبتاً زیادی نسبت بانها حرکت می‌کردند. "جوری آماندریاس" از آرژانتین، "نیلز نیلسون" از سوئد و یک اتومبیل فرازی مدل ۲-ب-۳۱۲ که توسط زنی به نام "مارتل" از فرانسه رانده می‌شد.

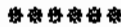
جوری نفر اول مسابقه بود و تماشاگران آرژانتینی هموطن خود را با

صدای بلند تشویق می‌کردند. سپر به سپر او نیلز نیلسون حرکت می‌کرد و در پشت سر آنها مارتل از فرانسه قرار داشت. یک داور با لباس قرمز که در کنار پیست ایستاده بود پرچم خود را بلند کرد. فقط پنج دور دیگر.

فراری سیاه و طلائی رنگ از فرانسه سعی کرد که از سد نیلسون عبور کند. ولی نیلسون اجازه نمی‌داد. متصدیان مشغول بیرون کشیدن یک اتومبیل خراب، از دور مسابقه بودند که روبروی اتومبیل نیلسون قرار داشت. نیلسون کمی اتومبیل خود را به راست منحرف کرد و جلوی اتومبیل مارتل را گرفت. ناگهان راننده زن فرانسوی با شتابی وحشتناک و یک مانور کاملاً استثنائی اتومبیل نیلسون را پشت سر گذاشت. فریاد جمعیت تصدیق کرد که این عمل، یک حرکت شجاعانه و بی سابقه بوده است. حال نفر اول "آماند ریاس" بود. او حرکت راننده فرانسوی را دیده بود و با خود فکر کرد که باید راننده خوبی باشد. اما نه آنقدر خوب که از من ببرد. از گوشه چشمش می‌توانست فراری سیاه رنگ فرانسوی را ببیند که به سرعت به او نزدیک می‌شود و حالا هم قصد داشت که او را پشت سر بگذارد. اکنون دو اتومبیل در کنار هم به سرعت حرکت می‌کردند. آماند ریاس سعی کرد که با چند ضربه او را از مسابقه خارج سازد. بهر حال جام را به برنده می‌دادند نه به ورزشکار باوجدان. اما راننده فرانسوی اصلاً قصد نداشت جام را در اختیار او بگذارد. حالا پهلوی به پهلوی به گذرگاهی نزدیک می‌شدند که فقط به اندازه عرض یک اتومبیل جا داشت و تا بحال دوازده حادثه رانندگی که تمامی آنها به مرگ منجر شده بود در آن اتفاق افتاده بود. هر دوی آنها پای خود را تا آخر بر روی پدال گاز فشار می‌دادند. هیچکدام کوتاه نمی‌آمدند. درست در فاصله چند متری گذرگاه آماند ریاس دست کشید و سرعت خود را کم کرد و اجازه داد اتومبیل فرانسوی با سرعت از کنارش رد شود. با اینکه سرعت اتومبیل او بسیار

زیاد بود اما آماندریاس در یک لحظه لبخند معنی‌دار رانندهٔ آنرا دید و همین باعث شد که با یک دندهٔ معکوس به تعقیب او پردازد. حالا رانندهٔ فرانسوی در جلو حرکت می‌کرد و آماندریاس با فاصله چند سانتی متر در پشت او قصد جلوزدن از او را داشت. بر سر آخرین پیچ مسابقه آماندریاس با چند ضربهٔ محکم به اتومبیل فرانسوی کوبید و اتومبیل او را تکانهای شدیدی داد. رانندهٔ فرانسوی با مهارت اتومبیل خود را کنترل کرد و لحظه به لحظه به خط پایان نزدیکتر می‌شد. آماندریاس آنقدر عصبی شده بود که دیگر برایش اخطار داورها پس از پایان مسابقه اهمیتی نداشت. او فقط یک کار پیش رو داشت. کشتن رانندهٔ فرانسوی. دوباره اتومبیلها پهلو به پهلو شدند و آماندریاس کلید مخفی داخل اتومبیل خود را فشار داد تا یک میلهٔ تیز از بغل سپر بیرون بیاید. میله‌ای که بایستی در لاستیک اتومبیل فرانسوی فرو رود. اما آماندریاس آنقدرها خوش شانس نبود چرا که درست در لحظهٔ نزدیک شدن به اتومبیل مجاورش، رانندهٔ فرانسوی مقداری جزئی از سرعت خود کاست و با یک مانور ماهرانه میلهٔ خارج شده از اتومبیل آماندریاس را بین سپر و گلگیر خود جای داد و با یک ترمز ناگهانی و آنگاه یک شتاب سریع، اتومبیل او را از دور خارج ساخت. تنها چیزی که رانندهٔ فرانسوی از داخل آینه توانست ببیند شعله‌های دود و آتش بود که از اتومبیل "آماندریاس" به هوا برمی‌خاست. فریاد جمعیت دیگر نه به خاطر کشته شدن آماندریاس بلکه به خاطر پیروزی یک زن در بزرگترین مسابقهٔ اتومبیلرانی آرژانتین بود. او از سرعت اتومبیل خود کاست و پس از چند دقیقه کاملاً آنرا متوقف ساخت سپس از آن خارج شد و بر روی آن ایستاد. جمعیت به طرف او هجوم بردند. او کلاه ایمنیش را از سر برداشت. قیافهٔ او بیشتر شبیه به مردان بود تا زنان. با اندامی کاملاً ورزیده و مردانه دستان خود را به علامت پیروزی به آسمان برد. بلندگو با

هیجان نتیجه مسابقه را اعلام کرد:
 - «نفر اول مسابقه خانم "هلن مارتل راف" از کشور فرانسه.»



دو ساعت بعد، "هلن" و شوهرش، "چارلز" در اتاق خود در هتل "ریتس" "بومنس آیرس" بودند. در حالیکه هلن شوهرش را مجبور کرده که به شکم بخوابد و خود با شلاق می‌زد که در دست داشت او را تنبیه می‌کرد. چارلز مرتب فریاد می‌زد: «ترا خداه، اینکار رانکن، بس کن. خواهش می‌کنم» ولی فایده‌ای نداشت هلن پس از پیروزی در مسابقه دچار هیجان شده بود و هیچ چیز هیجان او را فرو نمی‌نشاند جز دیدن اشکهایی که از گوشه چشم چارلز به روی قالی می‌ریخت. چارلز با خود فکر میکرد که اگر هلن به خیانتی که اخیراً چارلز مرتکب شده پی ببرد چه فاجعه‌ای بیار خواهد آمد.



"چارلز مارتل" به دلیل پول و شهرت "هلن راف" با او ازدواج کرده بود. وقتی که چارلز برای اولین بار هلن را ملاقات کرد در یک دفتر حقوقی به عنوان یک کارمند ساده مشغول کار بود. به او گفته شده بود که تعدادی سند و کاغذ را به اتاق کنفرانس ببرد. در اتاق چهار نفر از شرکای اصلی کارخانه به همراه هلن نشسته بودند. او اسم هلن را قبلاً شنیده بود. هر کسی که در اروپا بود اسم او را شنیده بود. او یکی از وارثین شرکت داروسازی راف و پسران بود.

هر هفته عکس او در یکی از مجلات چاپ می شد و داستانهایی در مورد او نقل می گردید. او قهرمان اسکی و خلبان هواپیمای اختصاصی خود بود. چندین قله را فتح کرده و در مسابقات اسب دوانی و اتومبیلرانی کاملاً مشهور بود و شوهران خود را به راحتی لباس، عوض می کرد. این بار به این به دفتر حقوقی آمده بود که امور مربوط به پنجمین یا ششمین طلاقش را انجام دهد. چارلز مطمئن نبود که چندمین طلاقش است. برایش مهم هم نبود. خانواده راف برای فکر او کاملاً دست نایافتنی بودند. تنها علاقه چارلز پس از بازنشسته شدن جمع آوری تبر در آپارتمان کوچکش در "پاسی" بود.

چارلز اسناد را به دست رئیسش داد. کاملاً عصبی بود. نه به خاطر وجود هلن که حتی نگاه هم به او نمی کرد. بلکه به خاطر اینکه رئیسش چهار نفر دیگر را قربان صدا میکرد و هر قربانی چارلز را به شدت می ترساند.

چارلز در اواخر دهه چهارم زندگیش بسر می برد و به اندازه کافی دور از جذابیت و روحیه مردانگی بود. فردا صبح رئیس دفتر حقوقی او را خواست و گفت: «خانم راف خواسته اند که تو شخصاً امر طلاق ایشان را پیگیری کنی.» چارلز مات زده شد: «چرا من؟»
رئیس به او نگاه کرد و گفت:

- «من نمی دانم چرا. فقط مواظب باش که خوب از پس کار بریایی.»

مسئول طلاق هلن راف بودن، یعنی ملاقات دائم او، تلفن کردن مکرر به او و تماس بیشتر با او.

هلن مرتب چارلز را به شام در ویلایش در "لووزیته" دعوت می کرد تا در مورد موضوع طلاق صحبت کنند. یا اینکه هر دو با هم به اوپرا بروند و یا در یکی از رستورانهای شهر غذا بخورند. "چارلز" بارها توضیح داده بود

که طلاق خانم راف موضوع بسیار ساده‌ای است و هیچگونه مسئله‌ای را در بر ندارد. اما هلن - اصرار داشت که چارلز او را هلن صدا بزند از چارلز می‌خواست که تا پایان ماجرا به دقت تمام اوضاع را تحت نظر داشته باشد. در هفته‌های بعدی، چارلز احساس کرد که هلن نسبت به او احساس دیگری غیر از وکیل طلاقش دارد. او نمی‌توانست این را باور کند. او یک هیچ‌کس بود. و هلن یکی از اعضای خانواده راف بود. اما عاقبت هلن شک و شبهه او را از بین برد. یک شب بر سر میز شام همانطور که دندانهایش را خلال می‌کرد گفت: «قصدم دارم با تو ازدواج کنم، چارلز». همین. نه اینکه «آیا با من ازدواج می‌کنی؟» نه. «قصدم دارم با تو ازدواج کنم.» این روشی بود که هلن عادت داشت صحبت کند. و تقریباً تمامی مردم هم عادت کرده بودند که با این روش از هلن دستور بگیرند.

چارلز در طول عمرش هرگز به ازدواج فکر نکرده بود. او اصلاً نسبت به زنها علاقه‌ای نداشت. علاوه بر آن، او اصلاً هلن را دوست نداشت. او شدیداً از تضادی که بین آن دو وجود داشت. با خبر بود. هلن همیشه طبق آخرین مد لباس می‌پوشید، غذا می‌خورد، راه می‌رفت و زندگی می‌کرد. در صورتیکه... خوب... او یک مرد ساده بود و سادگی را نیز دوست داشت. او نمی‌توانست بفهمد که هلن در وجود او چه دیده است. نه تنها او بلکه هیچکس دیگر هم نمی‌توانست این موضوع را بفهمد. شایع بود که هلن جزو نهضت زنان است و طرفدار شدید برابری زن و مرد. اما حقیقت این بود که او هیچ دلیلی برای تساوی زن و مرد نمی‌دید. به نظر او زنها کاملاً برتر از مردها بودند. برای او مردها وسیله‌ای بیش محسوب نمی‌شدند. در آن حد که وقتی سیگارش را به لب می‌گذارد آترا روشن کنند، در را برایش باز کنند و در مقابلش دست و پایشان را گم کنند. او در زندگیش ازدواج‌های متعددی کرده و با مردان زیادی زندگی کرده بود اما هیچگاه نتوانسته بود

مردی شبیه به چارلز مارتل داشته باشد. او دقیقاً می دانست که چارلز چیست: هیچ. یک تکه گوشت بی خاصیت. وسیله‌ای مناسب برای تنبیه بدنی در مواقعی که هلن هیجان زده می شد. بهر حال هلن تصمیم خود را گرفت. هنگامیکه از ماه عسلشان از "مونت کارلو" برمی گشتند چارلز از بازگشت به دفتر حقوقی صحبت کرد.

- «احمق نباش. فکر میکنی که من زن یک وکیل ساده حقوقی شده‌ام؟ تو به تجارت فامیلی وارد خواهی شد و زوزی کل شرکت را اداره خواهی کرد. ما کل شرکت را اداره خواهیم کرد.» هلن ترتیب شاغل شدن شوهرش را در شعبه پاریس شرکت راف و پسران داد. چارلز هر شب گزارشات لازم را به هلن می داد و هلن هم او را راهنمایی میکرد. ایده‌های نو می داد و برای همین، پیشرفت چارلز در کار بسیار سریع بود. او به زودی مسئول شعبه شرکت راف و پسران در پاریس و عضوی از اعضای هیئت مدیره شد. هلن راف از یک وکیل دعاوی ضعیف، یک تاجر بسیار قوی ساخته بود. البته این تصور دیگران بود. در واقع چارلز از نظر روحیه هر روز ضعیف تر می شد. از همان روز اول ازدواج هلن تسلط خود را بر او نمایان ساخت.

خیاط چارلز توسط هلن مشخص می شد. کفّاش، آرایشگر، پیراهن دوز، همه و همه توسط هلن تعیین می گردیدند. هلن، چارلز را با خود به میهمانیهای بزرگ می برد و با او شبیه به یک نوکر رفتار می کرد. حقوق چارلز مستقیماً به حساب هلن ریخته می شد و هر ماه مستمری کمی که برای چارلز کاملاً قابل توجه بود به او داده می شد. اگر چارلز پول اضافه‌ای می خواست باید علت آنرا توضیح می داد. برای هر ثانیه از زندگی برنامه‌ای داشت که توسط هلن ارائه می شد. بارها هلن به دفترش تلفن زده، از او می خواست که سریعاً به خانه بیاید و سر راهش از

داروخانه کرم ماساژ صورت بخرد. چارلز بارها سعی کرده بود که بر هلن برتری یابد. اما اینکار برای چارلز بیچاره واقعاً مشکل بود. هلن بیشتر از او، از قانون خبر داشت. بهتر از او صحبت می‌کرد. حتی به لحاظ فیزیکی از او قویتر بود. چارلز از کوچکی فقط با مادرش بزرگ شده و تنها زنی که توانسته بود از فاصله نزدیک ببیند مادر مریض سرطانش بود. وقتی که مادر بالاخره مرد، چارلز فکر کرد که از دست او راحت شده ولی تازه فهمید که چه موهبتی را از دست داده است. او هیچ علاقه‌ای به زنها نداشت و موقعیکه این موضوع را زمانی که هلن مسأله ازدواج را مطرح کرد برای او توضیح داد، او در جواب گفته بود: «اوه، چارلز کوچولوی بیچاره من ترس. این مشکل من است.»

رفته رفته تنفر چارلز از هلن بیشتر می‌شد. مخصوصاً هنگامیکه زیر دست او از درد به خود می‌پیچید. یکی از رویاهای همیشگی چارلز فرار از دست او بود. اما چارلز به پول آلوده شده و به آن نیاز داشت. یک روز یکی از دوستانش بنام "رنه دوشامپس" به او گفت: «عموی من که مالک ده هزار هکتار باغ انگور در بهترین منطقه "بورگاندی" است به تازگی فوت کرده و وارثین او حاضرند مزرعه را به قیمت کاملاً ارزان بفروشند. من به تنهایی قادر به خرید آن نیستم ولی اگر تو هم بیایی می‌توانیم ظرف یکسال پولمان را دقیقاً دو برابر کنیم.»

«فرار»، اولین کلمه‌ای بود که به ذهن چارلز آمد. رنه ادامه داد: «هر کدام از ما دو میلیون فرانک سرمایه‌گذاری می‌کنیم و ظرف یکسال هر کدام چهار میلیون فرانک برمی‌داریم.» چهار میلیون فرانک. این به معنی آزادی و فرار بود. با این پول او می‌توانست به جایی بگریزد که دست هلن هرگز به او نرسد.

«درباره‌اش فکر می‌کنم.» و اینکار را هم کرد. شب و روز. این یک موقعیت

عالی در زندگیش بود. اما چطور؟ او می دانست که قرض کردن این پول از هلن عملاً غیر ممکن است. همه چیز در زندگی به نام هلن است خانه، اتومبیل، جواهرات. جواهرات!... آن جواهرات زیبای ارزشمند و بی مصرف که مدتها بود در گاوصندوق اتاق بدون استفاده محبوس بودند. بتدریج این فکر شروع به رشد کرد. اگر او می توانست برای مدت کمی به جواهرات دسترسی پیدا کند به راحتی می توانست آنها را با جواهرات بدلی جایگزین کند و با پول بدست آمده از...

عالی بود. چارلز در حالیکه از ترس و هیجان صدای قلب خود را می شنید به رنه دو شامپس تلفن کرد و گفت: «من با تو شریک خواهم شد.» هنگامیکه تلفن را قطع کرد بدنش به شدت می لرزید. تمام وجودش از ترس لبریز شده بود. او بایستی به اتاق خواب می رفت و جواهرات هلن را از داخل گاوصندوق می دزدید. از آن روز به بعد این فکر چارلز را شدیداً عصبی و ضعیف ساخته بود. دیگر میل به غذا نداشت. کم کم جرأت نگاه کردن به چشمان هلن را از دست داد. هنگامیکه به موضوع دزدی فکر میکرد دیگر نه چیزی می دید و نه می شنید. مات و مبهوت یکجا می نشست و بر خود می لرزید. هر بار که چارلز هلن را می دید عرق می کرد و نیاز شدید به دستشوئی پیدا می کرد. تا اینکه کاملاً از پا افتاد و بستری شد. دکتر دستور داد که بایستی به مدت یک هفته از تخت پائین نیاید. یک موقعیت مناسب برای چارلز. روز بعد از بستری شدن چارلز در خانه، هلن تصمیم گرفت برای اسکی با چند تن از دوستانش به اتریش برود. «می خواهم که هر شب در خانه باشی. من هر شب از اتریش به تو تلفن می کنم.» چارلز از پنجره اتاق خواب دور شدن اتومبیل قرمز رنگ زنش را نگاه کرد و به محض اینکه اتومبیل از دیدش خارج شد به سمت گاو صندوق دیواری پشت تابلو حمله ور شد. او بارها هلن را هنگام باز کردن

گاو صندوق دیده و بسیاری از حرکات و صداها ی قفل رمز را به خاطر داشت. پس از یکساعت تلاش بی‌وقفه در حالیکه تمام بدنش از عرق خیس شده و دستهایش بشدت می‌لرزید توانست در گاو صندوق را باز کند. و آنجا در یک جعبهٔ بنفش رنگ جواهرات مانند ستاره‌های آسمان می‌درخشیدند و آزادی را مژده می‌دادند. او قبلاً با "پیر ریشارد" جواهر فروش قرار گذاشته بود. پیر ریشارد توضیح مداوم چارلز را برای تعویض جواهرات اصلی با بدلی بی‌مورد می‌دانست و می‌گفت: «این کاملاً منطقی است. امروز دیگر هیچکس با جواهرات اصلی در ملاء عام حاضر نمی‌شود. این کار یک ریسک است.»

مزرعهٔ انگور خریداری شد. کم‌کم مطالعهٔ چارلز در زمینهٔ انگور کاری زیاد شد. می‌دانست که انگور همانطور که به باران احتیاج دارد به آفتاب کافی نیز نیازمند است. باران زیاد و آفتاب شدید انگور را خراب می‌کند. بنابراین روزی یکبار و بعدها روزی دوبار به بورگاندی زنگ می‌زد و شرایط آب و هوایی را جویا می‌شد. انگورها به سرعت رشد می‌کردند و با رشد آنها آزادی چارلز نزدیکتر می‌شد. بارها خود را در ویلای اختصاصیش می‌دید که نشسته و به زندگی مورد علاقه‌اش ادامه می‌دهد. تنها مشکل در حال حاضر این بود که جایی برای زندگی پیدا کند. کمتر نقطه‌ای در جهان وجود داشت که شرکت راف و پسران در آنجا شعبه نداشته باشد. اگر هلن او را می‌یافت صد در صد او را می‌کشت. مگر اینکه چارلز این کار را زودتر انجام دهد. کاری که بارها و بارها در رویاهای خود با لذت تمام آن را انجام داده بود. کم‌کم چارلز از کتکهای هلن لذت می‌برد و هنگامیکه زیر دست او قرار داشت در دل می‌گفت: «محکمتر بزن، خوک کثیف، محکمتر. تا چند ماه دیگر من با پول تو ثروتمند شده‌ام. محکمتر بزن. محکمتر.» و در دل می‌خندید. ماه ژوئن رسید. اوایل ماه بسیار عالی

بود: هوا کاملاً آفتابی بود. آفتابی مناسب برای انگور. اما... باران شروع به باریدن کرد. بعد باران شدیدتر شد. هوا هر روز بارانی تر شد. هفته‌ها آسمان بارید و بارید. تا آنجائیکه چارلز دیگو قادر نبود از چگونگی هوا در بورگاندی سؤال کند. رنه دو شامپس تلفنی خبر داد که: «اگر باران تا آخر جولای بایستد هنوز هم شانس نجات مزرعه وجود دارد.» اما آن جولای تبدیل به پر بارترین جولای‌ها در بیست سال گذشته شد. تا اوّل آگوست، چارلز مارتل تا آخرین سانتیم از پولی راکه از هلن دزدیده بود از دست داد. وجود او اکنون چنان لبریز از وحشت بود که تا آن وقت در عمرش خود را چنین ندیده بود.



و حالا در هتل ریتس بوینس آیرس چارلز سارتل از درد به خود می‌پیچید و با اشکهای خود در شادی حاصل از پیروزی هلن راف در مسابقه اتومبیلرانی شریک شده بود. «خواهش می‌کنم. دیگر بس است. خواهش می‌کنم.» ضربه‌ای به در نواخته شد. «ساکت باش. از جای تکان نخور. الان برمی‌گردم.» با این دستور هلن به سمت در حرکت کرد. در راکه باز کرد یک نامه‌رسان در او نیفورم خاکستری، نامه‌ای به سمت او دراز کرد. - «من یک پیغام خصوصی برای سینیور و سینیورا مارتل دارم.» او نامه را گرفت و در را بست. پاکت را پاره کرد و پیغام را خواند. سپس دوباره آنرا خواند.

چارلز در حالیکه با دست پشت خود را ماساژ می‌داد پرسید. «چی شده؟» و هلن خنده‌کنان جواب داد: «سام راف مرد.»

۵

لندن،

دوشنبه، ۷ سپتامبر، ۲ بعد از ظهر

کلوپ "وایت" در بالای خیابان "سنت جیمز" محله "پیکادلی" واقع شده است. این مکان که در ابتدا به منظور قمارخانه در قرن هیجدهم ساخته شد، یکی از قدیمیترین کلوپ‌های انگلستان به شمار میرود. اعضای این کلوپ هنگام تولد فرزندشان آنها را در کلوپ ثبت نام می‌کنند چراکه لیست انتظاری تا سی سال برای ثبت نام وجود دارد.

وقتی که از بیرون به ساختمان وایت نگاه می‌کنید زیاد جالب توجه به چشم نمی‌آید ولی هنگامیکه از در ورودی که کمتر غریبه‌ای وارد آن شده است، عبور می‌کنید با دنیای دیگری مواجهه سی شوید. فرشهای گرانقیمت، دکوراسیون قدیمی و ارزشمند، لوسترهای زیبا، پرده‌های شیک، میزهای منبت‌کاری شده و مبلمان چرمی که چندین نخست‌وزیر بر روی آنها نشسته و با دوستانشان قهوه خورده‌اند. که همه این‌ها حکایت از اهمیت و ابهت کلوپ وایت دارند.

"سر آلک نیکولز"، نماینده مجلس انگلیس، بر سر یکی از همین میزها با یکی از میهمانان خود به نام "جان سویتون" مشغول صرف نهار بودند. پدر سر آلک نیکولز یک بارونت بود، همین‌طور پدر بزرگش و پدر او. هر سه آنها به کلوپ وایت تعلق داشتند. سر آلک مردی لاغر، پریده رنگ و همیشه خندان بود که در اواخر دههٔ چهارم زندگیش بسر می‌برد. او چند دقیقه پیش، از بازی گلف خود در خارج از شهر بازگشته و در ژاکت ورزشی بسیار زیبایی دیده می‌شد. میهمانش با کت شلوار رسمی و

کراوات قرمز بر سر میز نشسته و مشخص بود که در این جو آرام و ثروتمند غریبه است. جان سویتون آخرین لقمه غذا را که بلعید با یک لیوان نوشیدنی دهانش را به سمت معده شست بعد قاشق و چنگال را روی میز گذارده، با دستمال لبهایش را پاک کرد.

- «خوب سر آلك حالا موقع آن رسیده که کمی هم از تجارت صحبت کنیم.» سر آلك به آرامی جواب داد:

- «آقای سویتون من دو هفته پیش به شما عرض کردم موضوع را شدیداً پیگیری میکنم. اما کمی به زمان نیاز دارم.»

یک پیشخدمت نزدیک میز آمد و یک جعبه طلایی پر از سیگار برگ بر روی میز گذاشت و رفت.

- «رؤسای من نسبت به شما مهربان بودند و سخت گیری نمی کردند سر آلك. اما من حالا کمی می ترسم. چون آنها صبر خود را از دست داده اند.» او یک سیگار از جعبه طلایی رنگ برداشت و پس از روشن کردن آن لیوان نوشیدنی را به لب نزدیک کرد و ادامه داد: «چیزی به شما می گویم که میخواهم بین خودمان باشد. رؤسای من آدمهای خوبی نیستند، بخصوص وقتی که صبر خود را از دست بدهند. شما که نمی خواهید آنها دست به اقدام خطرناکی بزنند؟ منظورم را که می فهمید؟»

- «بله، ولی باور کنید که من در حال حاضر قادر به پرداخت چنین پولی نیستم.»

- «ای کاش "ویوان" عزیز شما قبلاً به این موضوع فکر کرده بود.»

رنگ صورت سر آلك قرمز شد. نام همسر او بر زبان یک باجگیر رذل غیر قابل تحمل بود.

ویوان همسر سر آلك که بیست سال از خود او کوچکتر بود، علیرغم چندین بار پشیمانی و قول دوباره، بار دیگر مبلغ زیادی قمار کرده بود.

هنگامی که رئیس قمارخانه "تاد" در محله "سوهو"، یعنی "تاد مایکلز" صورت حساب باخت همسرش را جلوی او گذاشت او فریاد زد: «چرا گذاشتید بازی کند؟» و در جواب شنیده بود: «آخر او همسر سر آلك است چه کسی در این شهر جرأت دارد جلوی همسر زیبای سر آلك را بگیرد؟» سر آلك آرامتر شده جواب داده بود: «من... من در حال حاضر چنین پولی ندارم. باید به من فرصت بدهید که آنرا تهیه کنم.»

- «خواهش می‌کنم سر آلك آنرا یک قرض حساب کنید. البته بهره‌ای که من بر روی پول می‌کشم در مقابل بهره بانکها بسیار ناچیز است.»

و حالا سر آلك بر سر میز نهار در مقابل یکی از انگلهای اجتماع که خود در مجلس چندین بار برای از بین بردن آنها داد سخن سر داده بود، نشست و مشغول التماس بود:

- «من تا حالا تمام پول را داده‌ام.»

- «بله، ولی مقداری که شما پرداخت کرده‌اید فقط بهره پول بوده. اصل پول هنوز باقی است. برای همین من به شما توصیه می‌کنم که اصل پول را زودتر به رؤسای طماع من بپردازید تا آنها دست از سر شما بردارند.»

- «این اخاذی است.»

چشمان سویتون کمی تنگ شد. «پیغام شما را به رئیس می‌دهم.» از جا بلند شد. اما سر آلك دست او را گرفت.

- «نه خواهش می‌کنم.» سویتون به آرامی نشست.

- «از کلماتی نظیر این دیگر استفاده نکنید. آخرین نفری که اینطوری با رئیس صحبت کرد، الان از صندلی چرخدار استفاده می‌کند.»

سر آلك می‌دانست که او دارد حقیقت را می‌گوید.

- «بیخشید. منظوری نداشتم. اما حقیقت این است که من دیگر پولی ندارم.»

سویتون خاکستر سیگارش را در لیوان سر آلك تکاند:

- «شما سهم بزرگی در شرکت راف و پسران دارید.»

- «اما من اجازه فروش آنها را ندارم. مگر اینکه شرکت راف و پسران به

شرکت سهامی عام تبدیل شود.»

- «خوب تبدیلتش کنید.»

- «سام راف مانع این کار است. من بارها سعی کرده‌ام که...»

- «بیشتر سعی کن.»

- «به آقای مایکلز بگوئید کمی به من فرصت بدهد. من حتماً پول شما را

جور خواهم کرد. فقط بگوئید اینقدر مرا تحت فشار نگذارد.» سویتون

خیره به چشمان سر آلك نگریست:

- «تحت فشار؟ آه جالبه. اگر او کارش را با شما شروع کند... وای... قول

می‌دهم که زمین را گاز می‌زنید. بعد حاضرید تا آخر عمر گروشت سگ

مرده بخورید. بعد سگ می‌سوزد. بعد خانه‌تان و شاید زنتان. راستی فکر

می‌کنید گروشت زنتان وقتی که پخته شود چه مزه‌ای داشته باشد؟»

حالت تهوع عجیبی به سر آلك دست داد:

- «برای رضای خدا...»

- «نترسید. داشتم شوخی می‌کردم. تاد مایکلز دوست شماست. خوب،

دوستان هم به یکدیگر کمک می‌کنند درسته؟

ما امروز صبح با شما راجع به چی صحبت کردیم؟ و شنیدید که رئیس

راجع به شما چی گفت: «سر آلك مرد محترمی است اگر او نتواند پول ما را

بدهد مطمئنم که خودش راه حل مناسبی پیدا خواهد کرد.»

آلك به جلو خم شد: «چه راهی؟»

- «خوب، این کار برای آدمی مثل شما اصلاً مشکل نیست. شما مشول

یک شرکت داروسازی بزرگ هستید، درست؟ شما حتماً چیزهایی نظیر

..را... کوکائین هم درست می‌کنید، درسته؟» سویتون کمی به جلو خم شد و صدای خود را پائین آورد: «هیچکس متوجه نخواهد شد اگر به طور اتفاقی یک محموله از این مواد ناپدید شوند. من هم قول می‌دهم که اسناد بدهی شما به قشنگی همین آتش بسوزد و به هوا برود.» سویتون در حالیکه به آتش شومینه اشاره می‌کرد به صندلیش تکیه داد.

- «این غیر ممکنه. من نمی‌توانم اینکار را بکنم.»

- «یکی از سرگرمیهای رئیس من دیدن افرادی است که در حالت اجبار کارهایی را انجام می‌دهند که نمی‌توانند. مطمئنم برای شما هم جالب خواهد بود.» او سیگارش را در بشقاب آلك خاموش کرد. از سر میز بلند شد. ادامه داد: «سلام مرا به همسران خانم و یویان برسانید.» و لحظه‌ای بعد جان سویتون رفته بود.

هنوز از رفتن جان سویتون چند دقیقه نگذشته بود که پیشخدمت همراه با مردی در اونیفورم خاکستری به میز نزدیک شد. «ببخشید سر آلك این مرد اصرار دارد که باید نامه‌ای را شخصاً به شما بدهد.»
- «متشکرم.»

نامه‌رسان نامه را به او داد و پیشخدمت او را به سمت در خروجی هدایت کرد. آلك نامه را باز کرد و تمام آنرا سه مرتبه خواند. بعد به آهستگی آنرا در دستهایش له کرد و به صندلی تکیه داد. چشمانش از اشک پر شده بود.

۶

نیویورک

دوشنبه، ۷ سپتامبر، ۱۱ صبح

هوایمای بوئینگ ۷۰۷ به آرامی به فرودگاه کندی نزدیک می‌شد. سفر خسته‌کننده‌ای برای رایس ویلیامز بود. دیشب را نتوانسته بود بخوابد. بارها در همین هوایما با سام به مسافرت رفته، اکنون وجود او را در همه جای هوایما حس می‌کرد.

"الیزابت راف" منتظر او بود رایس از استانبول برای او تلگرام کرده بود که می‌آید. اما فقط می‌آید. نه چیز دیگر. هوایما به زمین نشست و سپس به سمت ترمینال حرکت کرد. بیرون، هوا خاکستری بود و از ورود زمستان خبر می‌داد. از گمرک که خارج شد یک اتومبیل لیموزین سیاه رنگ منتظر بود که او را به ویلای سام راف در "لانگ آیلند" ببرد. در طول راه رایس چندین بار جملاتی را که قصد داشت به الیزابت بگوید پیش خود تکرار کرد. اما لحظه‌ای که چشمش به الیزابت افتاد همه جملات را فراموش کرد. دیگر حتی نتوانست زبان خود را حرکت دهد.

البته این عکس‌العمل همیشگی رایس در مقابل الیزابت بود. الیزابت جزو آندسته زنانی بود که دیگران در مقابلشان در صورت توانائی به صحبت، مجبور به گفتن حقیقت بودند. بخصوص که رایس می‌دید این الیزابت با دختر بچه‌ای که نه سال پیش ملاقات کرده بود کاملاً فرق دارد. - «سلام رایس، پاپا باتو نیامد؟» راهی برای آرام‌گفتن مسئله وجود نداشت. - «سام دچار حادثه شد، لیز.»

رایس دید که چطور چهره الیزابت رنگ باخت. الیزابت ساکت ماند تا

الیزابت بر جایش خشک شد. مدتی مات و مبهوت به صورت رایس خیره شد. وقتی که بالاخره صحبت کرد، رایس به زحمت می توانست صدایش را بشنود: «چه... چه اتفاقی افتاد؟»

- «ما هنوز از جزئیات بی اطلاعیم. او در حال صعود به کوه بلانک بوده که طناب محافظش پاره شده، به یک دره بی انتها پرتاب می شود.»
- «جسدش را پیدا...؟»

الیزابت چشمانش را بست و دوباره باز کرد.
- «یک دره بی انتها...»

صورتش کاملاً سفید بود. ناگهان رایس احساس خطر کرد.
- «حالت خوبه؟ لیز؟»

الیزابت خندید. «البته که خوبم. متشکرم. چای می خوری؟ یا می خواهی قهوه درست کنم؟»

رایس با تعجب او را می نگریست. بعد متوجه شد. الیزابت بهت زده شده بود. چشمانش به طور غیرطبیعی برق می زد و خنده اش ثابت روی صورتش مانده بود.

- «پاپا کوهنورد ماهری بود. تو که مهارتش را دیده بودی. او همواره یک برنده بود. اینطور نیست؟ تو که می دانستی قبلاً هم از کوه بلانک بالا رفته؟»
- «لیزا...»

- «البته که می دانستی. تو هم یکبار با او رفتی. رفتی رایس؟»

رایس اجازه داد که صحبت کند. شاید تسکینی بر دردش باشد. او می دانست که الیزابت جلوی او گریه نخواهد کرد. اما کم کم داشت نگران می شد: «می خواهی، یک دکتر خبر کنم؟»

- «اوه، نه، من واقعاً حالم خوبه. اگر ناراحت نمی شوی ترجیح می دهم کمی بخوابم. کمی احساس خستگی می کنم.»

- «میل داری من اینجا بمانم؟»

- «نه نه. متشکرم. نیازی نیست. الیزابت، رایس را تا اتومبیل همراهی کرد.

وقتی رایس داخل اتومبیل شد، الیزابت گفت:

- «رایس.» رایس برگشت.

- «از اینکه آمدی، متشکرم.»



ساعتها بعد از اینکه رایس ویلیامز رفته بود، الیزابت راف در تخت خوابش دراز کشیده، به سقف نگاه می‌کرد. و درد به سراغش آمد. قرص مسکن نخورد برای اینکه واقعاً به درد احتیاج داشت. او به سام تعلق داشت. و بایستی درد را تحمل می‌کرد. چرا که دختر او بود. بنابراین همانجا دراز کشید و فکر کرد. همه چیز را بیاد آورد و احساس کرد. خندید، گریه کرد و حس کرد در حالتی از هیستری قرار گرفته است. مهم نبود. هیچکس نبود که به حرفهای او گوش دهد. در نیمه‌های شب ناگهان شدیداً احساس گرسنگی کرد. به آشپزخانه رفت و یک ساندویچ بزرگ بلعید. اما بی‌فایده بود. به نظر نمی‌آمد که هیچ چیز در او تأثیر داشته باشد. فکرش به عقب باز گشت. به سالهای گذشته با پدرش. از میان اتاق، خورشید را دید که طلوع می‌کند. چند ساعت بعد، یکی از مستخدمین به در ضربه‌ای زد، ولی الیزابت او را دست به سر کرد. یکبار تلفن زنگ زد. قلبش به تپش افتاد. حتماً سام است. سپس ماجرا به یادش افتاد و دستش را از تلفن کشید. سام دیگر هرگز به او تلفن نخواهد کرد. دیگر صدای او را هرگز نخواهد شنید و او را هرگز نخواهد دید. یک درّه بی‌انتها. بی‌انتها. الیزابت روی تخت خوابید و گذشته را به خاطر آورد. همه گذشته را.



تولد الیزابت دو تراژدی به همراه داشت. نخست اینکه مادرش هنگام زایمان مرد و دیگر اینکه او یک دختر بود. برای مدت نه ماه، تا موقعیکه از مادر متولد شد، هیچ نوزادی در جهان به اندازه او چشم انتظار نداشت. وارث یک امپراطوری بزرگ، وارث گول چند بلیون دلاری راف و پسران. همسر سام راف، "پاتریشیا" زنی بود با موهای سیاه و نه چندان زیبا. زنان زیادی سعی کرده بودند که به همسری سام راف در بیایند. به خاطر موقعیت، شخصیت و ثروتش. پاتریشیا به این دلیل با او ازدواج کرد که عاشقش شده بود، که بعدها به نظرش احمقانه‌ترین دلیل می‌نمود. سام راف به همسرش به عنوان یک وسیله تجاری نگاه می‌کرد. در زندگی سام هیچ لحظه‌ای وجود نداشت که به راف و پسران تعلق نداشته باشد. اهمیت پاتریشیا تا حدی بود که بتواند خانم راف باشد. در میهمانیهای بزرگ شرکت کند، میهمانیهای بزرگ ترتیب دهد. طبق آخرین مد لباس پوشد. او بزرگترین سرمایه غیر نقدی شرکت محسوب می‌شد. سام راف آخرین مرد از نسل راف‌ها بود و پاتریشیا به وضوح می‌دانست که او یک پسر می‌خواهد. در دوران بارداری با او شبیه به یک ملکه رفتار می‌شد. هنگامیکه روی برانکار به اتاق عمل برده می‌شد، سام به او گفت: «متشکرم.» او تنها سی دقیقه پس از اولین و آخرین تشکر سام در زندگیش زنده بود. تنها نکته مثبت در مرگ او این بود که نفهمید شره‌رش را ناامید کرده است.

هفته بعد از مرگ مادرش، الیزابت به خانه آورده شد تا با دایه‌اش بزرگ

شود. اولین دایه از سری دایه‌های مختلف در طول عمرش. در خلال پنج سال اول عمرش، برای پدرش بسیار کوچک محسوب می‌شد. پدرش برای او فقط نقش غریبه‌ای را بازی می‌کرد که مرتب در حال رفت و آمد بود. او مرتب سفر می‌کرد و الیزابت، خود را به عنوان یک عامل مزاحم و یک چمدان اضافه حس می‌کرد. الیزابت مجبور بود یک ماه را در ویلایی در "لانگ آیلند" با استخر، زمین گلف و سونای خصوصی بسر برد و هنوز به این ویلا و مردم اطرافش عادت نکرده بود که بایستی چمدان خود را می‌بست و به سمت ویلای پنجاه اتاق خوابه راف در "بیاریتس" حرکت کند و از چمنزار سی هکتاری آن لذت ببرد. در همین سفرها بود که الیزابت رفته‌رفته از پدرش فاصله می‌گرفت. مردی که تمام وجودش کار بود. سام هیچ کلامی خارج از تجارت به زبان نمی‌آورد. او بتدریج بزرگ می‌شد و هر لحظه بیشتر خود را در دنیای غریبه‌ها احساس می‌کرد. درست مثل کسی که به جشن تولدی دعوت شود و هیچکس را در آن نشناسد.

همانطور که الیزابت رشد می‌کرد به معنای واقعی دختر سام راف بودن پی می‌برد. او بایستی جایگزین مادرش می‌شد. با زیبایی و جذابیتی که در چهره داشت اینکار چندان هم مشکل نبود. میهمانیهای سام راف دوباره رونق گرفت و موفقیت به او لبخند زد. اما برای خود الیزابت، زندگی کاملاً یکنواخت و خسته‌کننده بود. بارها سام او را در حالی یافته بود که مدت‌ها ساکت و بی‌حرکت در تاریکی نشسته و به نقطه‌ای خیره شده است. تنها سرگرمی الیزابت رویاهایی بود که در تنهایی با آنها زندگی می‌کرد. در این رویاها خود را می‌دید که با پدرش در پاریس مشغول اسب‌سواری هستند. و یا با هم در اتریش به اسکی می‌روند. و یا حتی در خانه با هم شام می‌خورند و بعد از شام، پدر برایش از گذشته صحبت می‌کند. ولی

افسوس که همه اینها رویایی بیش نبود.

در میان تمام خانه‌هایی که الیزابت در آن بزرگ شده بود، ویلای "ساردینیا" تنها خانه مورد علاقه‌اش بود. او هر وقت احساس دلتنگی می‌کرد خود به تنهایی و یا به همراه دایه‌اش به ساردینیا می‌رفت و چندین روز در آنجا بسر می‌برد. درحقیقت تنها ساردینیا بود که الیزابت را به دنیایی رویایی و زیبا دعوت می‌کرد. سکوت و آرامش ساحل آن با سنگهای خشن و موجهای کف‌دار منظره‌ای خیال‌انگیز به این جزیره ایتالیائی می‌دادند. هنگامی که به کنار ساحل می‌رفت ساعتها وقت خود را با نگاه کردن به آب زلال و برق زدن پولک ماهیهای دریا می‌گذراند. و هنگامی که در اثر گرسنگی و یا اجبار دایه‌اش می‌خواست ساحل را ترک کند، ریه‌هایش را با چند نفس عمیق از هوای تازه پر می‌کرد و با حسرت و بی‌میلی ساحل را ترک می‌گفت.

در همین خانه بود که الیزابت، هنگامی که سیزده سال بیشتر نداشت، برای اولین بار خود و خانواده‌اش را شناخت. و اصل و ریشه خود را یافت. در این زمان بود که فهمید او قسمتی از یک چیز خاص است و به آن تعلق دارد. اما نمی‌دانست آن چیز چیست؟

این حادثه روزی اتفاق افتاد که او کتاب را پیدا کرد. پدرش برای کاری به مسافرت رفته و او در کتابخانه تنها بود. او اصلاً به کتابهای داخل کتابخانه علاقه نداشت. زیرا اکثر آنها مربوط به داروشناسی و داروسازی بودند. یکنواخت و خسته‌کننده و پر از فرمولهای پیچیده‌احمقانه که تمام تلاششان این بود که چند روزی بر عمر بی‌اثر آدمها اضافه کنند. اکثر آنها به زبان لاتین بودند و شاید چندین ده سال از عمر آنها می‌گذشت. الیزابت از آنجائیکه مجبور بود، لاتین را خوب می‌دانست. برای امتحان خودش و از روی بی‌حوصلگی دست برد و یکی از کتابها را برداشت. در همین موقع

چشمش به کتابی افتاد که پشت این کتاب قرار داشت و از دید مخفی مانده بود. کتابی ضخیم با جلدی چرمی که هیچ عنوانی بر روی آن نبود.

الیزابت آن را برداشت و باز کرد. باز کردن آن گشودن دریچه‌ی دنیایی دیگر بود. این کتاب سرگذشت پدر پدر بزرگش یعنی "ساموئل راف" به زبان انگلیسی و دست نویس بود. نویسنده کتاب مشخص نبود. تاریخ نگارش آن هم همینطور. اما الیزابت اطمینان داشت که حداقل صد سال از عمر آن می‌گذرد، چرا که اکثر کاغذها زرد شده و گوشه‌های آن پوسیده بودند. اما هیچکدام از اینها اهمیت نداشت. داستان داخل کتاب بسیار مهم بود. داستانی که می‌توانست به تابلوی آویزان شده در سرسرا حیات ببخشد. تابلویی که الیزابت صدها بار آن را مشاهده کرده و در آن پدر پدر بزرگش به همراه یک زن در لباسهای مسخره دیده می‌شدند. قیافه‌ی مرد اصلاً جذاب نبود ولی چشمانش سرشار از هوش و ذکاوت بنظر می‌آمد. زن زیبا بود. موهای سیاه و چشمانی جذاب به سیاهی زغال. دو غریبه هم در عکس دیده می‌شدند که برای الیزابت ناشناس بودند.

اکنون در کتابخانه، الیزابت تنهای تنها بود و کتاب را پیش رو داشت. با باز کردن و خواندن کتاب بود که "ساموئل راف" و "ترینا راف" زنده شدند. الیزابت تصور می‌کرد که در تونل زمان به عقب برده شده است و هم اکنون خودش در "گتوی کواکو"^۱ با ساموئل و ترینا در سال ۱۸۵۳ زندگی می‌کند. هر چه کتاب را عمیقتر مطالعه می‌کرد، بیشتر به ماهیت پدر پدر بزرگش پی می‌برد. بنیان‌گذار شرکت راف و پسران، مردی احساساتی و ماجراجو بود. و همینطور یک قاتل.



اولین خاطرهٔ ساموئل راف در سن پنج سالگی مربوط به کشته شدن مادرش در قتل عام سال ۱۸۵۵ بود. او در یک اتاق مخفی شده بود. اتاقی که در زیرزمین خانه‌ای که خانوادهٔ راف در گتوی کراکو با خانواده‌های دیگر شریک بودند قرار داشت. هنگامی که سر و صدا خوابید، تنها صدای باقیمانده صدای گریه بود. ساموئل از مخفیگاهش خارج شد و به داخل کوچه‌های گتو دوید. دنبال مادرش می‌گشت. به نظر پسرک چنین می‌آمد که دنیا آتش گرفته تمامی آسمان قرمز بود و ساختمانهای چوبی در شعله‌های آتش می‌سوختند. زن و مرد به طرز دلخراشی دنبال اجساد اعضای خانوادهٔ خود می‌گشتند. ساموئل هر جا که می‌رفت مرگ را می‌دید. بدنهای بی‌جان بر روی هم افتاده، در زیر شعله‌های آتش کباب می‌شدند. ساموئل مادرش را نیمه جان در حالیکه صورتش سرخ شده بود پیدا کرد. پسرک کنار مادر زانو زد. قلبش به شدت می‌تپید: «ماما»

زن چشمانش را باز کرد و او را دید. سعی کرد صحبت کند، اما نتوانست. به جای آن خندید. ساموئل دانست که مادرش در حال مردن است. او با تمام وجود آرزو داشت که می‌توانست مادرش را نجات دهد اما نمی‌دانست چگونه و موقعی که با دستان کوچکش خون روی صورت او را پاک کرد دیگر دیر شده بود.

موقعیکه ساموئل بالای نعش مادرش ایستاده بود و می‌دید که گروه کفن و دفن، خاک خون‌آلود زیر بدن مادرش را نیز همراه با او به خاک می‌سپارند تا برطبق عقایدشان تمام روحش به سوی خدا بازگردد، او

می دانست که می خواهد چه کاره بشود. یک دکتر.

خانواده راف در یک آپارتمان سه طبقه کوچک و چوبی با هشت خانواده دیگر زندگی می کردند. ساموئل جوان در یکی از این اتاقها با پدر و عمه اش "راشل" به زندگی ادامه دادند. او در تمام طول زندگیش هرگز به تنهایی در یک اتاق بسر نبرده بود. حتی یکبار به تنهایی غذا نخورده و یا نخوابیده بود. او نمی توانست لحظه ای از زندگیش را بیاد آورد که خالی از سر و صدا و جیغ و فریاد باشد. البته اصلاً علاقه ای به تنهایی نداشت چرا که نمی دانست تنهایی هم وجود دارد. هر شب دوستان و فامیل ساموئل در داخل محله کلیمیان که به آن "گتو" می گفتند حبس می شدند. هنگام غروب دروازه های چوبی بزرگ گتو بسته می شدند و به وسیله کلیدهای آهنین قفل می گردیدند. هنگام طلوع دستفروشان و کارگران اجازه داشتند که به شهر کراکو بروند و با افراد عادی معامله و داد و ستد داشته باشند. اما همگی آنها مجبور بودند که قبل از غروب آفتاب در داخل گتو باشند. پدر ساموئل از روسیه آمده بود. او جزو کسانی بود که توانسته بودند از کشتار کیف جان سالم بدر ببرد. او راهش را به سمت کراکو در پیش گرفته و با همسرش در کراکو ازدواج کرده بود. او فروشنده ای دوره گرد بود و با چرخ دستی کوچکش در میان گتو به فروش اجناس خود می پرداخت. در روز تولد دوازده سالگی ساموئل، پدرش او را با خود برای اولین بار به شهر کواکو برد. احساس اینکه او می تواند کواکو را از نزدیک ببیند و خانه های مردم عادی را مشاهده کند پسرک را در هیجان غرق کرده بود.

در ساعت ۶ صبح، ساموئل با یک کت و شلوار نسبتاً نو، در تاریکی، کنار پدرش در مقابل دروازه های چوبی بزرگ گتو ایستاده بود. اطرافشان پر از مردمی بود که با گاری دستی های خود در انتظار باز شدن دروازه بودند. بالاخره خورشید طلوع کرد و دروازه ها بر روی پاشنه خود چرخیدند.

گاری دستی‌ها از میان دروازه سرازیر شدند و مانند خطی از مورچه‌های کارگر به سمت شهر کراکو براه افتادند. همانطور که به شهر نزدیک می‌شدند قلب ساموئل سریعتر می‌زد. در مقابلش برجهای عظیم زیبا و تمیز را می‌دید. اکنون در کراکو بود. در اینجا خانه‌ها از هم جدا بودند و مانند گتو در داخل هم فرو نرفته بودند. هر خانه دارای یک حیاط بود که در آن باضجه‌ای نیز وجود داشت. ساموئل مطمئن بود که همه مردم در کراکو میلیونر هستند. ساموئل از کنار کلیسای "سنت مری" رد شد در حالی که این همه شکوه او را مبهوت ساخته بود. او همراه پدرش به مغازه‌هایی رفت که پدرش گاری خود را با اجناس آنها پر می‌کرد تا به گتو برده، بفروشد. وقتی که گاری پر شد آنها به سمت گتو حرکت کردند. ساموئل التماس کرد: «نمی‌توانیم بیشتر بمانیم؟»

- «نه پسر ما باید به خانه برگردیم.»

او نمی‌خواست به خانه برگردد. برای اولین بار بود که خود را آنسوی دروازه می‌دید. مردم اینجا بسیار جالب بودند. لباسهایشان با مردم گتو فرق داشت. چقدر کفشهایشان تمیز بود. چرا او نمی‌توانست در بیرون محله دنیا آمده باشد؟ او از این سؤال احمقانه که به ذهنش خطور کرده بود احساس شرم کرد.

آن شب ساموئل تا صبح نتوانست بخوابد. او در رختخواب خود دراز کشیده و به کراکو و به آن همه زیبایی، به آن همه گل‌های رنگارنگ و آن باضجه‌های سرسبز فکر می‌کرد. او بایستی راهی برای خروج از گتو پیدا می‌کرد. او می‌خواست با کسی در این مورد صحبت کند، اما در اینجا هیچکس وجود نداشت که حرف او را بفهمد.



الیزابت کتاب را بست و نشست. او به تنهایی ساموئل فکر می‌کرد و تازه خود را جزئی از او می‌دانست. او احساس عجیبی نسبت به ساموئل پیدا کرده بود. الیزابت او را دوست می‌داشت.

الیزابت صدای نزدیک شدن اتومبیل پدرش را شنید و سریعاً کتاب را مخفی کرد. او تا وقتی که در ساردینیا بود دیگر فرصت مطالعه کتاب را بدست نیاورد. اما هنگام مراجعت به نیویورک کتاب در ته چمدانش قرار داشت.

۹

در مقابل آفتاب گرم زمستانی ساردینیا، نیویورک برای الیزابت شبیه به سبیری بود. خیابانها پر از برف، و شیشه پنجره‌ها با بخار پوشیده شده بود. اما الیزابت در جای دیگری زندگی می‌کرد. اکنون در لهستان بود. کراکو، قرن نوزدهم. همراه با ماجراجوئیهای پدر پدربزرگش. هر روز عصر هنگام برگشتن از مدرسه، الیزابت به اتاق خودش می‌رفت و با پدر پدربزرگش به زندگی می‌پرداخت. او به الیزابت شجاعت می‌داد. آنها به هم شبیه بودند. ساموئل تنها بود. او مثل الیزابت هیچکس را برای صحبت نداشت. و چون هر دو با اختلاف یک قرن همسن بودند الیزابت موقعیت ساموئل را درک می‌کرد.



ساموئل می‌خواست که دکتر بشود. تنها سه پزشک از هزاران مردم بیمارگتو مراقبت می‌کردند و از میان این سه، خوشبختترین آنها دکتر "زنووال" بود. خانه او درگتو مانند قصری در میان خرابه‌ها بود. او خانه‌ای سه طبقه داشت و از میان پنجره‌های آن، پرده‌های تمیز و مله‌های زیبا به چشم می‌خورد. ساموئل براحتی می‌توانست داخل منزل دکتر وال را تصور کند. اگر کسی به طریقی می‌توانست علاقه دکتر را به سمت او جلب کند، مطمئناً می‌توانست او را در دکتر شدن یاری کند. اما وارد شدن به خانه دکتر وال درست مانند پا گذاشتن به درون یکی از خانه‌های شهر

کراکو بود.

هر چند وقت یکبار، ساموئل از جلوی خانه او رد می شد و دزدانه نگاهی به خانه می کرد. یک روز هنگامی که ساموئل داشت از مقابل خانه رد می شد در باز شد و دکتر زنووال به همراه دختر زیبایش از در خارج شدند. دخترک هم سن و سال ساموئل و بسیار جذاب بود. به محض اینکه ساموئل او را دید تصمیم گرفت که روزی با او ازدواج کند. اما چگونه؟ معلوم نبود. او مجبور به این کار بود. دیگر از آن روز کار ساموئل رفتن به خیابانی بود که خانه دکتر در آن قرار داشت و هر روز به بهانه ای خود را در آن اطراف سرگرم می کرد تا بلکه دخترک را یکبار دیگر ببیند.

یک روز بعد از ظهر وقتی که ساموئل از آن اطراف رد می شد صدای پیانوی زیبایی را شنید. حتماً او بود که می نواخت. بایستی او را می دید. به اطرافش نگاه کرد و کسی را در کوجه ندید. ساموئل به دیوار خانه نزدیک شد و با یک نگاه دریافت جای مناسبی برای بالا رفتن از آن وجود دارد. بدون تأمل از دیوار بالا رفت. طبقه دوم بلندتر از آن بود که ساموئل در ابتدا فکر می کرد. به پائین نگاه کرد و سرش گیج رفت ولی خود را محکم نگه داشت. به راهش ادامه داد. صدای موسیقی واضح تر شنیده می شد. به آرامی خود را بالا کشید و دستانش را به لب پنجره رساند و با بالا کشیدن بدنش به داخل اتاق نگاه کرد. داخل اتاق دختری زیبا پشت پیانو نشسته و کمی آنطرف تر دکتر وال مشغول مطالعه کتاب روی یک صندلی راحتی بود. ساموئل فقط به دخترک نگاه می کرد. او را دوست می داشت. همانطور که به او نگاه می کرد به رویا فرو رفت و خود را با او در حال قدم زدن در یکی از خیابانهای شهر کراکو دید. ناگهان دستش شل شد و قبل از اینکه بتواند خود را کنترل کند، بی اختیار فریادی کشید و درست قبل از اینکه به زمین برخورد کند دو چهره متمعجب را دید که به او نگاه

می‌کنند.

وقتی که بیدار شد خود را داخل اتاق دکتر وال روی یک تخت دید. بوی بد پنبه‌ای که در بینی‌اش بود او را تکان داد. بلند شد و نشست. دکتر وال گفت:

- «حالا بهتر شد. بایستی مغز تو را بیرون می‌کشیدم البته اگر چیزی بنام مغز داشته باشی. قصد دزدیدن چه چیز را داشتی پسر؟»

- «هیچ چیز.»

- «اسمت چیست؟»

- «ساموئل راف.»

دکتر دست راست ساموئل را گرفت. پسرک فریادی از درد کشید.

- «بله... تو الان صاحب یک میج شکسته هستی، ساموئل راف. بهتره که پلیس در مورد معالجه آن اقدام کند.»

رنگ ساموئل پرید. او داشت به وقایعی فکر می‌کرد که بعد از دستگیری توسط پلیس اتفاق می‌افتاد. پدرش حتماً او را می‌کشت.

تمام امیدش برای داماد دکتر وال شدن از بین رفته بود. ساموئل احساس دردی در میج خود کرد و دید که دکتر دستش را بین دو چوب گذاشته و می‌بندد.

- «خوب درست شد.» همانطور که به کارش ادامه می‌داد گفت: «تو این اطراف زندگی می‌کنی، ساموئل راف؟»

- «نه قربان.»

- «من قبلاً ترا این طرفها ندیده‌ام؟»

- «بله قربان.»

- «چرا؟»

چرا؟ اگر ساموئل حقیقت را می‌گفت حتماً دکتر وال و دخترک به او

می خندیدند.

- «من می خواهم که یک دکتر بشوم.»

دکتر وال با ناباوری به او نگاه کرد: «به همین دلیل از دیوار خانه من بالا

آمدی؟»

ناگهان ساموئل راف خود را در حال بازگو کردن داستان زندگی‌اش دید. درباره مرگ مادرش در خیابان، پدرش، اولین دیدارش از شهر کراکو و آرزویش در رها شدن از قفس گتو، او همه چیز را گفت. حتی ساموئل نیز از شنیدن داستان خودش تحت تأثیر قرار گرفت. وقتی که صحبتش تمام شد، با خود نجوا کرد: «من... من متأسفم.»

دکتر وال مدت زیادی به پسرک خیره شد. سپس گفت: «من هم متأسفم. برای تو، برای خودم و برای همه مان. هر بشری یک زندانی است و بدترین نوع آن، زندانی شدن یک بشر توسط بشری دیگر است.»

ساموئل به صورت دکتر خیره شد: «من نمی فهمم.»

- «یک روز می فهمی.» دکتر به آرامی از درون کشوی میزش پپیش را بیرون کشید و آنرا روشن کرد: «متأسفم. امروز روز خوبی برای تو نیست، ساموئل راف. عده کمی از مردم در رویا زندگی می کنند و تو در دو رویا زندگی می کنی. من از اینکه هر دو رویای ترا خراب می کنم متأسفم.»

- «من نمی فهمم...»

- «گوش کن. به دقت گوش کن. تو در این دنیا هرگز نمی توانی پزشک بشوی. تنها سه نفر از ما اجازه طبابت داریم. دهها دکتر در بین ماست که همه در صف ایستاده اند تا با بازنشسته شدن یکی از ما جایمان را بگیرند. هیچ شانس برای تو نیست. تو در زمان و مکان بدی دنیا آمده ای. منظورم

را می فهمی، پسر؟»

- «بله قربان.»

دکتر لحظه‌ای درنگ کرد و بعد ادامه داد: «در مورد رویای دوم تو. آنهم متأسفانه غیرممکن است. هیچ شانس‌ی برای تو وجود ندارد که با "ترینا" ازدواج کنی.»

- «چرا؟»

- «چرا؟ به همان دلیل که تو نمی‌توانی یک دکتر بشوی. ما با رسوم مربوط به خودمان زندگی می‌کنیم. دختر من با شخصی از طبقه خودش ازدواج خواهد کرد. کسی که بتواند به همان طریق که من او را بزرگ کرده‌ام سرپرستی‌اش کند. مثلاً یک وکیل، یک دکتر و یا یک خاخام. تو، باید او را از ذهن دور کنی.»

- «اما...»

دکتر داشت او را به طرف در هدایت می‌کرد: «سعی کن هر روز بانداژ دستت را تمیز کنی. دو سه هفته دیگر دستت کاملاً خوب خواهد شد.»

- «بله قربان» ساموئل ادامه داد: «متشکرم، دکتر وال.»

دکتر وال به صورت پسر جوان و باهوشی که در مقابلش بود خیره شد: «خدا نگهدار، ساموئل راف.»



فردای آنروز، بعد از ظهر ساموئل زنگ در خانه دکتر وال را به صدا درآورد. دکتر او را از پنجره دید و می‌دانست که باید او را رد کند اما به مستخدمش گفت: «او را بفرست داخل.»

از آنروز به بعد، ساموئل هفته‌ای دو یا سه بار به منزل دکتر وال می‌رفت. او برای دکتر پادوئی می‌کرد و در عوض دکتر وال به او اجازه می‌داد که در حین معالجه بیمارانش او را نگاه کند. پسرک نگاه می‌کرد و یاد

می گرفت. او استعداد خدادادی داشت. دکتر وال نگران بود و احساس گناه می کرد. احساس گناه از اینکه او داشت ساموئل را به کاری تشویق می کرد که هرگز امیدى به تحقق آن نبود. با این وجود، هرگز جرأت جلوگیری از آمدن پسر به خانه اش را نداشت.

بر اساس اتفاق یا برنامه ریزی قبلی، هر جا که ساموئل بود سر و کله ترینا نیز پیدا می شد. هراز چند گاهی ساموئل می توانست نگاه مخفیانه ای به او داشته باشد. ولی دشوارترین لحظات موقعی بود که ترینا از پشت سر به ساموئل نگاه می کرد. ساموئل تقریباً می توانست صدای قلب خود را در این لحظات بشنود. بالاخره توانسته بود توجه دخترک را جلب کند و این اولین قدم بود. بقیه موضوع فقط به زمان نیاز داشت. ساموئل هیچ شکى نداشت که ترینا روزی همسر او خواهد شد. چیزهایی را که قبلاً فقط برای خود در خواب می دید اکنون ترینا را هم در آن شریک می دانست. بهر حال او روزی خواهد توانست که هر دوشان را از زندان مخوف گتو آزاد کند، گرچه این امر در حال حاضر غیر ممکن بود.



الیزابت بر روی کتاب خوابش برد. صبح که بیدار شد کتاب را مخفی کرد و آماده رفتن به مدرسه شد. او نمی توانست ساموئل را از فکر خود خارج سازد. او چگونه توانسته بود از گتو فرار کند؟ چگونه با ترینا ازدواج کرده بود؟ چگونه مشهور شده بود؟ وقتی به خانه برگشت، منشی پدرش به او اطلاع داد که الیزابت برای ادامه تحصیل در مدرسه ای در سوئیس ثبت نام شده است.

۱۰

در سوئیس، الیزابت در مدرسه بین‌المللی "شاتولماند" یکی از بهترین مدارس سوئیس ثبت نام شد.

الیزابت هر ثانیه از مدرسه را مانند جهنمی می‌یافت. او فکر می‌کرد که به خاطر یک گناه ناکرده تنبیه می‌شود. او پدرش، خانه‌اش و دایه‌اش را از دست داده بود. اما هرگز حاضر نبود در هر کرسی‌مس که مام را می‌بیند به او التماس کند که او را به خانه برگرداند. او نباید گریه الیزابت را ببیند. نباید بداند که الیزابت چقدر او را دوست دارد. در یکی از تعطیلات که به جزیره ساردینیا برمی‌گشت، یک لیموزین در فرودگاه منتظرش بود. اتومبیل از شهر خارج شد و جلوی در ویلا ایستاد. در را باز کرد و با سرعت هرچه بیشتر به خانه دوید. در جلویی باز شد و "مارگارتا" مستخدم ویلا جلو آمد. «سلام خانم الیزابت.»

- «پدرم کجاست؟»

- «او مجبور بود که به استرالیا برود. اما برای شما هدیه‌ای گذاشته است. امیدوارم کرسی‌مس خوبی داشته باشید.»

۱۱

تنها کاری که برای الیزابت مانده بود، فرار به گذشته همراه با ساموئل راف بود. هر چه بیشتر و عمیقتر به مطالعه کتاب می پرداخت خود را به ساموئل و ترینا نزدیکتر احساس می کرد. او با ولع هر چه بیشتر به خواندن کتاب مشغول شد.

در خلال سالهای بعد، ساموئل ساعتهای زیادی را در آزمایشگاه دکتر وال می گذراند. در حالیکه به او در ساختن پمادها و داروها کمک می کرد و همیشه هم ترینای زیبا و دوست داشتنی در گوشه ای از صحنه زندگیش قرار داشت. اما مادر ترینا مسأله دیگری بود. او همیشه از ساموئل نفرت داشت و ساموئل همیشه سعی می کرد که سر راه او قرار نگیرد.

بتدریج ساموئل با بسیاری از داروها آشنا شد و بسیاری از راههای ابتدائی معالجه بیماران را فرا گرفت. ساموئل راه خود را به مغازه های داروئی گشود و با شیشه های کنیف و آزمایش نشده دارو آشنا شد. مجلات داروئی که چاپ می شد همه تحت مطالعه او قرار می گرفتند و ساموئل سئوالاتی را که برایش مطرح می شد از دکتر وال می پرسید.

- «به نظر من بایستی درمانی واحد و یا شاید یک علت واحد برای تمامی بیماریها وجود داشته باشد. سلامتی یک امر طبیعی است، این بیماری است که غیرطبیعی به نظر می رسد.» و دکتر وال در جواب می گفت.

- «شاید. اما اکثر بیماران من اجازه نمی دهند که من ترکیبات جدید را رویشان امتحان کنم.» بعد ادامه می داد: «فکر می کنم کار عاقلانه ای هم می کنند.»

ساموئل با شنیدن انقلاب اخیر در علم پزشکی کاملاً به هیجان آمده بود. بعضی از دانشمندان عقیده داشتند که برای جلوگیری از برخی بیماریها می‌توان از خود بیماری عاملی در بدن ساخت که در مقابل بیماری مقاومت کند. دکتر وال این موضوع را آزمایش کرد. او مقداری از خون یک مریض مبتلا به دیفتری را به یک اسب تزریق کرد. وقتی که اسب مرده، دکتر وال از این کار دست کشید. اما ساموئل می‌دانست که کار درست همین است. او کتابهای خوانده شده را دوباره خواند و مرتب به دکتر وال اصرار می‌ورزید که بایستی کارش را ادامه دهد.

- «توبه این علت این حرف را می‌زنی که هفده سال بیشتر نداری. اگر تو هم سن و سالی مثل من داشتی دیگر از همه چیز آنقدر مطمئن نبودی.»

اما ساموئل قانع نشد. او می‌خواست کار دکتر وال را ادامه بدهد. برای این منظور به چند حیوان نیاز داشت. اما در گاو، گربه و موش، حیوان دیگری یافت نمی‌شد و آنها هم در مقابل این آزمایش ضعیف بودند. ساموئل با خود فکر می‌کرد «اینها خیلی کوچکند من نیاز به حیوانات بزرگتری مانند اسب، گاو یا گوسفند دارم. اما از کجا می‌توانم پیدا کنم؟»

یک روز بعد از ظهر وقتی که ساموئل به خانه آمد دید که یک گاری و یک اسب جلوی در خانه‌شان ایستاده. در کناره گاری به طرز گستاخانه‌ای نوشته شده بود: «راف و پسر». ساموئل با تعجب به آن نگاه کرد. بعد به داخل خانه دوید تا پدرش را پیدا کند. «آن... آن اسب بیرون در... از کجا آوردی؟»

- «امروز معامله خوبی کردم پسر. حالا ما قادریم بار زیادتری را حمل کنیم. اگر بتوانیم همینطور ادامه بدهیم سال دیگر قادر به خرید یک اسب دیگر خواهیم بود. فکرش را بکن ما دو اسب خواهیم داشت.»

این متت‌های آرزوی پدر ساموئل بود مالکیت دو اسب. و همین ساموئل

را مجبور کرد که گریه کند.

آن شب، وقتی که همه خوابیدند ساموئل به اصطبل رفت تا برای اولین بار با "فرد" اسب جدیدشان ملاقات کند. او اسب را امتحان کرد. کاملاً پیر و خسته بنظر می رسید. خدا می دانست تا به حال چند گاری را کشیده. ساموئل شک داشت که این اسب بتواند گاری را سریعتر از پدرش بکشد اما مسئله مهم این بود که او حالا یک حیوان آزمایشگاهی داشت. او چند ضربه کوچک به سر اسب زد و به او گفت: «فرد عزیز تو هم اکنون وارد تجارت داروسازی شدی.» ساموئل آزمایشگاه کوچک خود را در اصطبل به راه انداخت. شروع به کِشت میکروب دیفتری در داخل یک ظرف پر از آبگوشت کرد. وقتی که مخلوط کاملاً غلیظ شد مقداری از آنرا برداشت و توسط حرارت و کمی آبگوشت آنرا رقیق نمود بعد سرنگ را از آن پر کرد و به فرد نزدیک شد.

- «یادت می آید به تو چی گفتم؟ امروز برای تو روز بزرگی است.»

ساموئل مقداری از محلول را همانطور که دکتر وال انجام می داد به گردن حیوان تزریق کرد و منتظر ماند. روز اول گذشت و ساموئل تقریباً تمام ساعات بیداری را کنار فرد می گذراند. پدرش می گفت:

- «من تا بحال هیچکس را ندیده ام که اینقدر به یک حیوان علاقه داشته باشد. مثل اینکه تو لحظه ای نمی توانی از فرد جدا باشی. می توانی؟»

ساموئل جوابی برای گفتن نداشت. او از کاری که کرده بود احساس گناه می کرد. روز دوم هم گذشت و هیچ علامتی در فرد ظاهر نشد. صبح روز سوم، ساموئل با فریاد آمیخته با ناله پدرش از خواب بیدار شد. از پنجره به بیرون نگاه کرد و پدرش را دید که پهلوی جنازه فرد نشسته و می نالد:

- «آه... فرد عزیز... چرا ما را تنها گذاشتی... حالا دیگر...»

قلب ساموئل شکست. تمام رویاهایش که فرار از گتو، خانه زیبا برای ترینا و بچه‌هایش بود خراب شد. اما مصیبت بزرگتر هنوز در راه بود. روز بعد از مرگ فرد، ساموئل با خبر شد که ترینا در شرف ازدواج با یک شاخام است. ساموئل نمی‌توانست باور کند. ترینا به او تعلق داشت. ساموئل با سرعت به طرف خانه دکتر وال دوید. او را در اتاق پذیرایی به اتفاق همسرش پیدا کرد. ساموئل به طرف آنها رفت، نفس عمیقی کشید و گفت: «باید اشتباهی شده باشد. ترینا... ترینا قرار است که با من ازدواج کند.»

آنها با تعجب به ساموئل خیره شدند.

- «من می‌دانم که استحقاق او را ندارم. اما او غیر از من با هر کس ازدواج کند خوشبخت نخواهد شد. آن شاخام برای ازدواج خیلی پیر...»

- «گستاخ بی‌ادب.» این صدای خانم وال بود: «تو فکر می‌کنی کی هستی؟ مزخرف بی‌بُته...»

سی دقیقه بعد ساموئل خود را پشت دیوار خانه دکتر وال وسط خیابان یافت، بدون اجازه ورود به خانه دکتر وال برای همیشه.

در نیمه‌های شب گفتگوی ساموئل با خدا شنیدنی بود: «از جان من چه می‌خواهی؟ اگر می‌خواستی که ترینا را به من ندهی، چرا گذاشتی من عاشق او شوم؟» صدایش را بلندتر کرد: «آیا صدای مرا می‌شنوی؟»

بقیه افراد خانه جواب دادند: «ما صدای ترا می‌شنویم ساموئل، برای رضای خدا ساکت شو و بگذار کمی بخوابیم.»

عصر روز بعد دکتر وال دنبال ساموئل فرستاد. او به داخل اتاق پذیرایی راهنمایی شد، جاییکه خانم و آقای وال منتظر او بودند:

- «خوب، به نظر می‌آید که ما با مشکل مواجه شده‌ایم.» دکتر وال ادامه داد: «دختر ما با رسیدن به سن ازدواج دچار نوعی بیماری روانی شده. البته نمی‌توانم نام عشق بر آن بگذارم چون معتقدم که دختری به سن او چیزی

از عشق نمی‌فهمد. بهر حال او از ازدواج با خاخام "رایینو ویتز" متصرف شده و تصمیم دارد با تو ازدواج کند.»

ساموئل نگاهی دزدانه به ترینا کرد و خندهٔ زیبایی او را با چشمانش بلعید.

- «تو گفتی که دختر مرا دوست داری.»

- «ب...ب...بله قربان» ساموئل صدای خود را صاف کرد و تکرار کرد: «بله قربان.»

- «حالا اجازه بده که سئوالی از تو بکنم آیا تو به عنوان یک دوره‌گرد می‌خواهی شوهر ترینا بشوی؟»

- «نه قربان.» ساموئل به تله افتاده بود.

- «آه. پس می‌بینی که ما واقعاً دچار مشکل شده‌ایم. هیچکدام از ما نمی‌خواهد که ترینا همسر یک دوره‌گرد بشود و تو ساموئل عزیز، یک دوره‌گرد هستی.»

صدای ساموئل هنگام جواب دادن محکم و قوی بود: «اما من یک دوره‌گرد باقی نمی‌مانم، دکتر وال.»

- «به نظرت چه کاره خواهی شد؟ تو از یک خانوادهٔ دوره‌گرد هستی پس یک دوره‌گرد باقی خواهی ماند. من اجازه نمی‌دهم که دخترم زن یک دوره‌گرد بشود.»

ساموئل به هر سه نفر آنها نگاه کرد. گیج شده بود او به اینجا خوانده شده بود تا خرد شود. مسخره شود. آنها از جان او چه می‌خواستند؟

- «خوب، لاف‌دریز در یک موضوع به توافق رسیدیم و آن اینکه ما نمی‌خواهیم ترینا همسر یک دوره‌گرد بشود. حالا، ما به تو و ترینا شش ماه فرصت می‌دهیم که ثابت کنی بیش از یک دوره‌گرد هستی. اگر در پایان مهلت مقرر در همین شغل باقی بمانی ترینا با خاخام "رایینو ویتز" ازدواج خواهد کرد.»

ساموئل به آنها خیره شد. شش ماه. هیچکس قادر نبود ظرف شش ماه برای خود کسی شود. مخصوصاً اگر در گتو هم زندگی کند.

- «می فهمی ساموئل؟»

- «بله قربان.» او به خوبی می فهمید. برای لحظه ای احساس کرد که معده اش با سرب پر شده ولی نیاز به نوشیدنی نداشت. بیشتر محتاج یک معجزه بود. او به سرعت سه راه ازدواج با دختر دکتر وال یعنی دکتر شدن، خاخام شدن و پولدار شدن را بررسی کرد.

از نظر قانون دکتر شدن او ممنوع بود.

خاخام؟ هر کس قصد داشت خاخام بشود از سن سیزده سالگی باید درس خواندن را شروع کند و ساموئل اکنون هیجده ساله بود.

پولدار؟ این سوال بی مورد بود. اگر در تمام مدت شبانه روز کار می کرد و گاری پدرش را میان کوچه ها می گرداند هنوز هم یک مرد فقیر بود. خانواده دکتر وال خوب می دانستند چگونه از شر او راحت شوند. در حقیقت آنها از دواج ترین با خاخام را شش ماه به تعویق انداخته بودند.



زمان به سرعت می گذشت. روزهای ساموئل با شغل دوره گردی سپری می شد. اما هر وقت که خورشید پشت دیوارهای گتو مخفی می شد، ساموئل با صجله به خانه می دوید و پس از خوردن لقمه ای به عنوان شام به آزمایشگاهش در گوشه اصطبل می رفت و صدها آزمایش بر روی صدها خرگوش، گربه، موش و پرنده های مختلف انجام می داد ولی تمامی آنها می مردند. ساموئل همیشه با خود سی گفت: «اینها خیلی کوچکنند. سن به یک حیوان بزرگتر نیاز دارم» اما او حیوان بزرگ نداشت و

زمان به سرعت سپری می‌شد.

ساموئل هفته‌ای دو بار به کراکو می‌رفت و گاری را از اجناس مختلف پر می‌کرد و در میان خیل گاری دستی‌های به گتو برمی‌گشت. دروازه بزرگ گتو توسط دو نگهبان محافظت می‌شد. یک رودخانه کوچک هم در کنار گتو و در امتداد آن جریان داشت. یک پل چوبی نیز دنیای آن سمت رودخانه را به گتو وصل می‌کرد که روی آن پاسگاه پلیس قرار داشت. ساموئل بارها دیده بود که یک فراری چگونه به محله بازگردانده می‌شد تا پس از عبرت دیگران به اردوگاه کار اجباری انتقال یابد. برای تمام اهالی گتو، ماندن پشت دروازه‌های بسته گتو در هنگام غروب یک کابوس بود. زیرا پیداشدن در بیرون گتو بعد از غروب آفتاب جرمی بود که کمتر کسی جرأت ارتکاب آنرا داشت. چنین بنظر می‌رسید که دو نگهبان همیشگی دروازه، "پل" و "آرم" در تمام طول شب سرپست خود می‌ایستند. اما شایعاتی نیز وجود داشت حاکی از اینکه یکی از آندو هر شب به نوبت به شهر می‌رود و تا صبح خوش می‌گذراند و با طلوع آفتاب برای باز کردن دروازه و کمک به دوستش برمی‌گردد. پل آدمی خندان بود و رفتاری تقریباً ابلهانه داشت. اما آرم کاملاً متفاوت بود او بیشتر شبیه یک حیوان بود. بازوانی قوی و هیکلی شبیه به خرس وحشی داشت. لقب او «شکارچی انسان» بود. هر وقت که او سرپست بود تمام اهالی بیرون دروازه یک ساعت قبل از غروب آفتاب داخل محله می‌شدند زیرا برای آرم هیچ کاری بیشتر از بیرون نگاه داشتن یکی از اهالی گتو لذت‌بخش و هیجان‌انگیز نبود.

شش ماه به سرعت به پنج، سپس چهار و سه ماه کاهش یافت. در تمام این مدت ساعتی نبود که ساموئل به محلول جادویی خود نیندیشد و یا بی‌صبرانه در آزمایشگاه مشغول کار نباشد. او سعی کرد با چند تن از

کاسب‌های گتو که وضع مالی نسبتاً خوبی داشتند صحبت کند اما آنها همیشه نصایح بی‌موردی به او می‌کردند.

«می‌خواهی پولدار شوی؟ خوب، پولهایت را پس انداز کن پسر، و روزی می‌بینی که پولدار شده‌ای و می‌توانی کسب و کاری شبیه به من داشته باشی.»

ساموئل به ترینا و فرار فکر می‌کرد. اما به کجا؟ در انتهای هر سفری یک گتوی دیگر وجود داشت. نه، او ترینا را بیش از این دوست داشت که به دردمر بیاندازد.

سه ماه به دو ماه رسید و بعد برای ساموئل یک ماه باقی ماند. تمام چیزی که ساموئل در این مدت بدست آورده بود، اجازه دیدار ترینای عزیزش سه بار در هفته بود. هر بار ترینا، زیباتر از دفعه پیش، به او می‌گفت: «تو حتماً راهی پیدا خواهی کرد.» بدبختی این بود هر بار که ساموئل ترینا را می‌دید احساس از دست دادن او برایش بیشتر می‌شد.

اما حالا، فقط سه هفته وقت باقی مانده بود و ساموئل نه به محلول جادویی نزدیک شده بود و نه به پول.

یک شب ترینا پیش ساموئل آمد و به او پیشنهاد کرد: «بیا فرار کنیم.» ساموئل تا آن لحظه هیچگاه او را این اندازه دوست نداشته بود. ترک کردن پدر و مادر و آن زندگی استثنائی، به خاطر ساموئل.

او در جواب گفته بود: «ما نمی‌توانیم. هر جا که برویم من هنوز یک دوره گرد خواهم بود.»

«من اهمیت نمی‌دهم.»

ساموئل به خانه زیبای دکتر وال، با اتاقهای فراوان و مستخدمین زن و مرد و به اتاق کوچک خودش که با پدر و عمه‌اش در آن زندگی می‌کرد، فکر کرد و گفت: «ولی من اهمیت می‌دهم.»

صبح روز بعد، ساموئل به یکی از همکلاسی‌های قدیمش "اسحاق" برخورد. اسحاق افسار یک اسب را در دست داشت و به سمت پایین خیابان حرکت می‌کرد. اسب تنها یک چشم داشت و ظاهراً از قولنج حادی رنج می‌برد.

- «سلام، ساموئل.»

- «سلام اسحاق، نمی‌دانم این اسب زیان بسته را کجا می‌بری، اما بهتره که عجله کنی، چون بنظر نمی‌آید که این حیوان بیش از چند ساعت دیگر زنده باشد.»

- «مجبور هم نیست که تا آن موقع زنده باشد. او را به کارخانه چرم‌سازی می‌برم.»

چشمان ساموئل تنگ شد. فکری مانند صاعقه او را لرزاند.

- «فکر نمی‌کنم پول زیادی بابت این حیوان به تو بدهند.»

- «من فقط به گرفتن یک یا دو "فلورین" قانع هستم. می‌خواهم یک گاری بخرم.»

قلب ساموئل به تپش افتاد. «من فکر می‌کنم بتوانم تو را از یک راه پیمائی بیهوده نجات بدهم. من گاری خودم را با اسب تو عوض می‌کنم.»

کمتر از پنج دقیقه طول کشید تا معامله انجام بشود.

حالا تنها مشکل ساموئل ساختن یک گاری دیگر و توضیح دادن این مطلب برای پدرش بود که چگونه صاحب اسبی شده‌اند که آخرین روزهای عمرش را می‌گذرانند. ساموئل "لوتی" را به اصطبل بود و در جای فرد بست. با یک آزمایش دقیقتر ساموئل متوجه شد که اسب فقط بیماری قولنج ندارد. او دستش را به کفل اسب زد و گفت:

- «نگران نباش لوتی. قرار است که تو انقلابی در علم پزشکی بوجود

بیاوری.» چند دقیقه بعد ساموئل مشغول کار بر روی سِرْم جدیدش شد.



به علت پرجمعیت بودن و عدم رعایت بهداشت، بیماری مسری در گتو بسیار شایع بود. آخرین علائم گزارش شده از یک ایپدمی در گتو، سرفه‌های شدید، تب، خلط‌های خون‌آلود و مرگی دردناک بود. دکترها علت ابتلاء به این بیماری را نمی‌دانستند و هنوز داروئی مؤثر برای مبارزه با آن پیدا نکرده بودند. پدر اسحاق به این درد دچار شد. وقتی که ساموئل این خبر را شنید به دیدار اسحاق شتافت:

- «دکتر همین حالا اینجا بود.» اسحاق با گریه ادامه داد: «او گفت که کمکی از دستش بر نمی‌آید.»

از طبقه بالا صدای سرفه‌های مرگبار پدر اسحاق شنیده می‌شد.

- «من می‌خواهم یک کاری برای من بکنی اسحاق، یکی از دستمالهای پدرت را برای من بیاور.»

اسحاق تعجب کرد: «چی؟»

- «یک دستمال استفاده شده. فقط مواظب باش، چون دستمال پر از بیماری است.»

یکساعت بعد ساموئل به اصطبل بازگشت و با دقت محتویات دستمال را داخل ظرفی پر از آبگوشت ریخت. او تمام آن شب و روز بعد را کار کرد. مرتب دُزهای کوچک از سِرْم جدید را به بدن لوتی تزریق می‌کرد. سپس دُزهای زیادتری را تزریق کرد و همین طور بزرگتر و بزرگتر. در حالیکه با گذشت زمان مبارزه می‌کرد سعی داشت زندگی پدر اسحاق را نجات دهد. و همین‌طور زندگی خودش را.

سالهای بعد ساموئل نمی دانست که در آن روزها، اسب مورد لطف خدا بود یا خودش. بهر حال لوتی زنده ماند و به تدریج دُزهای زیادتری مصرف کرد و به این ترتیب ساموئل اولین محلول "آنتی توکسین" خود را ساخت. کار بعدی قانع کردن پدر اسحاق برای تزریق مقداری از محلول به بدنش بود. اما کار پدر اسحاق به جایی رسیده بود که دیگر نیازی به اجازه نداشت. وقتی که ساموئل به خانه اسحاق رسید، خانه پر از جمعیتی بود که با صدایی غم انگیز دعاها را هنگام مرگ را زمزمه می کردند. اسحاق گفت:

- «وقت زیادی نداریم. آخرین لحظات است.»

- «می توانم او را ببینم؟»

دو پسر با هم به طبقه بالا رفتند. پدر اسحاق روی تخت خوابیده بود. صورتش در اثر تب کاملاً قرمز شده بود. با هر سرفه‌ای که می کرد به حالت اغماض فرو می رفت و بنظر می رسید که دیگر از آن بیرون نخواهد آمد. کاملاً معلوم بود که در حال مردن است. ساموئل نفس عمیقی کشید و گفت:

«می خواهم با مادرت صحبت کنم.»

هیچکدام از آنها مخالفتی با تزریق مایعی که در دست ساموئل بود نداشتند. چراکه چنین عملی بر روی مردی که در حال مردن بود تأثیری به حال او نداشت. آنها چیزی را از دست نمی دادند.

ساموئل از سرُم جدیدش به او تزریق کرد. مدت سه ساعت کنار تخت منتظر ماند و هیچ تغییری را مشاهده نکرد. سرُم تأثیری نگذاشت. سرفه‌ها بیشتر شد. بالاخره ساموئل شرمسار از نگاه اسحاق، خانه را ترک کرد.

فردا صبح، هنگام طلوع، ساموئل مجبور بود که برای تهیه اجناس خود به کراکو برود. او مشتاق دیدار پدر اسحاق بود. جمعیت زیادی در بازار بود و برای چند لحظه خرید اجناس برای ساموئل غیرممکن به نظر رسید. نزدیک غروب، خرید ساموئل تمام شد و با عجله به سمت گتو براه افتاد.

وقتی که ساموئل در فاصلهٔ دو مایلی دروازه‌های محله بود، فاجعه رخ داد. یکی از چرخهای گاری شکست و اجناس آن شروع به ریختن روی زمین کرد. وحشت تمام وجود ساموئل را گرفت. مجبور بود که یک چرخ جدید از هر جایی که شده بخرد، اما جرأت ترک کردن گاری را نداشت. جمعیت دور ساموئل جمع شده، با چشمان تأسف بار به ساموئل نگاه می‌کردند. ساموئل چشمش به یک پلیس افتاد که به او نزدیک می‌شد. پلیس راهش را از میان جمعیت به سمت ساموئل باز کرد. «گاری تو به یک چرخ احتیاج دارد.»

- «ب...بله قربان.»

- «می‌دانی از کجا باید یکی پیدا کنی؟»

- «نه قربان.»

پلیس چیزی بر روی کاغذ نوشت و به او داد: «اینجا برو و بگو یک چرخ می‌خواهم.»
ساموئل گفت: «من نمی‌توانم گاری را تنها رها کنم.»
- «من اینجا می‌مانم. برو. عجله کن.»

ساموئل تمام راه را دوید. طبق آدرس نوشته شده بر روی کاغذ خود را در یک مغازه آهنگری قدیمی پیدا کرد. آنچه را که می‌خواست گرفت و پولش را پرداخت. دوباره به سمت گاری دوید. مرد پلیس هنوز آنجا بود. ولی جمعیت رفته بودند. با کمک مرد پلیس چرخ گاری را عوض کرد. این کار نیم ساعت طول کشید. یکبار دیگر به سمت خانه حرکت کرد. تمام فکرش پیش پدر اسحاق بود. آیا هنوز زنده است؟ وقتی که به فاصلهٔ یک مایلی گتو رسید از دور دیوارهای محله را دید و متوجه شد خورشید پشت دیوارها غروب می‌کند. در هیجان دیدار پدر اسحاق، زمان را فراموش کرده بود. از غروب آفتاب خیلی گذشته و او هنوز بیرون دروازه بود. شروع

به دویدن کرد. گاری سنگین را به جلو می‌راند. ساموئل داستانهای وحشتناک راجع به اردوی کار اجباری را به خاطر آورد. به سرعتش افزود. احتمالاً حالا فقط یک نگهبان جلوی در ایستاده. اگر نگهبان پل باشد، ممکن است که ساموئل شانس ورود به داخل محله را داشته باشد. اما اگر نگهبان آرم باشد، ساموئل حتی نمی‌توانست فکرش را بکند. تاریکی همه جا را گرفته بود. باران نیز به تدریج شروع به باریدن کرد. ساموئل در حال نزدیک شدن بود. فقط چند صد متر فاصله داشت و ناگهان دروازه‌های گتو نمایان شدند. بسته.

ساموئل تا به حال آنها را از بیرون، بسته ندیده بود. در یک لحظه به نظرش رسید که زندگیش به پایان رسیده، وجودش لبریز از ترس شد. از سرعتش کم کرد. به پشت دروازه‌ها رسید و با التماس به نگهبانان نگاه کرد. آنها داخل پاسگاه روی پل نشسته بودند ولی هنوز او را ندیده بودند. ناگهان وجود او پر از امید شد شاید بتواند در غیاب آنها که هنوز به سر پست نیامده‌اند داخل محله شود. بآرامی به دروازه نزدیک شد. ناگهان نگهبانی از تاریکی خارج شد.

- «بیا جلو.» در تاریکی چهره او مشخص نبود اما ساموئل صدای او را تشخیص داد. او آرم بود.

- «نزدیکتر. بیا اینجا.»

آرم پسرک را در حال نزدیک شدن بالبخندی تلخ نگاه می‌کرد. ساموئل برخورد لرزید.

- «قربان، اجازه بدهید توضیح بدهم. گاری من...»

- «خفه شو، حرام زاده. فکر می‌کنی برای من مهم است که بدانم تو به چه علت دیر کرده‌ای؟ تو آنطرف دروازه هستی. می‌دانی که چه بلائی قرار است بر سر تو بیاید؟»

ساموئل سرش را با وحشت تکان داد. بدش هم نمی آمد بدانند.

- «بگذار برایت بگویم که ما یک قانون جدید گذرانده ایم. هر کسی که بعد از غروب آفتاب بیرون گتوپیدا شود برای مدت ده سال به "سیلسیا" منتقل می شود تا در اردوگاه کار اجباری قدر محبت ما را در اینجا بدانند.»

ساموئل نمی توانست باور کند: «من کاری نکرده ام. من...»

آرم با دست راست مشت محکمی به دهان ساموئل کوبید. وقتی ساموئل از زمین بلند شد. آرم گفت:

- «راه بیفت.»

- «به کجا؟» صدای ساموئل می لرزید.

- «به پاسگاه فردا صبح با بقیه افراد با کشتی فرستاده می شوید. راه بیفت.»

ساموئل خشکش زده بود. کاملاً مبهوت بود. «من... من... لااقل بگذارید با خانواده ام خداحافظی کنم.»

آرم خندید: «آنها دلشان برای تو تنگ نمی شود.»

- «خواهش می کنم. لااقل بگذارید یک پیام برای آنها بفرستم.»

خنده بر روی صورت آرم یخ زد. به چشمان ساموئل خیره شد.

- «گفتم راه بیفت و لگرد کثیف. اگر مجبورم کنی که یکبار دیگر حرفم را تکرار کنم ایندفعه جور دیگری به تو می گویم.»

ساموئل به آرامی به راه افتاد. آرم دست او را محکم گرفت و هر دو به سمت پاسگاه براه افتادند. ده سال کار اجباری در سیلسیا، تا بحال هیچکس زنده از آنجا برنگشته بود. او به مرد نگاه کرد. «خواهش می کنم. اینکار را با من نکن. بگذار من بروم. خواهش می کنم.»

آرم دستش را بیشتر فشار داد. «آدامه بده، التماس کن. من واقعاً التماس شما را موقع دستگیر شدن دوست دارم. تا بحال چیزی راجع به سیلسیا شنیده ای؟ تو در زمستان به آنجا خواهی رسید. البته تونلهای زیرزمینی

معدن گرم است. و وقتی که شش‌هایت بطور کامل بازغال سیاه شد آنها ترا وسط برفها رها می‌کنند تا بمیری.»

روبرویشان پلی وجود داشت که به پاسگاه منتهی می‌شد. باران شدیدتر می‌شد. آرم دستور داد: «سریعتر.»

ساموئل با خود فکر کرد که آنها حق ندارند این بلا را به سرش بیاورند. به فکر ترینا و خانواده‌اش و نیز به فکر اسحاق افتاد. هیچکس حق نداشت زندگی او را اینطور خراب کند. به هر ترتیبی که شده بایستی فرار می‌کرد. باید خود رانجات می‌داد. حالا در حال عبور از روی پل بودند. در زیر پایشان صدای حرکت رودخانه با صدای باران آمیخته شده بود. تنها سی یا چهل قدم تا پاسگاه فاصله داشتند. اگر بنا بود کاری انجام شود، الان وقتش بود نه دیرتر. اما چگونه ساموئل می‌توانست فرار کند؟ آرم با یک اسلحه کمربندی و هیكلی دورابرابر ساموئل شانس هرگونه برتری را از او گرفته بود. فاصله‌شان تا پاسگاه بسیار کم شده بود. به آنطرف رودخانه رسیدند. «عجله کن.» فشار دست آرم بیشتر شد. «من کارهای دیگری هم دارم.»

اکنون ساموئل می‌توانست صدای خنده نگهبانان داخل پاسگاه را بشنود. آرم او را به سمت پاسگاه می‌کشید. پای ساموئل به قلوه سنگهای روی زمین برخورد می‌کرد. تنها چند ثانیه باقی مانده بود. ساموئل دست آزادش را به آرامی داخل جیبش برد و کیسه پولش را بیرون کشید. بعد در کیسه را گشود و اجازه داد که مقداری از سکه‌ها به زمین بیفتند. با صدای برخورد پولها به زمین آرم ایستاد. «چی بود؟»

ساموئل سریع جواب داد: «هیچی.»

آرم به چشمان پسر خیره شد و خندید. در حالیکه دست ساموئل را محکم نگه داشته بود خم شد. همراه او ساموئل هم خم شد.

«جائیکه تو می‌روی دیگر به پول احتیاج نداری.» اما ساموئل دنبال پول

نبود. در تاریکی دستش قلوه سنگی را لمس کرد.

وقتی که هر دو ایستادند. ساموئل قلوه سنگ را محکم به چشم راست آرم کرید. با تمام قدرت. یکبار دیگر. و یکبار دیگر هم. و باز هم. اما آرم همچنان ایستاده بود و او را می‌نگریست. ساموئل دیگر قدرت ضربه زدن نداشت. از زدن باز ایستاد. چند لحظه بعد همانطور که آرم به ساموئل نگاه می‌کرد تلوتلو خورد و به زمین افتاد. ساموئل بینی آرم را دید که کاملاً صاف شده بود. بعد از چند لحظه ساموئل ایستاد و به جسد بیجان آرم خیره شد. خودش هم کاری را که انجام داده بود باور نمی‌کرد. ناگهان صدای خنده نگاهیانها به گوشش خورد و تازه فهمید که در معرض چه خطری قرار دارد. اگر او را در اینحال پیدا می‌کردند مطمئن بود که دیگر او را به سیلسیا نمی‌بردند. می‌توانست فرار کند. اما به کجا؟ اگر فرار می‌کرد دوباره توسط پلیس‌های داخل شهر دستگیر می‌شد. باید راه حل دیگری پیدا می‌کرد. به جسد بیجان نگاهیان نگاه کرد و ناگهان فکری به نظرش رسید. خم شد و بدن آرم را جستجو کرد و بالاخره کلید دروازه را پیدا کرد. سپس پاهای آرم را گرفت و او را به سمت رودخانه کشید. جسد بیجان به نظرش یک تن وزن داشت. ساموئل به کشیدن ادامه داد. صدای نگاهیانان در گوشش بود. به کنار رودخانه رسید. ایستاد و نفس تازه کرد. بعد جسد را به طرف رودخانه هل داده و به پائین پرتاب کرد. ساموئل به جلو خم شد و جسد بیجان آرم را دید که توسط رودخانه به سمت پائین رانده می‌شد. برای چند لحظه مبهوت ایستاد و به کاری که کرده بود فکر کرد. وحشت سرتاپایش را گرفته بود. او سنگی را که از آن استفاده کرده بود برداشت و به رودخانه انداخت. او هنوز هم در معرض خطر بزرگی قرار داشت. برگشت و از روی پل به سمت دروازه دوید. هیچکس در اطراف نبود. با دستهایی لرزان کلید در را امتحان کرد. در باز شد. درها خیلی سنگین

بودند. اما در آن شب هیچ کاری نبود که ساموئل قادر به انجام آن نباشد. وجود او با قدرتی پر شده بود که تا بحال خود نظیرش را ندیده بود. او گاری‌اش را به سمت داخل هل داد و در را پشت سرش بست. بعد به طرف خانه دوید. وقتی که ساموئل به خانه رسید پدر و عمه‌اش کنار هم نشسته بودند. ساموئل را که دیدند مثل این بود که به یک روح نگاه می‌کنند.

- «گذاشتند که داخل بیانی ۱۹» پدرش کاملاً گیج شده بود: «مگر من به تو نگفته بودم که...»

ساموئل به سرعت ماجرا را تعریف کرد و آنها با چهره‌های یخ‌زده او را می‌نگریستند.

- «وای، خدای من، همه ما را می‌کشند.»

- «نه! اگر حرف مرا گوش کنید.» ساموئل نقشه‌اش را به آنها گفت. پانزده دقیقه بعد ساموئل و پدرش و دو تا از همسایه‌ها پشت دروازه‌های گنبد ایستاده بودند.

- «اگر نگهبان دیگر برگردد؟»

- «امیدوارم که اینطور نشود.»

ساموئل دروازه را باز کرد و به بیرون خزید. در را پشت سرش بست و آن را از بیرون قفل کرد. کلید را محکم به کمرش بست و به سمت چپ دروازه رفت و منتظر ماند. از آن سوی دیوار یک طناب به سوی ساموئل پرتاب شد. ساموئل آن را گرفت و از آن بالا رفت. به بالای دیوار که رسید طناب را بالا کشید و چنگک آنرا به دیوار محکم کرد و سپس پائین آمد. وقتی که طناب را جمع کردند پدرش گفت:

- «وای، خدای من، فردا صبح چه خواهد شد؟»

- «هیچ، فردا صبح ما پشت دروازه جمع می‌شویم و می‌خواهیم که در را برای ما باز کنند تا به شهر برویم.»

هنگام صبح گتو پر از پلیس شده بود. آنها مجبور شده بودند که یک کلید دیگر بسازند و در را برای گاری چی‌هایی که مرتب اعتراض می‌کردند باز کنند. پل، نهبان دیگر، از ناپدید شدن همکارش کاملاً گیج شده بود و هم اکنون تحت بازداشت قرار داشت. اما هنوز معما حل نشده بود. آرم کجا بود؟ از آنجائیکه در از بیرون قفل شده بود، پس هیچ یک از اهالی گتو نمی‌توانسته به او صدمه‌ای بزنند. شاید شبانه به یکی از میکده‌های شهر رفته و تا صبح بیهوش آنجا افتاده است. حدس زدند که ممکن است کلید را جایی گذاشته باشد. همه جا را گشتند ولی هیچ چیز پیدا نکردند. نمی‌توانستند پیدا کنند زیرا کلید در خانه ساموئل، زیر خاک دفن شده بود. ساموئل شب گذشته به محض خوابیدن، بیدار شد صدای فریادی او را از جا بلند کرد. شخصی داشت داد و فریاد می‌کرد. ساموئل فکر کرد: «حتماً جسد آرم را پیدا کرده‌اند و به سراغ من آمده‌اند.»

چشمانش را باز کرد. اسحاق جلوی او ایستاده بود و در حالتی هیستریک داد می‌زد: «قطع شد. قطع شد. سرفه‌های پدرم قطع شد. معجزه است. بلند شو، زود باش. باید به خانه ما بیایی.»

پدر اسحاق روی تخت نشسته بود تبش قطع شده و اثری از سرفه نبود. وقتی که ساموئل نزدیک تخت رفت، پدر اسحاق گفت: «کمی گرسنه هستم اشکال دارد که کمی غذا بخورم؟» ساموئل به گریه افتاد. در یک شب او یک نفر را کشته و به یک نفر زندگی داده بود. خبر نجات پدر اسحاق از مرگ سریعاً در گتو پخش شد. متقاضیان سِرْم جدید جلوی خانه ساموئل ازدحام کرده بودند. ساموئل قادر نبود به تقاضای آنها رسیدگی کند. او نزد دکتر وال رفت. قبل از اینکه ساموئل دهانش را باز کند دکتر وال گفت:

«من باور نمی‌کنم. تا به چشم خود نیستم باور نمی‌کنم. یک کمی از این

محلول درست کن تا من بر روی یکی از بیمارانت امتحان کنم.»
دوازده نفر از بین مریضهای دکتر انتخاب شدند و از بین آنها
مردنی ترینشان از دارو استفاده کرد. ظرف بیست و چهار ساعت حال بیمار
رو به بهبود گذاشت.

دکتر وال به اصطبل ساموئل آمد. او را مشغول ساختن سرُم یافت گفت:
«سرُم اثر کرد، ساموئل. تو موفق شدی. سرُم تو مؤثر بود. برای ادامه کار به
چه چیز نیاز داری؟»
ساموئل ایستاد. کاملاً خسته به نظر می رسید. جواب داد: «یک اسب
دیگر.»



آن سال، یعنی ۱۸۶۸، سال تأسیس راف و پسران بود. ساموئل و ترینا با
هم ازدواج کردند و ساموئل صاحب یک آزمایشگاه مجهز و چند حیوان
کوچک و بزرگ شد. او گیاهان مختلف را نیز مورد آزمایش قرار داد و از
عصاره آنها نیز استفاده کرد. بیماران گتو به او مراجعه می کردند و برای هر
مریضی که داشتند دارویی از او می خریدند. شهرت ساموئل عالمگیر
شد. کسانی که پول پرداخت دارو را نداشتند، از پرداخت پول معاف بودند.
ساموئل به ترینا می گفت: «اشکال ندارد میهمان ماست. دارو برای شفا
دادن است نه پول درآوردن.»

کار ساموئل بالا گرفت. وقت آن رسیده بود که ساموئل به ترینا بگوید:
«حالاً می توانیم یک مغازه کوچک برای خودمان باز کنیم.»
باز کردن مغازه یک موفقیت چشمگیر بود. کسانی که روز اول از کمک
به ساموئل سر باز زده بودند اکنون نزد او می آمدند.

- «ما با تو شریک خواهیم شد. می‌توانیم فروشگاه را به صورت زنجیره‌ای در بیاوریم.» ساموئل با ترینا مشورت کرد:

- «من همیشه از شریک می‌ترسم. این شغل مال ماست. آنها با شریک شدن در شغلان، در زندگی ما شریک خواهند شد.» و هر دو با این نظر موافقت کردند.

همانطور که تجارت آنها رشد می‌کرد و تعداد مغازه‌ها زیادتر می‌شد، تعداد متقاضیان شریک شدن با ساموئل نیز زیادتر می‌شد و او همه آنها را رد می‌کرد. وقتی پدر زنش علت را پرسید او جواب داد:

- «هیچ وقت یک رویاه را اگرچه با تو دوست باشد به داخل مرغدانی راه نده، چوا که بالاخره روزی گرسنه خواهد شد.»

با پیشرفت کار، زندگی خانوادگی ساموئل نیز موفق‌تر از پیش ادامه می‌یافت. ترینا پنج پسر برای او بدنیا آورد: «آبراهام»، «جوزف»، «جان»، «آنتوان» و «پیتر». و با تولد هر کدام از آنها ساموئل مغازه جدیدی باز می‌کرد که هر کدام از قبلی بزرگتر و بهتر بود. در ابتدا ساموئل فقط یک کارگر داشت بعد تعداد کارگران او به دو، سه و خیلی زود به دوازده نفر افزایش یافت. روزی یکی از مأمورین دولت نزد او آمد: «ما در فکر هستیم که برخی از محدودیتها را از زندگی اهالی گتو برداریم. ما می‌خواهیم یک داروخانه جدید در کراکر تأسیس کنیم.»

و ساموئل اینکار را کرد. سه سال بعد او به اندازه کافی پول داشت که یک فروشگاه جدید در شهر تأسیس کند و برای ترینا نیز خانه‌ای زیبا بخرد. رویاهای ساموئل به حقیقت نزدیک شده بودند اما او هنوز خیلی کار داشت. وقتی بچه‌ها بزرگتر شدند، ساموئل پنج پسرش را وادار کرد که با پنج زبان مختلف دنیا آشنا شوند. مادرزنش وقتی که این خبر را شنید گفت: - «او دیوانه شده، همسایه‌ها ما را مسخره می‌کنند. آبراهام و جان انگلیسی

حرف می‌زنند، جوزف آلمانی، آنتوان فرانسوی و پیترو هم ایتالیائی. اینها با چه کسی می‌خواهند صحبت کنند؟ چه کسی در این شهر به این زبانهای عجیب حرف می‌زند؟ این بچه‌ها حتی با یکدیگر هم نمی‌توانند صحبت کنند.»

ساموئل خندید و گفت: «این کار قسمتی از تربیت بچه‌هاست.» او دقیقاً می‌دانست که چه می‌گوید.

وقتی که بچه‌ها به سن نوجوانی رسیدند، با پدرشان به کشورهای مختلف سفر کردند و در هر سفر، پدر مقدمات کار را برایشان فراهم می‌کرد. در روز تولد بیست و یک سالگی "آبراهام"، ساموئل اعضای خانواده را جمع کرد و اعلام نمود:

- «آبراهام قرار است که به آمریکا برود و در آنجا زندگی کند.»

مادر زنش با فریاد اعتراض کرده بود که: «آمریکا؟ هرگز! آنجا پر از آدم‌کشهای حرفه‌ایست. همه در آنجا دزدند. هرگز! او در همین جا می‌ماند. جایکه بتواند در امنیت بسر برد.»

امنیت! ساموئل به آرام و مادرش فکر کرد. «او به آمریکا می‌رود.» سپس رو به آبراهام کرد و گفت: «تو در نیویورک یک کارخانه داروسازی تأسیس کرده و خود مدیریت آن را بر عهده می‌گیری.» و پسر با غرور جواب داد: - «بله پدر.» ساموئل سپس به جوزف گفت: «در روز تولد بیست و یک سالگی‌ات تو هم به "برلین" خواهی رفت.» جوزف سر را به علامت تأیید حرف پدر تکان داد.

آنتوان گفت: «من هم به فرانسه می‌روم. ای کاش جایکه قرار است بروم پاریس باشد.»

ساموئل جواب داد: «همینطور است. فقط باید مواظب باشی. پاریس خیلی از جوانها را خراب کرده.»

سپس رو به جان کرده و گفت: «تو هم به انگلستان می‌روی.»
 پیتر جوانترین پسر او گفت: «من کی باید برای رفتن به ایتالیا حاضر شوم؟»
 ساموئل خندید و گفت: «امشب نه پیتر، به محض اینکه تو هم بیست و یک
 ساله شدی حرکت خواهی کرد.»

و به این ترتیب کار آغاز شده بود. او بچه‌هایش را در اولین سفرشان
 همراهی می‌کرد و آنها را در تأسیس کارخانجاتشان کمک می‌نمود. در
 خلال هفت سال بعدی شرکت «راف و پسران» در پنج کشور خارجی شعبه
 داشت. ساموئل وکیل خود را برآن داشت تا توتیبی اتخاذ کند که تمامی
 شعبه‌های شرکت ضمن استقلال عمل، دارای یک هیئت مدیوه واحد
 باشند. او بارها تأکید کرده بود که: «هیچ غریبه‌ای حق ندارد وارد شرکت
 بشود. سهام هیچگاه نباید از فامیل خارج شود.»

وکیل او را متقاعد ساخت که: «هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد. اما اگر
 پسرانت نتوانند سهامشان را بفروشند چگونه می‌توانند به زندگی ادامه
 دهند؟ من مطمئنم که تو می‌خواهی آنها راحت زندگی کنند.»

و ساموئل حرف او را تأیید کرد: «ما ترتیبی می‌دهیم که آنها صاحب
 خانه‌های زیبا، حقوق بالا و حسابهای بانکی زیاد باشند. هرگاه هر کدام از
 آنها خواست سهمش را بفروشد این فروش بایستی داخل خانواده انجام
 بگیرد. بیشترین این سهام نیز به پسر بزرگم و ورثه‌اش تعلق دارد. ما قصد
 داریم که از "راتیلدز" هم قوی‌تر بشویم.»

در طول یکسال، قدرت ساموئل در جهان داروسازی بی‌همتا شد. اگر
 چه خانواده در سطح جهان گسترده شده بود لیکن مشکلاتشان توسط
 ساموئل و ترینا حل می‌شد. آنها از راه دور اوضاع را کنترل می‌کردند.
 پسرهایشان در هر تعطیلات طولانی و هر جشن تولدی به خانه باز
 می‌گشتند و خانواده در طول سال بارها دور هم جمع می‌شدند. شعبه‌های

شرکت نیز مرتب با هم در تماس بودند. هر کشف جدیدی که در صنعت داروسازی بوجود می‌آمد و شعبه‌ای از راف و پسران از آن مطلع می‌شد، گزارش سرعاً به دیگر شعبات ارسال می‌شد تا آنها نیز به تولید ماده جدید مشغول شوند و از رقیبان خود عقب نمانند.

با گذشت سالها، پسرها ازدواج کرده و صاحب فرزندان شدند. ابراهام که در سال ۱۸۹۱ به آمریکا رفته بود هفت سال بعد با یک دختر آمریکائی ازدواج کرد و بعدها یعنی در ۱۹۰۵ اولین نوه ساموئل بدنیاً آمد که نام او را سام گذاشتند. جوزف که به آلمان رفته بود با یک دختر آلمانی ازدواج کرد و صاحب یک دختر و یک پسر شد. پسرک به نوه خود ازدواج کرد و صاحب دختری به نام "آنا" شد که بعدها با مردی به نام "والتر گسنر" ازدواج کرد. در فرانسه، آتوان با یک دختر فرانسوی عروسی کرد و صاحب دو پسر شد. یکی از این دو پسر خودکشی کرد و پسر دیگر پس از ازدواج صاحب دختری به نام "هلن" شد. جان در لندن با دختری انگلیسی ازدواج کرد و دختر حاصل از این ازدواج همسر یک بارونت به نام "نیکولز" شد و از او پسری به نام "آلک" به دنیا آورد. در رم پیترو پس از ازدواج با دختری ایتالیائی صاحب یک دختر و یک پسر شد. موقعی که پسرک ازدواج کرد صاحب دختری به نام "سیمونتا" گردید که بعدها عاشق آرشیکت جوانی به نام "ایوو پالاتزی" شد و با او ازدواج کرد.

اینها نسل بوجود آمده از ساموئل و ترنیا بودند ساموئل آنقدر عمر کرد که بتواند دگرگونیهای را که در اطرافش رخ داده بود مشاهده کند. او شاهد اختراع تلگرام بدون سیم توسط "مارکونی" بود. او دید که چگونه برادران "رایت" اولین هواپیمایشان را در "کیتی هاوک" به پرواز درآوردند و "آدمیرال بیوتی" در چه سالی به قطب شمال دست پیدا کرد. او توانست اختراع برق و تلفن را مشاهده کند. در صنعت داروسازی هم پیشرفتهای

زیادی اتفاق افتاده بود. بیماریهایی نظیر تیفوس و تیفوئید که روزگاری مردم را قتل عام می‌کردند تحت کنترل در آمده بودند. شرکت راف و پسران با شعبه‌های مختلف در سراسر جهان مانند کمربندی کره زمین را احاطه کرده بودند.

ساموئل و اسب پیرش "لوتی" یک سلسله بوجرد آورده بودند.



وقتی که الیزابت کتاب را تمام کرد، آنرا به کتابخانه برگرداند و سر جایش گذارد. او دیگر نیازی به آن نداشت. چراکه دیگر خردش جزئی از آن شده بود. درست همانطور که کتاب جزئی از او شده بود. برای اولین بار در عمرش الیزابت خود را به کسی وابسته می‌دید. ساموئل.

۱۲

الیزابت در روز پانزدهمین سال تولدش، برای اولین بار رایس ویلیامز را ملاقات کرد. او هدیه‌ای از طرف پدرش آورده بود.

- «سام می‌خواست که خودش بیاید ولی گرفتار بود.»

الیزابت سعی کرد ناراحتی خود را از رایس مخفی کند ولی او زرنگتر از این حرفها بود.

- «نظرت راجع به شام امشب چیست؟ می‌توانیم به یک رستوران قشنگ برویم.»

فکر احمقانه‌ای بود. الیزابت نمی‌توانست تصور کند که با رایس شام بخورد. او مردی خوش تیپ و جاافتاده و خودش دختری پانزده ساله و بچه مدرسه‌ای. احساس حقارت کرد. جواب داد: «نه! نه! متشکرم. امشب باید کمی درس بخوانم.»

اما رایس کسی نبود که «نه» را به عنوان جواب قبول کند. او از مدیر مدرسه اجازه گرفت که الیزابت را برای شام ببرد. وقتی الیزابت داخل اتومبیل رایس نشست، او به سمت فرودگاه به راه افتاد. الیزابت گفت:

- «این راه "نوشاتل" نیست.»

رایس به الیزابت نگاه کرد و گفت: «چه کسی گفت که ما به نوشاتل می‌رویم؟»

- «پس کجا می‌رویم؟»

- «ماکسیم". تنها جای مناسب برای یک جشن تولد پانزده سالگی.»

- «اما رستوران ماکسیم در فرانسه است و ما الان در سوئیس هستیم!!!»

آنها در هواپیمای جت خصوصی به پاریس پرواز کردند. رستوران

ماکسیم با آن غذاهای استثنائی و کیک تولد زیبایش الیزابت را سخت هیجان‌زده کرده بود. بعد از شام، رایس، الیزابت را به "چمپ‌السیز" برد و آخر شب هم به سوئیس بازگشتند.

آن شب، دوست داشتنی‌ترین شب در تمام عمر الیزابت بود. وقتی که رایس، الیزابت را به خوابگاهش رساند، الیزابت گفت: «من نمی‌دانم چطور از تو تشکر کنم». اولین باری بود که بجای شما از تو استفاده می‌کرد. «این زیباترین شب در تمام عمر من بود.» رایس خندید: «از پدرت تشکر کن چون تمام اینها فکر او بود.»

الیزابت می‌دانست که رایس دروغ می‌گوید. از آن شب الیزابت معتقد شد که رایس ویلیامز، جالبترین، جذابترین و باشخصیت‌ترین مرد روی زمین است و بدون شک دست‌نیافتنی‌ترین آنها. الیزابت هنگام خواب به رایس فکر کرد و صبح که از خواب بیدار شد به سمت میز تحریر کوچکش رفت و با یک مداد روی کاغذ نوشت: "خانم الیزابت ویلیامز" و برای مدتی طولانی به این جمله نگاه کرد.

۱۳

درست در همان روز که الیزابت فارغ التحصیل شد به سمت خانه پرواز کرد. او اکنون هیجده سال داشت. در این موقع خانه شان در یک آپارتمان در "بیکن" "منهتن" بود. وقتی به خانه رسید، رایس با پدر الیزابت مشغول کار بودند. چهره رایس هیچ تغییری نکرده بود. الیزابت همیشه از رایس تصاویری در ذهنش داشت و هر موقع که احساس تنهایی یا ناراحتی می کرد این تصاویر را از گوشه فکرش بیرون می کشید و خود را با آن گرم می کرد. در اوایل این کار به نظرش احمقانه می رسید. یک نوجوان پانزده ساله و یک مرد بیست و پنج ساله. این ده سال اختلاف در آن زمان صد سال به نظر می رسید. اما اکنون الیزابت فکر می کرد که این فاصله بسیار کمتر شده. چنین بنظرش می رسید که او سریعتر از رایس بزرگ می شود. وقتی که الیزابت وارد شد هر دو مرد ایستادند. پدرش گفت:

- «الیزابت الان رسیدی؟»

- «بله.»

- «آه. پس مدرسه تمام شد؟»

- «بله.»

- «خوبه.»

و این خوش آمدگویی پدرش به الیزابت بود. رایس به طرف او آمد. به نظر می رسید که از دیدن الیزابت خوشحال شده. - «خوب، جشن فارغ التحصیلی چطور بود؟ سام می خواست خود را برساند اما گرفتار بود.»

الیزابت از بی‌اعتنائی پدرش ناراحت شده، سخت عصبانی بود. نه به خاطر اینکه پدرش او را دوست نداشت بلکه نمی‌خواست کسی برای او دل بسوزاند. او می‌دانست که برای پدرش تحفه‌ای نبوده. او می‌بایست یک پسر می‌شد و حالا یک دختر بود. الیزابت به طرف اتاقش براه افتاد: «با اجازه.»

- «چند لحظه صبر کن.» رایس بقیه جمله‌اش را خطاب به سام گفت: «حالا که لیز اینجاست برای میهمانی یکشنبه شب مشکلی نخواهیم داشت.»
سام به الیزابت نگاه کرد. گویی او را مطالعه می‌کند. او به مادرش شبیه بود با همان زیبایی و جذابیت. شاید می‌توانست جای خالی او را پر کند. برقی از امید در چشمان سام پیدا شد. این دختر شاید می‌توانست به عنوان یک مهره قوی برای شرکت راف و پسران به کار برده شود.

- «تو لباس رسمی داری؟»

الیزابت با تعجب به پدرش نگاه کرد: «من...»
- «مسئله‌ای نیست یکی بخر. تو می‌دانی که چطور یک میهمانی را اداره می‌کنند؟»

الیزابت در یک لحظه تمام دروسی را که در کلاس آداب اجتماعی خوانده بود مرور کرد: «بله.»

- «خوبه، من یکشنبه چند میهمان از عربستان سعودی دارم. آنها در حدود... سام به رایس نگاه کرد و رایس جواب داد: «حدود چهل نفر.»
الیزابت گفت: «همه چیز را به عهده من بگذارید.»

شامی که الیزابت در آن شب ترتیب داد یک افتضاح کامل بود. گوشت خوک، ماهیهای خوابیده در شراب، میگوهای سرخ شده و... عربها به هیچکدام از غذاها دست نزدند. آنها فکر می‌کردند که «غریبها چه مزخرفاتی را می‌خورند.»

الیزابت در بالای میز در مقابل پدرش نشسته بود و جرأت نگاه کردن به صورت او را نداشت.

این رایس بود که مهمانی آن شب را نجات داد. او سریعاً از سر میز شام ناپدید شد. صدایش از اتاق مجاور شنیده شد که با تلفن صحبت می‌کرد. وقتی که برگشت با چهره‌ای خندان سر میز نشست و با داستانهای جالب و شوخی‌های مکرر مهمانها را سرگرم کرد. در همین اثنا، مستخدمین به سرعت میز شام را جمع نمودند و لحظه‌ای بعد که خیلی سریع به نظر می‌رسید سفره شام جدیدی گسترده شد. گوسفند کباب شده، مرغ بریان همراه با برنج و پس از آن هم میوه‌های تازه و بستنی مخصوص. مهمانها از شام بسیار لذت بردند و با ولع مشغول خوردن شدند. در طول شام هر بار که الیزابت سرش را بالا می‌آورد می‌دید که رایس به او نگاه می‌کند و با خنده‌های دوست‌داشتنی او را دلداری می‌دهد.

وقتی که مهمانی در آخرین ساعات شب به اتمام رسید و همه مهمانها خانه را ترک کردند، رایس و سام در اتاق پذیرائی نشسته و مشغول سیگار کشیدن شدند الیزابت نزدیک آمد و نفس عمیقی کشید: «پدر از بابت شام متأسفم، قول می‌دهم که دفعه دیگر بهتر باشم.» و سام سریعاً جواب داد که: «مطمئناً همین‌طور.»

و سام درست می‌گفت. از آن موقع به بعد الیزابت روز به روز بهتر می‌شد. برای او فرقی نداشت که مهمانها چهار یا چهارصد نفر باشند او به همه می‌رسید. مواظب بود که به همه خوش بگذرد. می‌دانست که چه کسی از چه سرگرمی لذت می‌برد و چه کسی از چه غذایی بیشتر خوشش می‌آید. از تمامی افرادی که به خانه آنها رفت و آمد داشتند یک پرونده در اختیار داشت و تمام خصوصیات اخلاقی، سرگرمیهای مورد علاقه و غذاهای دلچسبشان را در آن یادداشت می‌کرد. و کم‌کم تمام مردم نسبت

به او علاقه مند می شدند و دوست داشتند که اوقاتشان را در مهمانی با او بگذرانند. همه جز رایس. الیزابت هر کاری که می کرد نمی توانست توجه او را جلب کند. رایس همیشه به عنوان یک بچه مدرسه ای به او نگاه می کرد و الیزابت از این موضوع متنفر بود. او لباسهای سنگین می پوشید. موهایش را طوری درست می کرد که سنش زیاد بنظر آید اما هیچکدام تأثیری نداشت. رایس کوچکترین توجهی به او نمی کرد. اگر چه مرتب با او صحبت کرده و همیشه در کنار او بود لیکن همیشه صحبتهایش بچه گانه بود و سعی می کرد که الیزابت را خوشحال کند. صحبتهایش حکم آب نبات چوبی را داشت که به دست یک پسر بچه شیطان می دهند تا آرام در گوشه ای بنشینند و مزاحم بزرگترها نشود. عاقبت الیزابت از این همه تغییری که در اخلاق و رفتارش ایجاد کرده بود خسته شد و تصمیم گرفت که دیگر خودش باشد.

۱۴

در روز تولد بیست و یک سالگی اش، وقتی که الیزابت سر میز صبحانه آمد پدرش گفت: «برای امشب چند بلیط تئاتر سفارش بده. من چند مهمان از "بولیوی" دارم. با خودم و تو دوازده نفر می شویم. بعد از آن هم شام را در رستوران همیشگی خواهیم خورد.»

الیزابت فکر کرد. بیست و یک سال. به طور ناخود آگاه خوشحال شد. در مورد تولدش چیزی نگفت. تا ساعت شش بعد از ظهر هیچ اتفاق مهمی جز چند تلگرام از طرف همکلاسیهای قدیمی نیفتاد. ساعت شش زنگ در به صدا در آمد و چند لحظه بعد یک دسته گل بسیار بزرگ و زیبا روی میز الیزابت قرار داشت. او مطمئن بود که گل از طرف پدرش آمده ولی کاغذ روی آن چنین چیزی نمی گفت: «تولدت مبارک. دوست همیشگی تو رایس.»

وقتی که از رستوران برگشتند، الیزابت با عصبانیت از یک تولد تنها و بدون شادی به اتاقش رفت. لحظه ای بعد پدرش از پشت در گفت: «من باید برای یک ملاقات مهم به پاریس بروم. فردا شب برمی گردم، خداحافظ.» الیزابت حتی جواب پدرش را نیز نداد. چه زندگی خسته کننده ای، نه دوستی، نه پدری، نه مادری، نه شادی، نه غمی، هیچ. تصمیم گرفت که بخوابد. چند لحظه بعد چراغ هال روشن شد و وقتی که الیزابت از اتاقش بیرون آمد رایس را دید که وسط هال ایستاده می گوید: «تولدت مبارک. این چه جشن تولدی است؟ مگر هر دختر چند بار در عمرش بیست و یک ساله می شود؟»

- «مگر تو با پدرم نرفتی؟ من فکر می‌کردم...»

- «قرار بود ولی سام گفت تو نباید در شب تولدت تنها باشی. خوب من هم برای همین اینجا هستم. لباسهایت را بپوش. برای شام بیرون می‌رویم.»

الیزابت شانه‌هایش را بالا انداخت. او نمی‌خواست دلسوزی رایس را قبول کند. «من... من گرسنه نیستم متشکرم.»

- «ولی من هستم. و من از تنها غذا خوردن متنفرم. از حالا پنج دقیقه فرصت داری که حاضر بشوی وگرنه مجبورم ترا با طناب دنبال ماشین بکشم.»

شام آن شب حتی از شام رستوران ماکسیم در جشن تولد پانزده سالگی‌اش هم بهتر بود. در آن شب رایس کمی از گذشته‌اش در "ولز" با الیزابت صحبت کرد و او با دقت به ماجراجوییهای رایس گوش می‌داد.

«من فرار کردم چون عطشی در وجود من بود که می‌خواستم همه چیز را بینم و هرکاری را انجام دهم. من هرکسی را که می‌دیدم می‌خواستم مثل او بشوم. من برای خودم کم بودم. منظورم را می‌فهمی؟»

البته. الیزابت کاملاً منظور او را می‌فهمید. «بنابراین من ولز را با همه زیباییهایش رها کردم. چرا که عطش درونی‌ام مرا مجبور می‌کرد. من می‌خواستم که همه دنیا را صاحب باشم.» او نگفت که این عطش هنوز هم در او وجود دارد.



۱۵

در خلال سه سال بعد، الیزابت ثابت کرد که سام راف می‌تواند به عنوان مهره‌ای ارزنده روی او حساب کند. وظیفه الیزابت در زندگی سام فراهم کردن وسایل راحتی او بود تا سام بتواند به کار مهم و باارزش خود یعنی "تجارت" بپردازد. تمام جزئیات بر عهده الیزابت بود. او کم‌کم به کار پدرش علاقه‌مند می‌شد. در اکثر ملاقاتها او را همراهی می‌نمود. بتدریج سام نظر او را هنگام تصمیم‌گیری می‌پرسید و الیزابت می‌دید که هر تصمیم سام سرنوشت صدها هزار نفر از مردم کره زمین را تغییر می‌دهد و هر کار جدیدش صدها میلیون دلار را جابجا می‌کند. بعد از یکی از همین ملاقاتها الیزابت گفت:

- «برای من باورکردنی نیست ولی به نظر می‌آید که شما یک کشور را اداره می‌کنید.» پدرش خندید و در جواب گفت:

- «درآمد راف و پسران بیشتر از درآمد سه چهارم کشورهای روی زمین است.»

الیزابت در طول سفرهایش با پدر با افراد فامیل بیشتر آشنا می‌شد. و عموزاده‌ها و همسرانشان را از نزدیک می‌دید. موقعی که الیزابت کوچک بود در طی تعطیلات مدرسه، زمانیکه به خانه پدرش می‌آمدند و یا خود به آنها سر می‌زد، با ایشان آشنا شده بود.

سیموتا و ایوو بالاتری سرگرم‌کننده بودند. هلن زیاد جالب به نظر نمی‌آمد. الیزابت همیشه از نگاههای مردانه او فرار می‌کرد ولی دلش به حال شوهرش، چارلز، می‌سوخت. پدرش معتقد بود که چارلز آدمی

بی‌اراده است و به درد شرکت نمی‌خورد. اما هرگز او را جایگزین نکرد، زیرا درآمد شعبه پاریس بسیار بالا بود و شعبه شرکت در آنجا بسیار فعال بود. الیزابت فکر می‌کرد که هلن در این موفقیت نقش بسزائی دارد.

الیزابت دختر عموی آلمانی‌اش آنا راف و شوهرش والتر گسنر را دوست می‌داشت. شوهر او یک عاشق واقعی و یک مرد خانواده‌دوست بود. البته شایع بود که والتر به خاطر ثروت آنا، زنی که از او چندین سال بزرگتر بود با او ازدواج کرده است. اما الیزابت، به هیچ وجه نمی‌توانست این موضوع را باور کند. به نظر او پول ارزش زیادی نداشت زیرا او هر مقدار پول که نیاز داشت همیشه در اختیارش بود.

در میان تمام دختر و پسرعموهایش، او آلک نیکولز را بیشتر از همه دوست می‌داشت. مادر او یک راف بود که پس از ازدواج با "سر جورج نیکولز" بارونت سوم، او را بدنیا آورده بود. موقعیکه الیزابت کرچک بود و با مشکلی برخورد می‌کرد همیشه پیش آلک می‌رفت و پس از صحبت با او احساس راحتی می‌کرد. حرفهای آلک با آن حالت خونسرد و وقار مخصوص‌اش همیشه آرامش‌بخش و شادکننده بود. نقطه مقابل او همسرش "ویویان" بود. هر چه آلک روشنفکر و اصیل بود، در عوض ویویان احمق و تازه به دوران رسیده بود. الیزابت ویویان را پست‌ترین زن روی زمین می‌دانست چراکه:

سالها پیش، الیزابت چند روز از تعطیلاتش را در خانه آنها گذراند. یک روز عصر برای پیک‌نیک با چند نفر از دوستانش که همراه خود به آنجا برده بود به خارج از شهر رفتند ولی به علت باران شدید مجبور به بازگشت شدند. آنها از در عقب وارد خانه شدند. دوستانش سریعاً به اتاق بالا رفتند که خود را خشک کنند. الیزابت به طرف حال رفت تا ورود خود را اطلاع دهد. در نیمه راه صداهایی از داخل حال شنید.

- «من دیگر از دست این دختر عموی تو خسته شدم. تو می توانی امشب را با او باشی زیرا می خواهم به لندن بروم. من امشب با کسی قرار دارم.»
 - «گوش کن ویو. تو حتماً می توانی قرارت را به هم بزنی. این بچه فردا صبح به مدرسه برمی گردد.»

- «متأسفم عزیزم. قرارم خیلی مهمه.»

- «برای رضای خدا، ویویان!»

- «آه ولم کن، پیرمرد خرفت. زندگی مرا خراب نکن. راحتم بگذار.»

در همین لحظه، قبل از اینکه الیزابت بتواند حرکت کند، ویویان از در خارج شد. او نگاهی سریع به الیزابت کرد و با صورتی خندان گفت: «آه کوچولو چقدر زود برگشتی؟». بعد به سرعت به طبقه بالا رفت.

آلک دم در ایستاده بود. به آرامی گفت: «بیا تو، الیزابت.»

الیزابت بی اراده وارد اتاق شد. صورت آلک قرمز شده بود. الیزابت مضطرب بود. نمی دانست چه باید بکند و یا بگوید. آلک به آرامی به سمت یک میز بزرگ حرکت کرد و از داخل کشویک پیمپ درآورد. پس از پرکردن آنرا روشن کرد.

- «تو باید ویویان را درک کنی.»

الیزابت جواب داد: «آلک این موضوع به من مربوط نیست. من...»

- «چرا از جهتی هست. ما همه فامیل هستیم. من نمی خواهم نظر تو راجع به ویویان برگردد.»

الیزابت نمی توانست باور کند. بعد از آن حرکت زشت ویویان، او داشت از همسرش دفاع می کرد.

- «بعضی وقتها در یک ازدواج، زن و شوهر نیازهای متفاوتی دارند.» او بعد از کمی مکث ادامه داد: «من نتوانسته ام بعضی از نیازهای روحی ویویان را برآورده کنم. تقصیر او نیست. می فهمی؟»

الیزابت نمی‌توانست سؤال نکند: «او همیشه برای خودش به تنهایی بیرون می‌رود؟»
- «متأسفانه بله.»

الیزابت تکان خورد: «خوب چرا ترکش نمی‌کنی؟»
و او خنده آرامش‌بخش همیشگی‌اش را به الیزابت تحویل داد: «من نمی‌توانم این کار را بکنم. من... من او را دوست دارم، عزیزم.»
روز بعد الیزابت به مدرسه بازگشت. از آن موقع به بعد او خود را به آلك نزدیکتر از همه فامیل احساس می‌کرد.



الیزابت با کار پدرش جوش خورده بود. البته این بدان معنی نبود که از کار او سر در آورد. فقط به عنوان وسیله‌ای در پیشرفت کار کمک می‌کرد. او در این اواخر، پدرش را کمی مشغول می‌دید. دائم در فکر بود. روزی از او پرسید که آیا مشکلی دارد و او جواب داد: «نه! نه! یک مشکل کوچک مربوط به کار. حلتش خواهم کرد. بعداً راجع به آن با تو صحبت می‌کنم.»
الیزابت فکر می‌کرد او چیزی را پنهان می‌کند. او دیگر کاغذهای خصوصی‌اش را از دسترس الیزابت خارج کرده بود. وقتی که سام به الیزابت گفت: «من فردا اینجا را به مقصد چامونیکس ترک می‌کنم، می‌خواهم کمی کوه‌نوردی کنم.» الیزابت خوشحال شد. پدرش لاغر شده بود و به این استراحت نیاز داشت.

- «من ترتیب بلیط‌ها و هتل را می‌دهم.»

- «زحمت نکش عزیزم. من قبلاً این کار را کرده‌ام.»

او فردای آنروز الیزابت را به مقصد چامونیکس ترک کرد. این آخرین

باری بود که الیزابت او رامی دید. آخرین بار در تمام عمرش...



الیزابت روی تخت خوابیده بود و به پدرش فکر می‌کرد. هنوز نمی‌توانست مرگ پدر را باور کند. چرا که همیشه در نظرش فسانا پذیر می‌نمود. او آخرین کسی بود که می‌توانست نام راف را بر دوش بکشد. حالا چه بلائی به سر شرکت می‌آید؟ نمی‌دانست که پدرش چه کسی را به جای خود تعیین نموده است؟

الیزابت جواب این سؤال را عصر روز بعد دریافت کرد. وکیل سام نزدش آمد و خبر داد: «من از وصیتنامهٔ سام یک کپی آورده‌ام. از اینکه مجبورم در این موقعیت راجع به این مسائل با شما صحبت کنم واقعاً متأسفم. اما بهتر دیدم که شما سریم‌اً در جریان قرار بگیرید. شما وارث کل ثروت و دارائیه‌ها و اختیارات پدرتان هستید. بدین ترتیب اکنون اختیار واگذاری کل سهام شرکت راف و پسران در دستهای شماست.»

الیزابت نمی‌توانست باور کند. او انتظار نداشت که روزی شرکت را اداره کند. «چرا؟ چرا من؟»

وکیل پس از چند لحظه مکث گفت: «خانم راف بگذارید بی‌پرده صحبت کنم. پدر شما مردی سرزنده و سالم بنظر می‌رسید. من مطمئنم که اگر فرصت فکر کردن به اینکار را داشت حتماً شخص دیگری را پیدا می‌کرد اما چون اینکار را انجام نداده از نظر قانون، شما وارث کل دارائی او هستید. حالا شما باید تصمیم بگیرید که شرکت چگونه به کار خود ادامه بدهد. خوب... در حال حاضر شما جای پدرتان قرار گرفته‌اید. روز جمعه یک جلسهٔ مجمع عمومی فوق‌العاده در زوریخ برپا می‌شود. می‌توانید آنجا

باشید؟»

سام از الیزابت انتظار داشت که برود. همین طور ساموئل. الیزابت جواب

داد:

- «آنجا خواهم بود.»

۱۶

زوریخ، جمعه، ۱۱ سپتامبر

ظهر

در قسمت غربی "اسپرتنباخ" شهر "زوریخ" شرکت راف و پسران زمینی به مساحت شصت هکتار را به عنوان شعبه مرکزی خود در اختیار داشت. ساختمان اصلی این کارخانه دوازده طبقه داشت که با جدار شیشه‌ای اطرافش بمثابة برج کنترل کارخانه بود. در بالای این ساختمان تابلوی عظیم چرخانی قرار داشت که بر روی آن با حروف درشت نوشته شده بود: "راف و پسران." اینجا مرکز امپراطوری راف و پسران بود.

طبقه همکف، به عنوان اتاق انتظار عمومی استفاده می‌شد. این طبقه به صورتی کاملاً اشرافی تزئین شده بود. مبلمانی ساخت دانمارک، با رنگهای سبز و سفید، زیبایی خاصی به آن داده بودند. پشت میز اطلاعات خانمی نشسته بود که هر کس را به همراه یک نگهبان به داخل ساختمان می‌فرستاد. کسی حق نداشت به تنهایی از طبقه همکف بالاتر برود. در گوشه این طبقه یک ردیف آسانسور قرار داشت که بر روی یکی از آنها نوشته شده بود: "خصوصی. مخصوص استفاده مدیر شرکت."

امروز این آسانسور توسط کلیه اعضای هیئت مدیره استفاده شده بود. آنها ظرف چند ساعت گذشته از سر تا سر جهان به این ساختمان آمده بودند. بیرون ساختمان، صف لیموزین‌ها و اتومبیل‌های اشرافی دیگر به چشم می‌خورد. اکنون همگی آنها در یک اتاق بسیار بزرگ با دیوارهایی از جنس چوب بلوط و سقفی بلند در طبقه دوازدهم این ساختمان گرد آمده بودند. "سرآلک نیکولز"، "والتر گستر"، "ایوو پالاتزی" و "چارلز مارتل".

تنها شخص خارج از هیئت مدیره حاضر در اتاق رایس ویلیامز بود. روی میز بزرگ اتاق از انواع شیرینی‌ها و نوشیدنی‌ها پر بود. اما ظاهراً هیچکسی به خوردن یا نوشیدن علاقه‌ای نداشت. "کیت ارلینگ" منشی سوئیسی و باتجربه سام راف وارد اتاق شد. تقریباً چهل ساله به نظر می‌رسید. کیت اعلام کرد:

- «اتومبیل خانم راف وارد شد.»

چشمانش دور اتاق را جارو کرد تا مطمئن شود که همه چیز در جای خودش قرار دارد. خودکارها، برگه‌های یادداشت، پارچ بلورین آب به همراه لیوانها، سیگارها و جاسیگارها و همین‌طور کبریت به اندازه کافی. کیت ارلینگ پانزده سال منشی مخصوص سام راف بود. مرگ سام راف کوچکترین تأثیری در انجام وظیفه او نگذاشته بود. در طبقه همکف، جلوی در ساختمان، الیزابت راف از داخل یک لیموزین سیاه رنگ خارج شد. او لباسی سیاه به تن داشت. هیچ آرایشی هم بر روی صورتش دیده نمی‌شد. با وجود غم آشکار در چهره‌اش بسیار جواتر از بیست و چهار سال به نظر می‌رسید. خبرنگارها منتظر او بودند. به محض اینکه به طوف ساختمان به راه افتاد، خود را در میان انبوه عکاسها و خبرنگارها دید. دوربینهای فیلمبرداری مرتب در اطرافش بالا و پایین می‌رفتند.

- «ببخشید خانم راف، من از "لویورپو" هستم. ممکن است که بفرمائید چه کسی قرار است مدیر شرکت بشود. حالا که پدرتان...؟»

- «این طرف را نگاه کنید، لطفاً. خانم راف ممکن است به خوانندگان مایک لبخند بزند؟»

- «آسوشیتد پرس، خانم راف، وصیتنامه پدرتان خوانده شده؟»

- «نیویورک دیلی نیوز، آیا پدر شما یک کوهنورد ماهر نبود؟ آیا در این

ما چرا به کسی...؟»

- «وال استریت جورنال»، ممکن است کمی راجع به وضعیت مالی شرکت صحبت کنید؟»

- «من از "تایمز لندن" هستم. ما می‌خواهیم مقاله‌ای راجع به شرکت راف و...»

الیزابت در حالیکه توسط سه محافظ همراهی می‌شد راهش را از بین جمعیت به طرف ساختمان باز می‌کرد.

- «یک عکس دیگر، خانم راف...»

و الیزابت داخل آسانسور شده، در بسته شد. او نفسی عمیق کشید و لباسش را مرتب کرد. سام که مرده بود، چرا او را تنها نمی‌گذاشتند؟ چند دقیقه بعد، الیزابت وارد اتاق هیئت مدیره شد.

آلک نیکولز اولین کسی بود که به استقبال او رفت. او دست الیزابت را گرفت و گفت: «واقعاً متأسفم عزیزم. ضربه سختی بود. من و ویوان تصمیم داشتیم که به تو تلفن...»

- «می‌دانم، متشکرم آلک. از بابت تلگرام هم متشکرم.»

ایوو پالاتزی نفر بعد بود: «آه الیزابت چه می‌شود گفت؟ حالت خوب هست؟»

- «بله متشکرم ایوو.» الیزابت به طرف چارلز مارتل برگشت: «سلام چارلز.»

- «الیزابت من و هلن واقعاً از شنیدن این خبر...»

والتر گستر به طرف الیزابت آمد: «اسیدوارم که من و آنا را در غم خودت شریک بدانی. بدرت یک...»

- «متشکرم والتر.»

او اصلاً نمی‌خواست اینجا باشد. می‌خواست فرار کند. فرار به تنهایی.

او خود را در میان همه فامیلش غریبه می‌دید.

رایس ویلیامز در کنار او ایستاده بود و به صورت الیزابت نگاه می‌کرد.

«سلام لیز.»

«سلام رایس.»

آخرین باری که او رایس را دیده بود موقعی بود که برای دادن خبر مرگ سام به خانه آمده بود. به نظر می‌رسید سالها پیش باشد. شاید هم چند ثانیه قبل بود. نه. از مرگ سام یک هفته می‌گذشت.

«حالا که همه هستیم چرا شروع نکنیم؟ فکر می‌کنم برای الیزابت هم مناسب باشد که جلسه زودتر شروع و تمام شود.»

همه موافقت کردند و سریعاً در جای خود نشستند. رایس، الیزابت را به سمت بالای میز هدایت کرد و برایش صندلی پدرش را بیرون آورد. الیزابت با خود فکر کرد «پدرم از روی این صندلی بر کل شرکت حکومت می‌کرد.»

چارلز شروع کرد: «از آنجائیکه من...» به طرف آلک برگشت. «چرا تو شروع نمی‌کنی؟»

زمزمه افراد حاضر حرف چارلز را تأیید کرد. آلک نگاهی به اطراف کرد و گفت:

«خیلی خوب.» او دکمه‌ای را بر روی میز فشار داد و کیت ارلینگ با دفتری وارد اتاق شد. او در را بست و بر روی یک صندلی نشست. دفتر را باز کرد و خودکارش را در دست گرفت.

آلک گفت: «من فکر می‌کنم ما در شرایطی هستیم که باید از تشریفات دوری کنیم و سریعاً به اصل مطلب بپردازیم. این درست است که همه ما ضریه سختی از مرگ سام خورده‌ایم.» او با حالتی عذرخواهانه به الیزابت نگاه کرد و ادامه داد: «اما اساسی‌ترین موضوع اینست که ما باید راف و

پسران را از وضعیت بوجود آمده نجات دهیم.»
چارلز گفت: «درست است. روزنامه‌ها شرایط را روز بروز برای ما بدتر می‌کنند.»

الیزابت با او نگاه کرد و پرسید: «چرا؟»

رایس توضیح داد که: «شرکت با یک مشکل روبرو شده، لیز. ما تحت فشار دولت قرار گرفته‌ایم. بعضی از بانکها به ما فشار آورده‌اند. نکته اصلی اینست که ما کم‌کم وجهه خودمان را در دنیا از دست داده‌ایم. مردم کالایی را می‌خرند که به تولیدکننده آن اعتماد داشته باشند. خوب اگر ما این اعتماد را از دست بدهیم، مشتریانمان را از دست خواهیم داد.»

ایوو ادامه داد: «هیچ مشکلی وجود ندارد که حل نشود. مشکل اصلی اینست که ما موقعیت خودمان را تشخیص دهیم.»
الیزابت پرسید: «چطور؟»

والتر جواب داد: «ما می‌توانیم این وضع مالی نابسامان را با فروش قسمتی از سهام شرکت سر و سامان دهیم.»

چارلز اضافه کرد: «به این ترتیب ما می‌توانیم وامهایمان را به بانکها پس بدهیم و تازه پول کافی داشته باشیم تا...»

الیزابت به آلك نگاه کرد: «تو هم موافقی؟»

- «من فکر می‌کنم که همه با این کار موافق باشند، الیزابت. یعنی چاره دیگری نداریم.»

الیزابت به صدلش تکیه داد و به فکر فرو رفت. رایس تعدادی کاغذ از روی میز برداشت و به طرف او رفت.

- «من مدارک لازم را تهیه کرده‌ام. تنها کار باقیمانده اینست که پای این اوراق را امضا کنی.»

الیزابت اوراق را گرفت و به آنها نگاه کرد: «اگر من این ورقه‌ها را امضا کنم

چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

چارلز جواب داد: «ما چندین کارخانه بزرگ در سطح جهان داریم و قبلاً چند قرارداد بزرگ برای مشارکت با چند شرکت بزرگ دیگر آماده کرده ایم. آنها حاضرند سهام شرکت را به هر قیمتی که ما تعیین کنیم بخرند. ما چند مشتری خصوصی داریم که جزو طلبکاران ما محسوب می شوند.»

الیزابت پرسید: «منظورت بانکها و مؤسسات بیمه و اینجور چیزهاست؟»

چارلز سرش را برای تأیید تکان داد: «دقیقاً.»

- «و بعد آنها عضوی از هیئت مدیره ما خواهند شد؟»

- «خوب این طبیعی است...»

الیزابت ادامه داد: «و در نهایت کنترل راف و پسران را در دست خواهند گرفت.»

ایوو توضیح داد: «ما همچنان به عنوان عضو هیئت مدیره باقی خواهیم ماند.»

الیزابت رو به چارلز کرد و پرسید: «شما گفتید که یک قرارداد شراکت تنظیم کرده بودید.»

چارلز گفت: «بله»

- «خوب پس چرا آنرا به امضا نرساندید؟»

همه ساکت شدند. بعد از چند لحظه ایوو جواب داد: «خوب، همه باید با امضاء این قرارداد موافقت می کردند. همه اعضای هیئت مدیره.»

- «چه کسی مخالفت می کرد؟»

این بار سکوت طولانی تر شد. عاقبت رایس سکوت را شکست:

- «سام.»

والیزابت ناگهان به موضعی که از ابتدای ورودش به اتاق او را ناراحت کرده بود پی برد. این درست بود که همه آنها از مرگ سام ناراحت بودند

لیکن جو حاکم بر اتاق کلمه‌ای را در ذهن الیزابت شکل می‌داد که در ابتدا نمی‌توانست آن کلمه را واضح بفهمد ولی حالا این کلمه کاملاً شکل گرفته و در چهرهٔ یکایک اعضای هیئت مدیره دیده می‌شد: «پیروزی». همه چیز آماده بود. آنها حتی اوراق را هم مرتب کرده بودند. پس چرا پدرش با این کار مخالف بود؟ الیزابت سئوال اخیر را بلند فکر کرد. والتر توضیح داد که: - «سام عقاید خودش را داشت. در واقع او خیلی سرسخت بود.»

درست مثل ساموئل. هیچگاه یک روباه را اگرچه با تو دوست است به مرغانی راه نده. بالاخره یک روز گرسنه خواهد شد. و سام نمی‌خواست سهام را بفروشد. او حتماً دلایل قانع‌کننده‌ای برای اینکار داشته. ایوو داشت می‌گفت: «باور کن عزیزم، بهترین کار اینست که همه چیز را برعهدهٔ ما بگذاری. تو این چیزها را نمی‌فهمی.» الیزابت سریعاً جواب داد: «من علاقه دارم که بفهمم.»

والتر اعتراض کرد که: «چرا خودت را با این چیزها نگران می‌کنی؟ وقتی که سهام بفروش برسد تو بیش از اندازه‌ای که تا بحال در عمرت خرج کرده‌ای پول خواهی داشت. می‌توانی به یک گوشهٔ دنج بروی و تا آخر عمرت یک زندگی راحت داشته باشی.»

حرف والتر زیاد هم دور از منطق نبود. چرا الیزابت با دخالت بیجا همه چیز را بر هم بزنند؟ تنها کاری که باید انجام می‌داد امضای ورقه‌ها بود و بعد یک زندگی راحت و بدون دردسر. چارلز بی‌صبرانه گفت: «الیزابت عزیز ما بیهوده وقت تلف می‌کنیم تو هیچ چاره‌ای نداری.»

و الیزابت تازه فهمید که یک چاره دارد. او می‌توانست شرکت را به حال خود رها کند و خود را کنار بکشد تا سهام با خیال راحت به فروش برسد و یا می‌توانست تحقیق کند که چرا همه اینقدر مشتاق فروش سهام هستند. تمام افراد داخل اتاق آرزو داشتند که الیزابت راه اول را انتخاب کند. او به

رایس نگاه کرد. می خواست بداند که نظر او چیست. از حالت صورتش هیچ چیز تشخیص داده نمی شد. الیزابت به کیت نگاه کرد. او که برای مدتی طولانی منشی سام بوده. الیزابت آرزو می کرد که می توانست چند لحظه با کیت تنها صحبت کند. تمام آنها داشتند به الیزابت نگاه می کردند و منتظر جواب بودند. عاقبت او گفت:

- «من امضا نمی کنم. فعلاً نه.»

برای چند دقیقه، کل اتاق ساکت بود. سپس والتر گفت: «من نمی فهمم الیزابت.» صورتش برافروخته شده بود: «تو باید اینکار را بکنی. همه چیز آماده است.»

چارلز با عصبانیت گفت: «والتر راست می گوید. تو باید امضا کنی.» ناگهان همه با هم شروع به صحبت کردند همه صحبتها با الیزابت بود ایوو بلندتر از همه پرسید: «چرا امضا نمی کنی؟»

الیزابت نتوانست بگوید: «چون پدرم امضا نکرد. چون شما مرا مجبور می کنید.» او مطمئن بود که باید اشکالی در کار باشد. به جای آن گفت: «می خواهم کمی در این باره فکر کنم.»

مردها به صورت هم نگاه کردند. ایوو پرسید: «چه مدت عزیزم؟»
- «هنوز نمی دانم. من می خواهم چیزهایی را جمع به شرکت و روند کار آن بدانم.»

والتر از کوره در رفت: «لعتت به... ما نمی توانیم...»

رایس صحبت او را قطع کرد: «من فکر می کنم الیزابت درست می گوید.» همه به طرف رایس برگشتند. «من فکر می کنم او باید مشکل شرکت را از نزدیک لمس کند و سپس تصمیم نهایی را بگیرد.» همه روی صحبت او فکر کردند. آلك گفت:

- «من هم موافقم.»

چارلز به تلخی گفت: «آقایان، تصمیم ما تأثیری در وضعیت فعلی ندارد. رئیس هیئت مدیره فعلاً الیزابت است.»

ایوو به الیزابت نگاه کرد و به آرامی گفت: «عزیزم ما محتاج یک تصمیم‌گیری سریع هستیم.»

الیزابت قول داد: «شما سریعاً تصمیم مرا خواهید فهمید.»

همه به الیزابت نگاه کردند. هر کس با افکار خود مشغول بود. یکی از آنها فکر کرد: «آه خدای من، الیزابت هم باید پیش پدرش برود.»

۱۷

الیزابت کاملاً بهت زده شده بود. بارها در دفتر مرکزی حضور پیدا کرده بود اما هر بار به عنوان یک بازدیدکننده. قدرتی که قبلاً به پدرش تعلق داشت اکنون در دستهای او بود. او به دور تا دور اتاق نگاه کرد. در انتهای آن، یک قفسه پر از کتابهای بزرگ و ضخیم وجود داشت. یک صندلی راحتی چرمی جلوی شومینه قرار داشت. دور تا دور اتاق پر از وسایل مختلف اداری و غیراداری بود. میز ریاست با رنگ میاهش بسیار اشرافی به نظر می رسید. کنار آن یک میز کوچکتر قرار داشت که مربوط به وسایل ارتباطی بود. یک تلفن باتری دار برای ارتباط مستقیم با کلیه شعب در سرتاسر دنیا. دو تلفن قرمز رنگ با چند دکمه رنگارنگ بر روی آنها. چند وسیله رومیزی مانند پاکت بازکن، جامدادی، تقویم و... تصویر بزرگی از ساموئل راف به دیوار پشت سیز آویزان بود.

در کوچکی این اتاق را به اتاقی دیگر مربوط می ساخت. اتاقی پر از لباس های مختلف و آینه های گوناگون. لباسهای سام از این اتاق بیرون برده شده بود و الیزابت از این موضوع خوشحال بود. از آن اتاق به حمام نگاه کرد، حوله های تمیز هنوز هم آنجا آویزان و جا عطری نیز خالی بود. احتمالاً کیت ارلینگ تمام وسایل شخصی سام را برداشته بود. درهای دیگر که در اتاق وجود داشت به اتاق ورزش، سونا، آرایشگاه و یک ناهارخوری با ظرفیت نزدیک به صد نفر منتهی می شدند. علاوه بر اینها یک اتاق ناهارخوری خصوصی وجود داشت که مسام در آنجا غذا می خورد.

کیت توضیح داد: «دو آشپز در طول روز و یکی در شب در آشپزخانه هستند. اگر میهمانان شما بیش از دوازده نفر باشند برای حاضر شدن غذا دو ساعت وقت لازم است.» حالا الیزابت پشت میز نشست و وانبوهی از پرونده و گزارش و آمار و ارقام در پیش رو داشت. او حتی نمی‌دانست از کجا شروع کند. آه که چقدر به وجود سام نیاز داشت. چقدر پدرش توانا و او اکنون ناتوان بود. الیزابت توانسته بود برای چند لحظه آلک را قبل از مراجعت وی به لندن ببیند.

- «عجله نکن عزیزم، اجازه نده کسی ترا مجبور به این کار بکند.» پس آلک احساسات او را درک می‌کرد.

- «آلک، تو فکر می‌کنی که من باید اجازه بدهم شرکت به یک شرکت سهامی عام تبدیل بشود؟»

او خندیده و جواب داده بود: «متأسفانه بله، دخترم. اما بهر حال هر کس باید در نهایت خودش تصمیم بگیرد. سهام ما تا وقتی نتوانیم از آنها پولی بدست بیاوریم بدرمان نخواهد خورد.»

الیزابت اکنون که پشت میز نشست و به آن گفتگو فکر می‌کرد. ایده تلفن به آلک هر لحظه در او قوت می‌گرفت. باید تلفن می‌کرد و می‌گفت: «من فکرم را کردم.» و خود را کنار می‌کشید. او به اینجا تعلق نداشت. به دکمه‌هایی که بر روی تلفن قرار داشت نگاه کرد. در مقابل یکی از دکمه‌ها کلمه رایس و ویلیامز نوشته شده بود. الیزابت چند لحظه درنگ کرد، سپس آنرا فشار داد.

رایس در مقابل او نشست و او را می‌نگریست. الیزابت می‌توانست حدس بزند که او درباره‌اش چه فکری می‌کند. همه‌شان درباره‌ او چنین فکر می‌کردند. او باید برود، در اینجا کاری ندارد.

رایس گفت: «درست مثل اینکه بین آنها یک بمب منفجر کردی.»

- «متأسفم، نمی‌خواستم کسی را ناراحت کنم.»

رایس خندید: «ناراحت، کلمه مناسبی نیست. تو همه را در یک شک ننگه داشتی. آنها فکر می‌کردند که همه چیز مرتب است. بعضی‌ها مشغول شمارش پولهایشان بودند.» او مدتی درنگ کرد، بعد ادامه داد: «لیز چه شد که این تصمیم را گرفتی؟»

الیزابت نمی‌توانست توضیح بدهد که این تصمیم بیشتر به خاطر یک احساس لحظه‌ای و زودگذر بوده. حتماً به او خواهد خندید. پدرش اجازه این کار را نداده بود. الیزابت باید علت را می‌فهمید. رایس مثل اینکه فکر او را خواند.

- «پدر پدر بزرگ تو این شرکت را به عنوان یک مؤسسه فامیلی بنا کرد. فقط به این منظور که غریبه‌ها در آن راه پیدا نکنند. اما آنموقع شرکت کاملاً کوچک بود. حالا زمان عوض شده است. ما در حال اداره یکی از بزرگترین شرکتهای داروئی و شیمیائی جهان هستیم. هر کس که در جای قدرت می‌نشیند باید تصمیم نهایی را بگیرد. این یکی از مشکلات قبول مسئولیت است.»

الیزابت به رایس خیره شد. شاید روش رایس برای گفتن «از اینجا برو» همین بود.

- «رایس به من کمک می‌کنی؟»

- «می‌دانی که می‌کنم.»

او کمی احساس آرامش کرد و متوجه شد که چقدر می‌تواند روی او حساب کند. رایس گفت:

«اولین کاری که باید بکنیم یک بازدید چند روزه از کارخانه است. از همین جا شروع می‌کنیم. تو چیزی از سازمان اداری اینجا می‌دانی؟»

- «زیاد نه.» این حقیقت نداشت. الیزابت به قدر کافی با پدرش به اینجا

آمده بود که چیزهایی را جمع به روند کار در راف و پسران بدانند. اما او می‌خواست همه چیز را یکبار دیگر از زبان رایس بشنود.

- «ما اینجا تنها دارو تولید نمی‌کنیم. ما مواد شیمیایی مختلف، عطر، ویتامین، اسپری مو و مواد آرایشی هم می‌سازیم. ما تولید کننده قطعات بیوالکتریک و مهندسی پزشکی هستیم. یک بخش غذایی و یک قسمت مربوط به حیوانات داریم.» الیزابت از همه اینها آگاه بود ولی اجازه داد که رایس صحبت کند. «ما هر ماه مجلاتی برای پزشکها منتشر می‌کنیم. مواد چسبنده، مواد محافظ و همینطور هم مواد منفجره پلاستیکی تولید می‌کنیم.»

الیزابت کم‌کم تحت تأثیر روش صحبت کردن رایس قرار گرفت. وقتی رایس از کلمه ما استفاده می‌کرد، غرور پنهانی لهجه او، پدرش را به خاطر می‌آورد.

- «راف و پسران در بیش از صد کشور جهان شعبه دارد. همه گزارشات این شعبات به این دفتر ارسال می‌شود.» او کمی مکث کرد تا مطمئن شود که الیزابت حرف او را فهمیده، «ساموئل جوان با یک اسب و یک لوله آزمایش این شرکت را بنا کرد که الان از رشد چشمگیری برخوردار شده است. ما در سرتاسر جهان شصت کارخانه داریم. ده مرکز تحقیقاتی و هزاران هزار فروشنده زن و مرد. سال گذشته فقط در آمریکا چهارده بیلیون دلار دارو خریداری شده که سهم بسزائی از آن متعلق به ما بوده.» الیزابت فکر کرد: «و هنوز شرکت با بانکها درگیر است. حتماً در جایی اشکال وجود دارد.»

رایس، الیزابت را برای بازدید چند روزه کارخانه موزی برد. در واقع شرکت راف و پسران در زوریخ مشتمل بر دوازده کارخانه با هفتاد و پنج ساختمان در زمینی به وسعت شصت هکتار بود. اینجا به عنوان یک دنیای

کوچک محسوب می‌شد که روی پاهای خودش حرکت می‌کرد. آنها از مجتمع تولیدی، مراکز تحقیقات، آزمایشگاه‌های سم شناسی و ابزارهای مختلف دیدن کردند. رایس، الیزابت را به یک استودیو برد، جاییکه در آن فیلمهای مستند و تبلیغاتی ساخته می‌شد. «ما در اینجا بیش از استودیوی اصلی هالیوود فیلم مصرف می‌کنیم.» آنها از ساختمان میکروبیولوژی دیدن کردند و به مرکز تحقیقات مایعات سر زدند. در اینجا حدود پنجاه ظرف فولادی به سقف آویزان بود و همه از مایعاتی پر بودند که برای در بطری قرار گرفتن آماده بودند. بطری‌ها به‌طور اتوماتیک پر شده، برچسب می‌خورند و بسته‌بندی می‌شدند. روی بعضی از داروها برچسب «فقط با نسخه پزشک» وجود داشت و برخی به صورت مجانی برای مراکز درمانی کشورهای فقیر ارسال می‌شدند.

غیر از این ساختمانها، چند ساختمان دیگر وجود داشت که مرکز استقرار دانشمندان و کارشناسان بود. آزمایشگاه‌های شیمی تجزیه، بیوشیمیست‌ها، شیمیدان‌های آلی، پاتولوژیست‌ها. «بیش از سیصد متخصص در اینجا کار می‌کنند. اکثر آنها دارای مدارک Ph.D. هستند. می‌خواهی اتاق صد میلیون دلاری را ببینی؟» الیزابت علاقمند بود که آنرا ببیند.

این اتاق کاملاً ضد آب و گرما بود که بوسیله یک نگهبان با اوتیفورم مخصوص همراه با اسلحه محافظت می‌شد. رایس کارت امنیتی خود را نشان داد و همراه الیزابت وارد ساختمان شدند. در انتهای یک راهروی باریک دری آهنی وجود داشت. نگهبان در را با دو کلید باز کرد و آندو داخل شدند. اتاق هیچ پنجره‌ای نداشت. سرتاسر اتاق از کف تا سقف پر از قفسه‌هایی بود که از شیشه‌های مختلف پر شده بود.

- «چرا اسم این اتاق، اتاق صد میلیون دلاری است؟»

- «زیرا این اتاق برای ما همین حدود خرج در برداشته. به این شیشه‌ها نگاه کن. هیچکدام اسم ندارند. همه با شماره از هم جدا شده‌اند. اینها محصولات هستند که موفق نبوده‌اند. ما همه آنها را در اینجا نگه می‌داریم تا شاید روزی از آنها استفاده کنیم.»

- «اما صد میلیون دلار...»

- «از هر هزار تولید ما تنها یکی مؤثر است و بقیه آنها به این اتاق آورده می‌شوند. بعضی از داروها دهها سال کار برده و در نهایت از دور خارج می‌شوند. ساخت هر داروی جدید پنج تا ده میلیون دلار خرج دربردارد و در بسیاری از موارد متوجه می‌شویم که دارو کاربرد زیادی ندارد و یا حتی یک شرکت دیگر جنس تقلبی شبیه به جنس ما وارد بازار کرده. ما هیچکدام از این داروها را دور نمی‌ریزیم. شاید روزی یک پروفیسور فعال و علاقه‌مند در اینجا به کشفی برسد که چیزی را در این اتاق ارزشمند کند.»

اعداد و ارقام برای الیزابت سرسام‌آور بود.

- «بیا. می‌خواهم اتاق ضرر را نیز به تو نشان بدهم.»

- «نمی‌فهمم.»

رایس در اتاق دیگری را باز کرد. آن اتاق هم مانند این یکی از کف تا سقف پر از قفسه بود و همه آنها با شیشه‌های مختلف پر شده بودند. رایس یکی از شیشه‌ها را برداشت. «در این شیشه داروی ضد هاری است. این اتاق پر از پادزهرهای مختلف برای گزیدگی مار، نیش عقرب و گیاهان سمی است. ما تمام این داروها را بطور مجانی در اختیار ارتش، بیمارستانها و درمانگاه‌ها می‌گذاریم.»

رایس، الیزابت را به ساختمان کپسول‌سازی برد. در آنجا شیشه‌های خالی روی نوار نقاله حمل و توسط دستگاه‌های مختلف استریل شده و با کپسول پر می‌شدند. سپس برچسب خورده و بسته‌بندی می‌شدند. اینکار

بدون دخالت دست انجام می‌گرفت.

در کارخانه یک مرکز طراحی و معماری وجود داشت که افراد آن مشغول مطالعه بر روی طرح کارخانه جدید بودند. در ساختمانی دیگر نویسندگان و مترجمین پشت میزهای خود نشسته و برای مجله شرکت مطلب تهیه می‌نمودند. بعضی از اتاقها الیزابت را به یاد کتاب ۱۹۸۴ نوشته "جورج اورول" می‌انداخت. رایس به او گفت: «می‌خواهم یک چیز جالب به تو نشان بدهم.»

آنها به یکی از مراکز تحقیقات در گوشه‌ای تقریباً خلوت رفتند. روی در ساختمان نوشته شده بود: «ورود افراد متفرقه اکیداً ممنوع» رایس در را باز کرد و او و الیزابت وارد شدند. آنها از در دیگری رد شدند و ناگهان الیزابت خود را در یک اتاق نیمه تاریک پر از قفسهای مختلف پیدا کرد. اتاق گرم و مرطوب بود، بطوریکه الیزابت احساس کرد وارد یک جنگل شده است. وقتی که چشمانش به تاریکی عادت کرد متوجه شد داخل قفس‌ها از میمون، گربه و موشهای سفید پر است. بعضی از این حیوانات در گوشه‌ای از قفس نشسته و با نگاه‌های معصومانه به عضوی از بدن خود که زیاد رشد کرده بود نگاه می‌کردند. بعضی از آنها مرتب جیغ کشیده و دور تا دور قفس می‌دویدند. بعضی از آنها موهای سرشان تراشیده شده و چند الکتروود به سرشان وصل بود. بعضی‌ها هم مشغول خوردن غذا بودند. سر و صدای آنجا غیرقابل تحمل بود. الیزابت به طرف قفسی رفت و در آنجا بچه‌گره‌ای را دید که جمجمه‌اش برداشته شده و مغز او توسط پوششی پلاستیکی محافظت می‌شد. از میان این پوشش پلاستیکی چندین سیم عبور کرده بود. الیزابت پرسید:

- «اینجا چه خبره؟»

یک مرد جوان با ریش پرفسوری در حال یادداشت مطلبی بر روی

کاغذ بود. «ما بر روی یک داروی آرام‌بخش مشغول کار هستیم.»
 - «امیدوارم که داروی شما کار کند. اگر الان آماده بود من حتماً یکی
 می‌خوردم.» او به سمت در خروجی رفت. حالت تهوع داشت. رایس پیش
 او آمد و پرسید:

- «حالت خوبه؟»

او نفسی عمیق کشید و گفت: «من... من خوبم. آیا انجام این کارها ضرورت
 دارد؟»

رایس به او نگاه کرد و جواب داد: «همین آزمایشات تا بحال جان
 خیلی‌ها را نجات داده. بیش از یک سوم افرادی که از سال ۱۹۵۰ به بعد
 متولد شده‌اند فقط به خاطر همین داروها زنده مانده‌اند. درباره‌اش فکر
 کن.»

و الیزابت فکر کرد.



بازدید از کارخانه مرکزی شش روز به طول انجامید و وقتی که الیزابت
 به پایان بازدید رسید کاملاً خسته شده بود. سرش به شدت درد می‌کرد. او
 فهمید که فقط یکی از کارخانجات راف و پسران را بازدید نموده است.
 دهها کارخانه از این نوع در سرتاسر جهان وجود دارند. او تمام آمار و ارقام
 را در نظرش مجسم کرد.

- «نزدیک به پنج تا ده سال طول می‌کشد تا ما یک بازار فروش برای داروی
 جدید پیدا کنیم و از هر دو هزار دارو...»

و «راف و پسران در سرتاسر جهان یک میلیون کارمند دارد...»

و «...درآمد خالص ما سال گذشته...»

الیزابت گوش می‌کرد و رقم‌هایی را که گفته شده می‌شد می‌شنید. او فهمید که شرکت بسیار بزرگ است! اگر بزرگ کلمه مناسبی برای توصیف آن باشد.

آن شب الیزابت به اتفاقات چند روز گذشته و صحبت‌های آلک، والتر، ایوو و چارلز فکر می‌کرد. حق با آنها بود. الیزابت با خود فکر کرد «من خود را کنار خواهم کشید تا آنها هر کاری که می‌خواهند با شرکت بکنند. این کار برای من خیلی بزرگ است. من به اینجا تعلق ندارم.» درست در لحظه‌ای که این تصمیم را گرفت، احساس راحتی عجیبی کرد و در همان لحظه به خواب فرو رفت.



روز بعد، جمعه، شروع تعطیلات آخر هفته بود. وقتی که الیزابت وارد دفتر کار شد دنبال رایس فرستاد تا تصمیمش را به او بگوید. کیت به او اطلاع داد: «آقای ویلیامز به "نایروبی" پرواز کرده‌اند. ایشان سه‌شنبه اینجا خواهند بود. کس دیگری می‌تواند کمک کند؟» الیزابت کمی مکث کرد: «لطفاً تلفن سر آلک را بگیرید.»

- «بله خانم راف.» لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد: «امروز یک بسته از مرکز پلیس برای شما رسید. ظاهراً وسایل شخصی پدرتان در چامونیکس است. پلیس اصرار داشت که خودش آنها را تحویل دهد برای همین از تحویل آن به مأمور شما خودداری کرده‌اند.»

الیزابت ایستاد: «مأمور من؟»

- «همان کسی که شما برای دریافت وسایل شخصی پدرتان به چامونیکس فرستادید.»

- «من کسی را به چامونیکس نفرستادم.» با خود فکر کرد که حتماً یک اشتباه اداری پیش آمده. «بسته کجاست؟»
- «داخل اتاقان.»

چمدان شخصی سام بود. شامل لباسها و یک کیف دستی، که به دسته آن کلیدی بسته بود. احتمالاً گزارشات شرکت بود. باید همه را به رایس می داد تا موضوع را پی گیری کند. بعد به خاطر آورد که او اکنون در نایروبی است. تصمیم گرفت که خودش هم به تعطیلات آخر هفته برود. به کیف دستی نگاه کرد. «شاید چیزهایی متعلق به سام در آن وجود داشته باشد. بهتر است آنرا با خود ببرم.»

کیت ارلینگ پشت خط بود: «متأسفم خانم راف، سر آلک بیرون از شرکت هستند.»

- «برایشان پیغام بگذارید که با من تماس بگیرند. من در ویلای ساردینیا هستم. نظیر همین پیغام را برای آقای پالاتزی، آقای گسنر و آقای مارتل بگذارید.»

او قصد داشت به همه بگوید که شرکت را ترک خواهد کرد. آنها می توانستند سهام را بفروشند. او به تعطیلاتش در ساردینیا فکر می کرد. جائیکه می توانست تنها باشد و به آینده اش فکر کند.
وقتی که او به طرف ساردینیا پرواز کرد، کیف دستی سام همراهش بود.

۱۸

او با یک تاکسی از فرودگاه به ویلا رفت. هیچکس در ویلا نبود. چراکه همه مرخص شده بودند و کسی اطلاع نداشت که الیزابت به آنجا می‌رود. به ویلا که رسید از میان راهروی آشنا قدم به داخل هال گذاشت. آه، که چقدر دلش برای این جای دوست‌داشتنی تنگ شده بود. الیزابت می‌خواست تمام تعطیلات را در ویلا بنشیند و به خاطرات خوش گذشته‌اش در اینجا فکر کند. او کیف دستی سام را در هال گذاشت و با اثاثیه خود به طبقه بالا رفت. طبق عادت سالهای گذشته به طرف اتاق خواب رفت. در نیمه راه ایستاد. شاید بهتر باشد سری به اتاق سام بزند. احساس عجیبی در او بوجود آمده بود و فکر می‌کرد که الان سام در اتاقش نشسته و منتظر اوست. اما اتاق خالی بود. آه که چقدر جای پدرش خالی بود. چقدر به حمایت او احتیاج داشت. ای کاش لااقل آلك اینجا بود و یا حداقل تلفن می‌زد.

صدای تلفن الیزابت را به هال کشاند. گوشی را برداشت. «الو؟»

- «سلام الیزابت من آلك هستم.»

الیزابت بلند خندید.

- «چی شده؟ چرا می‌خندی؟»

- «اگر به تو بگویم باور نمی‌کنی. کجا هستی؟»

الیزابت ناگهان نیاز شدیدی به دیدن آلك حس کرد. می‌خواست سریعاً تصمیمش را به او بگوید اما پشت تلفن درست نبود. «آیا می‌توانی محبتی در حق من بکنی؟»

- «حتماً عزیزم.»

- «می‌توانی برای تعطیلات به اینجا پرواز کنی؟ من می‌خواهم با تو دربارهٔ موضوعی مشورت کنم.»

- «البته.»

- «ویوان را هم با خودت بیاور.»

- «متأسفم الیزابت او... او حال خوبی ندارد. من فردا آنجا خواهم بود. خوبه؟»

- «عالی است. ساعت ورودت را به من اطلاع بده تا در فرودگاه منتظرت باشم.»

- «متشکرم. بهتره که با تاکسی بیایم.»

- «هر جور راحتی آلك. متشکرم و خداحافظ.»

وقتی که تلفن را قطع کرد، الیزابت احساس راحتی کرد. او به سمت اتاقش رفت. در حال کیف دستی سام را دید. آنرا برداشت و باز کرد. یک دسته کاغذ تایپ شده داخل آن بود. کاغذها داخل پوشه‌ای بودند که روی آن نوشته شده بود:

آقای سام راف

محرمانه

بدون رونوشت

ظاهراً یک گزارش مربوط به کار بود. ولی نام نویسنده آن مشخص نبود. الیزابت شروع به ورق زدن آن کرد. ابتدا سریع، بعد سرعتش را کم کرد و بعد ایستاد. او نمی‌توانست چیزهایی را که می‌دید باور کند. او کاغذها را جمع کرد و به طرف یک صندلی راحتی رفت. کفشهایش را درآورد و پاهایش را در صندلی جمع کرد و گزارش را دوباره خواند. با هر کلمه‌ای که می‌خواند وجودش از وحشت پر می‌شد.



کاغذها مدرکی شگفت‌انگیز و گزارشی محرمانه درباره تعدادی از اتفاقاتی که در طول سال گذشته رخ داده بود، بودند. در شیلی یک کارخانه شیمیائی متعلق به راف و پسران منفجر شده بود و تا مسافت ده مایلی را با چندین تن مواد سمی آلوده ساخته بود. در این واقعه دوازده نفر کشته شده بودند و تعداد بیشتری نیز به بیمارستان منتقل شده بودند. تمامی حیوانات این منطقه از بین رفته و پوشش گیاهی منطقه به شدت آسیب دیده بود. چندین مؤسسه و انجمن بر علیه شرکت راف و پسران شکایت کرده بودند و شرکت مجبور به پرداخت چندین میلیون دلار خسارت شده بود. اما نکته جالب این بود که ظاهراً این کار عمدی بوده است. گزارش حاکی از این بود که: «دولت شیلی پس از تحقیقات خود به این نتیجه رسید که ساختمان انبار اصلی که محتوی مواد سمی بوده توسط شخص یا اشخاص ناشناسی بمب‌گذاری شده. بمب از نوع پلاستیکی و محصول خود شرکت بوده است. به علت فقر مالی مردم ناحیه و وضع مناسب شرکت راف و پسران دولت شیلی ترجیح داده بود که به گرفتن غرامت اکتفا نموده و موضوع را بی‌گیری نکند.»

الیزابت این حادثه را به خوبی به خاطر داشت و حمله روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون رابه شرکت به یاد می‌آورد. این حادثه تأثیر بسیار بدی بر حیثیت شرکت گزارده بود.

گزارش بعدی مربوط به درج چند خبر کاملاً محرمانه در مورد فروش یک دارو به شرکتهای رقیب بود. در پایان گزارش چنین نتیجه‌گیری شده بود: «با توجه به تدابیر امنیتی شدید و قرنطینه‌های کاملاً حساب شده

چنین اطلاعاتی فقط می‌تواند توسط شخص یا اشخاصی در بالاترین رده شرکت، انتقال یافته باشد.»

گزارشات دیگری نیز بود: «چندین محموله دارویی به‌طور اشتباه برچسب خورده و به مکانهای اشتباه حمل شده‌اند. متأسفانه جلوگیری از پخش این مواد در بازار غیرممکن بوده است. تاکنون در این ماجرا هیچکس مقصر اصلی شناخته نشده است.» گزارش‌های دیگری نیز از این نوع وجود داشت.

کم‌کم عصر جای خود را به غروب داده بود. الیزابت چراغ اتاق را روشن کرد و بقیه گزارش را خواند. هرچه بیشتر می‌خواند ترس درونی‌اش بیشتر می‌شد. کسی در بالاترین رده شرکت قصد داشت شرکت را نابود کند. در صفحه آخر یادداشتی به خط پدرش وجود داشت. «فشار بیشتر برای فروش سهام، چرا؟ من به تله افتاده‌ام.»

الیزابت مطمئن بود که تحقیقات توسط یک بازرس در خارج از شرکت انجام گرفته. پدرش به هیچکس در شرکت اعتماد نداشت. شخص گناهکار به هیچ وجه فکر نمی‌کرده که مورد سوءظن قرار گرفته است. آیا سام می‌دانسته آن شخص چه کسی بوده؟ آیا قبل از حادثه کوهنوردی با او برخورد داشته است؟ الیزابت در این مورد ایده‌ای نداشت. آنچه که او می‌دانست این جمله گزارش بود: شخصی در بالاترین رده شرکت.

الیزابت به جلسه مجمع عمومی فکر کرد. همه او را به فروش سهام تشویق می‌کردند. الیزابت ناگهان احساس کرد که در خانه خیلی تنهاست. صدای تلفن ناگهان او را از جا تکان داد. به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت: «الو؟»

- «لیز من رایس هستم. پیغامت را دریافت کردم.»

از شنیدن صدای رایس خوشحال بود. اما ناگهان یادش آمد که چرا او

تلفن کرده. برای اینکه الیزابت به او بگوید که قصد فروش سهام شرکت را دارد. اما در چند ساعت گذشته همه چیز تغییر کرده بود. الیزابت به تصویر ساموئل نگاه کرد.

- «رایس، می‌خواهم یک جلسه هیئت مدیره روز سه‌شنبه ساعت دو بعد از ظهر داشته باشیم. لطفاً ترتیب آن را بده.»

- «سه‌شنبه ساعت دو بعد از ظهر. باشد. کار دیگری نداری؟»

الیزابت مکث کرد: «متشکرم. خدا حافظ.»

گوشی را به آرامی گذاشت. قصد داشت که با همه آنها بجنگد.



او با پدرش روی قلّه بودند. سام مرتب می‌گفت به پائین نگاه نکن. اما الیزابت گوش نکرد. پائین پایش چیزی جز فضای خالی نبود. هزاران متر فضای خالی. سرش گیج رفت. صدای وحشتناک رعد و برق او را لرزاند. رعد و برق به طناب سام برخورد کرد و آنرا پاره نمود. سام به پائین پرت شد. الیزابت بدن پدرش را می‌دید که به یخها و تخته‌سنگها می‌خورد. الیزابت فریاد زد اما صدای رعد و برق بر فریاد او غلبه می‌کرد.

الیزابت از خواب پرید. لباس خوابش از عرق خیس بود. قلبش به شدت می‌تپید. صدای رعد و برق شدیدی به گوشش خورد. به پنجره نگاه کرد و دید که بطور کامل باز است. باران به شدت می‌بارید و پرده پنجره کاملاً خیس شده بود. الیزابت از تخت پائین آمد و پنجره را بست. به رعد و برق آسمان نگاه کرد اما آنرا نمی‌دید چرا که به خوابش فکر می‌کرد.



فردا صبح، طوفان تمام شده و برای الیزابت چیزی جز سردرد باقی نگذاشته بود. آرزو می‌کرد که طوفان دیشب پرواز آلك را به تأخیر نینداخته باشد. بعد از خواندن گزارش دیشب، دلش می‌خواست با یک نفر صحبت کند. تصمیم گرفت کیف دستی را برداشته و در جای امنی مخفی کند. بعد از حمام، لباسهایش را پوشید و به حال رفت تا کیف دستی سام را بردارد.

کیف دستی نبود.

اتاق کاملاً به هم ریخته شده بود. طوفان دیشب گرد و خاک فراوانی به داخل خانه آورده بود. چند ورق از گزارش، روی زمین پراکنده شده، اما بقیه کاغذها را حتماً باد با خودش برده بود. الیزابت به طوف در رفت اما هیچ کاغذی روی زمین ندید. "بدون رونوشت." او باید می فهمید چه کسی این گزارش را تهیه کرده، شاید کیت ارلینگ می دانست. اما الیزابت نمی دانست که سام به چه کسی ممکن است اعتماد کرده باشد. موضوع به یک بازی خطرناک تبدیل شده بود. بازی ای که در آن به هیچکس نمی توان اعتماد کرد. مجبور بود که محتاطانه رفتار کند.

پس از گشتن در آشپزخانه الیزابت متوجه شد که غذایی در خانه نیست. مجبور بود که به شهر برود و خرید کند. بنابراین لباسش را پوشید و به طرف اتومبیل جیش حرکت کرد. موتور را روشن کرده و به طوف جاده اصلی براه افتاد. بخاطر باران دیشب آهسته حرکت می کرد. وقتی به جاده اصلی رسید به سمت راست پیچید و وارد آن شد. کم کم به سرعتش افزود. جاده کاملاً خلوت بود. در سمت چپش دریا را دید که بر اثر باران دیشب تقریباً خاکستری شده بود. در اثر شیب جاده سرعتش افزایش یافت. اتومبیل به یک پیچ نزدیک شد و الیزابت ناخودآگاه پایش را روی پدال ترمز برد تا از سرعت جیب بکاهد. ترمزها بریده بودند.

لحظه ای طول کشید تا الیزابت به خود بیاید. دوباره ترمز را فشار داد. محکمتر. با تمام قدرت. قلبش شروع به تپیدن کرد. به علت شیب جاده

سرعت جیب هر لحظه بیشتر می شد. پیچ را با زحمت زیاد رد کرد. حالا با سرعت به طرف پائین حرکت می کرد. دوباره ترمز را فشار داد. بی فایده بود. یک پیچ دیگر. الیزابت می ترسید که نگاهش را از جاده به صفحه کیلومتر شمار بیاورد. اما از گوشه چشمش نگاهی انداخت و دید که عقبه به آخر صفحه بسیار نزدیک است. وحشت زده شد. به یک پیچ دیگر رسید. اتومبیل از حالت اصلی خارج شد و صدای وحشتناکی از لاستیکهای اتومبیل برخاست ولی چرخها دوباره به مسیر اصلی بازگشتند و جیب راه خودش را با سرعت بیشتر ادامه داد. حالا دیگر چیزی نبود که جیب را به کمک آن متوقف کند. نه دیواری و نه سر بالائی مناسبی، فقط ساحل شنی که با او خیلی فاصله داشت و تقریباً پنجاه متر پائین تر از لب جاده بود. حالا مابین دو دیواره سنگی به سرعت به طرف پائین حرکت می کرد. به کیلومتر شمار نگاه کرد. هفتاد مایل در ساعت. الیزابت در آستانه مرگ بود. در آن لحظه فهمید که مرگ او یک قتل است. همین طور مرگ پدرش. سام گزارش محرمانه را خوانده بود و باید کشته می شد. او نیز باید پیش پدرش می رفت. چه کسی می توانست قاتل او و پدرش باشد؟ شاید او آرزو می کرد که قاتل یک غریبه باشد اما قاتل کسی بود که او می شناختش. صورتها از ذهنش گذشتند. آلک... ایوو... والتر... چارلز... یکی از همینها باید باشد. «شخصی در بالاترین رده شرکت».

مرگ او درست مثل مرگ پدرش یک حادثه تلقی می شد. الیزابت گریه می کرد و اشکهایش با نم باران مخلوط شده بود. جیب کم کم از کنترل او خارج می شد. زمین فوق العاده لغزنده بود. الیزابت با تمام قدرت سعی می کرد که جیب را در مسیر جاده نگه دارد. بدنش شل شده بود، دستهایش دیگر قدرت نداشت. حالا دیگر خود را در تمام دنیا تنهای تنها می دید. صدائی به او می گفت: «پیش من بیا.» اتومبیل با نیروی عجیبی به

سمت صخره‌ها کشیده می‌شد. جیب دائم به این طرف و آن طرف می‌رفت و الیزابت سعی می‌کرد که آنرا کنترل کند.

الیزابت نگاه دیگری به کیلومتر شمار انداخت... هشتاد مایل در ساعت. داشت به سمت یک پیچ بسیار شدید می‌رفت و می‌دانست که از پس این یکی بر نخواهد آمد.

چیزی در فکرش یخ زد. گویی دیواری نازک بین او و واقعیت جدائی افکند. اکنون صدای پدرش را می‌شنید: «بچه، در تاریکی چه می‌کنی؟» بعد پدرش او را برداشت و به طرف تخت خوابش برد. بعد داشت می‌رقصید. با چه کسی؟ چهره‌اش مشخص نبود. او به رله ریس بود. ریس به او گفت: «مگر هر دختر در عمرش، چند بار بیست و یک ساله می‌شود؟» و الیزابت فکر کرد که دیگر ریس را نخواهد دید. نام او را چند بار با فریاد صدا کرد. پیچ دیگری کاملاً روبروش بود اما کابوس هنوز آنجا بود. صدائی را شنید که می‌گفت: «بگذار سریع اتفاق بیفتد بهترین کار برخورد با صخره‌هاست.» او به آرامی دعای هنگام مرگ را خواند.

در همان لحظه، در سمت راست جاده، شکافی را دید که از دود آتش سیاه شده بود. شکاف، به راه بسیار باریکی منتهی می‌شد و به سمت بالای صخره‌ها می‌رفت. الیزابت نگاهی سریع به شکاف انداخت. تنها یک لحظه برای تصمیم‌گیری وقت داشت. او نمی‌دانست که آن راه به کجا ختم می‌شود. تنها چیزی که می‌دانست این بود که باید به طرف سریالائی حرکت کند. در لحظه‌ای که جیب به شکاف رسید الیزابت فرمان را تا آخر به سمت راست چرخاند. به داخل شکاف پیچید. صخره‌ها از هر سمت به ماشین ضربه می‌زدند. جیب مرتب بالا و پائین می‌پرید و الیزابت را به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد. سعی کرد فرمان را نگاه دارد اما اینکار واقعاً مشکل بود. جیب مرتب به صخره‌ها برخورد می‌کرد. صدای ترکیدن

لاستیک جلو و صدای ضربه صخره‌ها به بدنه جیب، صدای وحشتناکی به وجود آورد. در یک لحظه، صخره نوک تیزی را در کنارش دید و سرش را به سمت دیگر کشید. از داخل اتومبیل به بیرون نگاه کرد. تا دریا صدها متر ارتفاع بود.

آخرین چیزی که الیزابت به خاطر می‌آورد برگهای سبز یک درخت تنومند بود که در جلوی جیب قرار داشت. صدای برخورد جیب با درخت در تمام دنیا پیچید. بعد از آن، آرام و راحت داخل اتومبیل قرار گرفت. خاموش و بی‌حرکت.

۲۰

وقتی که چشمانش را باز کرد، خود را در یک بیمارستان یافت. اولین چیزی که دید، آلك نیکولز بود. به او گفت: «در خانه چیزی برای خوردن نداریم.» و به گریه افتاد.

چشمان آلك از درد پر بود. او داستان الیزابت را گرفت و اشک از چشمانش سرازیر شد. «الیزابت!»

الیزابت زمزمه کرد: «چیزی نیست، آلك. چیزی نیست. من خوبم. همه چیز درست می‌شه.»

و همه چیز درست بود. تمام بدن الیزابت ضرب دیده بود ولی از زنده بودن خود خوشحال بود. او صحنه تصادف را به یاد آورد و بدنش یخ کرد.

«چند وقت است که اینجام؟» صدایش کاملاً ضعیف بود.

«آنها دو روز پیش ترا به اینجا آوردند. از آن موقع تا بحال بی‌هوش بوده‌ای. دکتر می‌گوید که زنده ماندن تو یک معجزه بوده است. هر کس صحنه تصادف را می‌بیند باور نمی‌کند که سرنشینان جیب زنده باشند. یک ماشین در حال عبور ترا می‌بیند و به اینجا می‌آورد. تمام بدنت ضرب دیده و تا حالا بی‌هوش بودی ولی خدا را شکر، جایی از بدنت نشکسته است.» آلك با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: «آخر تو بالای تپه چه می‌کردی؟» الیزابت ماجرا را برایش توضیح داد. او می‌توانست ببیند که در صورت آلك وحشت موج می‌زند. در خلال شنیدن داستان مرتب می‌گفت: «وای، خدای من.» وقتی الیزابت ماجرا را تعریف کرد آلك، با رنگی پریده گفت:

«چه حادثه وحشتناک و احمقانه‌ای!»

- «آن یک حادثه نبود، آلك.»

آلك بهت زده شد: «من نمی فهمم.»

چگونه می توانست بفهمد؟ او گزارش را نخوانده بود. الیزابت گفت:

«یک نفر ترمز را دست کاری کرده بود.»

آلك سرش را باناباوری تکان داد: «آخر چرا کسی باید این کار را بکند؟»

- «چون...» نمی توانست به او بگوید. هنوز نه. او به آلك بیش از دیگران

اعتماد داشت اما هنوز آمادگی صحبت کردن را نداشت. نه، تا وقتی که

حالش بهتر شود. باید فرصت فکر کردن پیدا می کرد. «نمی دانم. فقط

می دانم که ترمزها دست کاری شده بودند.»

حالت چهره آلك از ناباوری به خشم تبدیل شد. «خوب باید بفهمیم که این

یک نفر چه کسی بوده؟»

او گوشی تلفن را برداشت و چند دقیقه بعد مشغول صحبت با رئیس

پلیس منطقه بود. «من آلك نیکولز هستیم. من...بله او حالش خوب

است...متشکرم. پیغامتان را به او خواهم داد. من می خواهم راجع به

اتومبیل صحبت کنم. می توانم بدانم الآن کجاست؟...ممکن است آنرا

همانجا نگاه دارید...در ضمن می خواهم یک مکانیک ماهر هم به من

بدهید...من نیم ساعت دیگر آنجا خواهم بود»

او گوشی را گذاشت. «ماشین در پارکینگ پلیس است. من باید به آنجا

بروم.»

- «من هم با تو می آیم.»

آلك با تعجب به او نگاه کرد: «دکتر گفت که تو باید دو، سه روز دیگر

استراحت کنی. تو نمی توانی...»

الیزابت اصرار کرد: «من با تو می آیم.»

چهل و پنج دقیقه بعد، الیزابت بدن خسته و کوفته‌اش را علی‌رغم اعتراض پزشکها از تخت پائین آورد و به همراه آلك به پارکینگ پلیس رفت.

"لوثی فرارو"، رئیس پلیس منطقه، مردی کوتاه قد، با شکمی بزرگ بود. کارآگاه "برنو کامپانا" مردی تقریباً پنجاه ساله، با عضلاتی کاملاً ورزیده و قدی بلندتر از رئیس، درکنار او بود. الیزابت درکنار آلك ایستاد و همگی به مکانیکی که در زیر جیب مشغول معاینه بود نگاه می‌کردند. اتومبیل روی یک جک هیدرولیکی قرار داشت. جلوی اتومبیل بطور کامل له شده و رادیاتور نیز به شدت آسیب دیده بود. لحظه‌ای که الیزابت چشمش به اتومبیل خورد حالت ضعف پیدا کرد و به آلك تکیه داد. آلك به او نگاه کرد و پرسید: «حالت خوبه عزیزم؟»

الیزابت به دروغ گفت: «بله، خوبم.»

مکانیک دستهای روغنی‌اش را با یک کهنه پاک کرد و نزدیک آنها آمد. «دیگر ماشینهایی نظیر این نمی‌سازند.»

الیزابت خدا را شکر کرد.

- «هر ماشین دیگری غیر از این بود، تکه تکه شده بود.»

آلك پرسید: «ترمزها چطور بودند؟»

- «ترمزها؟ صحیح و سالم.»

الیزابت ناگهان جاخورد. باناباوری پرسید: «متد... منظور شما چه؟»

- «منظورم اینست که ترمزها به خوبی کار می‌کنند. تصادف هیچ لطمه‌ای به آنها نروده. به همین دلیل گفتم که دیگر ماشینها را این جوری...»

الیزابت حرف او را قطع کرد: «این غیر ممکنه. ترمزها کار نمی‌کردند.»

رئیس پلیس گفت: «خانم راف عقیده دارند که یک نفر ترمزها را دست‌کاری کرده.»

مکانیک سرش را تکان داد: «خیر قربان.» او به طرف جیب برگشت و به زیر آن اشاره کرد: «برای دست‌کاری ترمز یک جیب فقط دو راه وجود دارد.» او به الیزابت نگاه کرد و گفت: «مرا ببخشید سینیورینا، یا باید اهرمهای اتصال را جدا نمود و یا پیچ روغن را باز کرد تا روغن بیرون بریزد. شما می‌توانید به چشم ببینید که اهرمها سالمند و روغن ترمز هم پر است.» رئیس پلیس به الیزابت گفت: «من می‌توانم بفهمم که شما در آن لحظه چه حالی داشته‌اید. ممکن است...»

- «یک لحظه ببخشید،» آلك حرف او را قطع کرد: «آیا ممکن است شخصی اهرمها را بریده و بعد از حادثه آنها را تعمیر کرده یا روغن ترمز را خالی کرده و بعد دوباره پر کرده باشد؟»

مکانیک به آلك نگاه کرد: «قربان این ترمزها دست نخورده‌اند.» او زیر ماشین خم شد و گفت: «این پیچ را می‌بینید؟ اگر کسی آن را شل کرده بود بایستی اثر روغن در اطراف آن باشد. من تضمین می‌کنم که حداقل شش ماه است که این پیچ باز نشده است. این ترمزها کاملاً سالمند. من الآن به شما نشان می‌دهم.»

او به سمت دیوار پارکینگ حرکت کرد و یک سوئیچ از تخته روی دیوار برداشت. سپس به طرف جیب رفت و جک هیدرولیک را پائین آورد. داخل ماشین نشست، موتور را روشن و به سمت عقب حرکت کرد. سپس ماشین را در دنده یک گذاشت و با سرعت به سمت آنها حرکت کرد. الیزابت می‌خواست فریاد بزند. در همان لحظه با صدای ترمز شدید، جیب در فاصله چند سانتی متری شکم رئیس پلیس ایستاد. مکانیک بدون اینکه به نگاه او اهمیتی دهد پیاده شد و گفت: «دیدید؟ ترمزها کاملاً سالمند.»

حالا همه به الیزابت نگاه می‌کردند. او می‌دانست که آنها به چه فکر

می‌کنند اما هنوز می‌توانست حادثه را بیاد بیاورد. ترمزها بریده بودند. باین وجود مکانیک پلیس ادعا داشت که ترمزها سالمند. مگر اینکه خودش در ماجرا دست داشته باشد. الیزابت احساس ضعف کرد. به آلک تکیه داد.

آلک ناامیدانه گفت: «الیزابت...»

و الیزابت گفت: «وقتی که سن آن جیب را می‌راندم، ترمزها کار نمی‌کردند.» آلک چند لحظه به الیزابت نگاه کرد و بعد به مکانیک گفت: «فرض کنید شخصی تصمیم بگیرد ترتیبی دهد که ترمزها کار نکنند، برای این کار چه راه دیگری ممکن است وجود داشته باشد؟»

کارآگاه کامپانا به جای او جواب داد: «ممکن است کسی لنت‌ها را خیس کند.»

الیزابت پرسید: «اگر چنین باشد چه اتفاقی می‌افتد.»

کارآگاه کامپانا جواب داد: «خوب وقتی که شما پدال را فشار می‌دهید لنتها خوب به صفحه نمی‌چسبند و ترمزها کار نمی‌کنند.»

مکانیک حرف او را تأیید کرد: «ایشان درست می‌گویند. تنها موضوع اینست که...» او به الیزابت نگاه کرد: «آیا وقتی که ماشین را حرکت دادید ترمزها کار می‌کردند؟»

الیزابت فکر کرد و با خود به این نتیجه رسید که موقع وارد شدن به جاده اصلی از ترمزها استفاده کرده.

- «بله آنها کار می‌کردند.»

مکانیک احساس راحتی کرد و باغزور گفت: «پس جواب شما همین

است. ترمزها در اثر باران خیس شده‌اند.»

آلک اعتراض کرد: «صبر کنید، چرا نباید یک نفر آنها را قبل از حرکت خیس کرده باشد؟»

مکانیک با نگاهی صبورانه گفت: «زیرا اگر چنین بود، ترمزها اصلاً نایستی کار کنند، ولی خانم می‌فرمایند که در ابتدای حرکت از ترمزها استفاده کرده‌اند.»

رئیس پلیس به طرف الیزابت برگشت: «باران می‌تواند خیلی خطرناک باشد. بخصوص در این جاده‌های کوهستانی. ما بارها از این نوع حوادث در اینجا داشته‌ایم.»

آلک به الیزابت نگاه کرد. نمی‌دانست که دیگر چه بگوید. الیزابت احساس حماقت می‌کرد. بعد از همه این حرفها فقط یک حادثه بوده. او می‌خواست که هر چه سریعتر از اینجا برود. به رئیس پلیس نگاه کرد و گفت: «از اینکه شما را به دردسر انداختم متأسفم.»

- «اوه. خواهش می‌کنم. هر کمکی که از دست ما بریاید با کمال میل انجام می‌دهیم. کار آگاه کامپانا شما را به ویلا می‌رساند.»



آلک به الیزابت گفت: «اگر ناراحت نمی‌شوی باید بگویم که قیافهات شبیه به یک اسکلت شده دخترم، تو باید استراحت کنی. من تلفنی مقداری خواربار و مواد غذایی تهیه می‌کنم.»

- «اگر من استراحت کنم، چه کسی غذا می‌پزد؟»

آلک جواب داد: «من.»

وقتی آندو مشغول خوردن شام بودند آلک گفت: «متأسفانه من آشپز خوبی نیستم.»

الیزابت گفت: «دروغ مهال.»

آشپزی او اقتضاح بود. غذاها یا سوخته بودند و یا خام. اما الیزابت همه

را خورد. به خاطر اینکه نمی‌خواست آلک را ناراحت کند. الیزابت واقعاً آلک را دوست داشت. او حتی کلمه‌ای را جمع به نمایش احمقانه الیزابت در پارکینگ پلیس به زبان نیاورد.

روزهای بعد را آندو با هم در ویلا بسر بردند، در حالیکه الیزابت در اتاقش استراحت می‌کرد و آلک غذا می‌پخت و برای الیزابت کتاب می‌خواند. در تمام این مدت تلفن یک لحظه آرام نمی‌گرفت. ایوو و سیمونتا هر روز تلفن می‌کردند و حال الیزابت را می‌پرسیدند. هلن، چارلز و والتر. حتی ویویان هم تلفن کرد. تمام آنها پیشنهاد می‌کردند که بیایند و پیش او بمانند و او جواب می‌داد:

«متشکرم لازم نیست خود را به زحمت بیاندازید. چند روز دیگر به زوریخ مهم گشت.»

بروکر
رایس و ویلیامز
دلش برای او تنگ شد.
- «شنیدم که می‌خواستی با هلن
حسن کرد.»

- «نه، من روی کوهها مسابقه می‌دهم و هلن
رایس گفت: «از اینکه سالمی خوشحالم، لیز»
کلمات، الیزابت را گرم کرد. رایس ادامه داد: «می‌دانی که عکس تو در
روزنامه‌ها چاپ شده؟»

- «نه»
- «بزرگترین وارث جهان از مرگ گریخت. تنها چند هفته بعد از مرگ

پدرش مشهورترین...» بقیه داستان را خودت حدس بزن.»
 او نیمساعت با تلفن صحبت کرد و وقتی که گوشی را قطع کرد حالش کاملاً بهتر شده بود. بنظر می‌رسید که رایس به او علاقمند شده و این علاقه دیگر یک علاقهٔ بچه‌گانه نبود. لاقلاً الیزابت اینطور آرزو می‌کرد. الیزابت تولد پانزده سالگی اش را به خاطر آورد. "خانم الیزابت ویلیامز."
 آلك داخل اتاق شد و گفت: «حالت خیلی بهتر به نظر می‌رسد!!»
 - «جدی؟!»

رایس باعث شده بود که او خود را بهتر احساس کند. شاید. الیزابت فکر کرد: «من باید با رایس در مورد گزارش محرمانه صحبت کنم.»



آلك ترتیب پرواز آنها را در یکی از هواپیماهای خصوصی شرکت به زوربخ داد. او گفت: «من از اینکه اینقدر زود ترا برمی‌گردانم شرمندهام. اما خوب کارهایی وجود دارند که هر چه زودتر باید انجام شوند.»
 پرواز به زوربخ تقریباً جالب بود. یک خبرنگار در فرودگاه با الیزابت مصاحبه‌ای کوتاه داشت. سپس آلك او را به داخل یک لیموزین هدایت کرد و هر دو با هم به سمت دفتر مرکزی براه افتادند.

۲۱

او در اتاق کنفرانس نشسته بود و تمامی اعضای هیئت مدیره دور تا دور میز او را نگاه می‌کردند. رایس هم حاضر بود. سه ساعت از شروع جلسه می‌گذشت و فضای اتاق پر از دود سیگار بود. الیزابت هنوز کمی سردرد داشت که دکتر قول داده بود که خوب خواهد شد.

او به اطراف اتاق نگاه کرد. همه عصبی بودند. «من تصمیم ندارم سهام را بفروشم.» همه آنها ناباورانه به جنگ ادامه می‌دادند. آنها نمی‌دانستند که الیزابت چقدر به فروش سهام نزدیک شده بود. اما حالا این کار غیر ممکن بود. یک نفر در این اتاق دشمن او بود. اگر او دست می‌کشید دشمن پیروز می‌شد و او این را نمی‌خواست.

هر کدام از آنها با روش خود سعی کرده بودند که او را قانع کنند. آلک گفت: «راف و پسران در حال حاضر به یک مدیر باتجربه نیاز دارد. به خاطر خودت و به خاطر شرکت می‌خواهم که خودت را کنار بکشی.»

ایوو از گرمی صدایش استفاده کرد: «تو دختر جوان و زیبایی هستی. تمام دنیا مال توست. چرا خودت را به دردسر می‌اندازی؟ تو می‌توانی تمام عمرت را خوش بگذرانی و به مسافرت بروی...»

الیزابت گفت: «من به مسافرت رفته‌ام.»

چارلز گفت: «تو به طور اتفاقی صاحب یک شرکت بزرگ داروسازی شده‌ای. اما فکر نمی‌کنم بتوانی آنرا اداره کنی. ما مشکلات مهمی در پیش رو داریم. تو فقط وضع را بدتر می‌کنی.»

والتربی پرده صحبت کرد: «شرکت با مشکلات جدی روبرو است. تو حتی

نمی‌دانی این مشکلات چه هستند. اگر حالا سهامت را نفروشی، بعداً دیگر خیلی دیر است.»

الیزابت احساس کرد که تحت فشار قرار دارد. او به صحبت همه آنها گوش داد و تمام آنها را تجزیه و تحلیل کرد. هر کدام از آنها در راستای موفقیت شرکت داد سخن می‌دادند با این وجود هنوز یک نفر سعی در خراب کردن شرکت داشت.

یک چیز واضح بود. همه می‌خواستند که او برود تا بتوانند سهامشان را بفروشند و غریبه‌ها را وارد شرکت کنند. الیزابت می‌دانست با فروش سهام شانس شناختن آن شخص را از دست می‌دهد. امکان شناخت او تا وقتی که الیزابت در شرکت بود وجود داشت. او سه سال اخیر را دائم با سام گذرانده و مطالب زیادی راجع به تجارت آموخته بود. او باید راه پدرش را ادامه می‌داد.

الیزابت تصمیم گرفت که به جلسه پایان دهد. «من تصمیم را گرفته‌ام. من قصد ندارم شرکت را به تنهایی اداره کنم. من از ضعف خود در مدیریت آگاهم و می‌دانم که می‌توانم روی شما حساب کنم. ما با مشکلات یک به یک روبرو می‌شویم و آنها را حل می‌کنیم.»

ایوو دستانش را ناامیدانه به هوا بلند کرد: «مگر کسی می‌تواند این دختر را قانع کند؟!»

رایس به الیزابت نگاه کرد: «من فکر می‌کنم همه ما طبق دستور خانم راف عمل خواهیم کرد.»

- «متشکرم رایس.» الیزابت به دیگران نگاه کرد. «و یک موضوع دیگر. از آنجائیکه من اکنون جانشین پدرم هستم فکر می‌کنم که بهتر است جانشینی من حالتی رسمی پیدا کند.»

چارلز به او خیره شد: «یعنی تو می‌خواهی رئیس شرکت شوی؟»

آلک جواب داد: «درحقیقت او اکنون هم رئیس است. او فقط می خواهد به ما کمک کند تا موقعیتش را درک کنیم.»

چارلز گفت: «بسیار خوب است. من موافقم. صورت جلسه را تنظیم کنید.»

والتر گفت: «من هم موافقم.»

همه موافقت کردند.

یک نفر در آن میان فکر کرد: «چه وقت بدی برای رئیس شدن. این روزها رئیس ها خیلی زود به قتل می رسند.»

۲۲

هیچکس به اندازه خود الیزابت از مسؤلیتی که برعهده گرفته بود آگاه نبود. با مدیریت او سرنوشت هزاران نفر در دستهای او قرار داشت. او به کمک احتیاج داشت. اما نمی دانست به چه کسی باید اعتماد کند؟ آلک، رایس و ایوو مطمئن ترین افراد بودند اما هنوز صحبت کردن با آنها زود بود. او کیت ارلینگ را فراخواند.

- «بله خانم راف؟»

الیزابت مدتی مکث کرد. نمی دانست از کجا باید شروع کند. کیت ارلینگ مالیات دراز منشی پدرش بود. آیا سام در مورد گزارش با او صحبت کرده بود؟ - «پدرم حتماً یکسری گزارشات محرمانه داشته. شما راجع به آنها چیزی می دانید؟»

او سرش را تکان داد: «نه، متأسفم خانم راف.»

الیزابت سعی کرد که از راه دیگری وارد شود: «پدرم برای تهیه یک گزارش محرمانه به چه کسی مراجعه می کرد؟»

پس از کمی مکث این جواب شنیده شد: «به اداره امنیتی شرکت.»

آخرین جاییکه سام احتمالاً به آنجا رفته. «متشکرم.»



یک گزارش مالی روی سبزش قرار داشت. الیزابت تمام آنرا بدقت مطالعه کرد و سپس مدیر مالی شرکت را به دفتر خود احضار نمود. نام او

«ویلتون کراس» بود. از آن چیزی که الیزابت فکر می‌کرد جواتر بنظر می‌رسید. کاملاً باهوش و فعال بود و احتمالاً فارغ‌التحصیل هاروارد. الیزابت بدون مقدمه شروع کرد: «چطور شرکتی مثل راف و پسران باید مشکل داشته باشد؟»

کراس به او نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. معلوم بود که از جواب دادن به یک زن زیاد خوشش نمی‌آید. او گفت:
«خوب، اگر بخواهم منظورم را در یک کلمه...»

الیزابت حرف او را قطع کرد: «اجازه بدهید از حقایق شروع کنیم. تا دو سال پیش شرکت راف و پسران همیشه از بهترین وضع مالی برخوردار بوده است.»

الیزابت دید که حالت چهره کراس عوض شد. در صندلیش جابجا شد و گفت: «بله، خانم، همین طوره.»

- «پس چرا ما حالا این همه به بانکها بدهکاریم؟»

او آب دهانش را بلعید و پاسخ داد: «چند سال پیش، ما یک فاز زمانی بد داشتیم. پدر شما و سایر اعضای هیئت مدیره تصمیم گرفتند که شرکت از بانکها مقداری پول به صورت وام کوتاه مدت بگیرد. ما در حال حاضر در حدود شش صد و پنجاه میلیون دلار بدهی داریم، که موعد پرداخت بعضی از آنها رسیده است.»

الیزابت حرف او را تصحیح کرد: «موعدشان گذشته است.»

- «بله خانم، گذشته است.»

- «ما اکنون در حال پرداخت جریمه دیرکرد نیز هستیم به اضافه یک درصد بابت...» الیزابت به کاغذها نگاه کرد و حرفش را چنین ادامه داد: «چرا ما وامی را که موعدش رسیده بود پرداخت نکردیم تا دچار جریمه نشویم؟» کراس با تعجب جواب داد: «خوب، چون موجودی نقدی ما فعلاً برای

پرداخت چنین مبلغی کافی نیست. البته ما می‌توانیم از بانکها بخواهیم که به ما مهلت بدهند. به‌رحال با توجه به مشکلات فعلی در آزمایشگاهها، هزینه‌های ماهانه ...» صدایش کم‌کم خاموش شد.

لیزابت به صندلی تکیه داد و به فکر فرو رفت. این مرد طرف کی بود؟ او به اوراق مقابله نگاه کرد و سعی کرد که بفهمد کجای کار اشکال دارد. روی ورقه‌ای که در دست داشت چیزهایی راجع به هزینه‌های غیر معمول نوشته شده بود. او به یاد حادثه شیلی افتاد و به ویلتون کراس نگاه کرد. - «آقای کراس بر طبق گزارش شما، مشکلات فعلی ما موقتی هستند. به هر حال ما راف و پسران هستیم و هنوز هم برای بانکها مشتری مهمی به شمار می‌آئیم.»

کراس به لیزابت نگاه کرد. گویی می‌خواهد او را بسنجد. «خانم راف شما باید بدانید که شهرت یک شرکت داروسازی به اندازه تولیداتش مهم است.»

چه کسی قبلاً این حرف را به او گفته بود؟ پدرش؟ آلك؟ به خاطر آورد. رایس.

- «ادامه بدهید.»

- «مشکل ما اینست که ما بیش از حد مشهور شده‌ایم. دنیای تجارت یک جنگل است. اگر رقیبان شما متوجه شوند که زخمی شده‌اید برای کشتن شما حرکت خواهند کرد.»

لیزابت جواب داد: «به عبارت دیگر، شرکتهای رقیب و بانکداران.» کراس تبسمی کرد و گفت: «دقیقاً. بانکها محدودیتی برای وام‌دادن دارند. اگر آنها تشخیص دهند که شرکت «آ» از «ب» بهتر است... خوب...» - «آیا آنها به چنین نتیجه‌ای رسیده‌اند؟»

او انگشتانش را میان موهای فرو برد: «از زمان مرگ پدرتان، آقای

«ژولیوس بادروت» رئیس بانکی که ما به آن بدهکاریم چندین بار به من تلفن کرده است.

- «او چه می‌گوید؟»

- «او می‌خواست بداند چه کسی رئیس شرکت راف و پسران خواهد شد؟»

- «شما می‌دانید چه کسی رئیس جدید است؟»

- «نه مادام.»

- «من.» او کراس را دید که سعی می‌کند تعجبش را در چهره ظاهر نسازد.

«فکر می‌کنید اگر آقای ژولیوس بادروت این موضوع را بفهمد چه اتفاقی

خواهد افتاد؟»

- «او ما را تحت فشار خواهد گذاشت.»

الیزابت گفت: «من با او صحبت می‌کنم.» به صدلی تکیه داد: «با یک

فنجان قهوه چطورید؟»

- «ا...ا... این نظر لطف شماست... بله متشکرم.»

الیزابت دید که او آرام شد. کراس فکر کرد که الیزابت او را امتحان کرده

و تصور نمود که در امتحان قبول شده است.

الیزابت گفت: «می‌خواهم نصیحتی از شما بشنوم، دکتر کراس. اگر شما

جای من بودید، چه می‌کردید؟»

- «خوب، خیلی ساده است. اگر ما مقداری از سهام شرکت را بفروشیم

براحتی می‌توانیم بدهی هایمان را بپردازیم.»

الیزابت فهمید که او طرف کیست.

۲۳

زوربخ،

دوشنبه، ۴ اکتبر، ۱۰ صبح

وقتی الیزابت وارد دفترش شد، روی میزش پاکتی قرار داشت که بر روی آن نوشته شده بود: «محرمانه». نام او روی پاکت بود. آنرا باز کرد. گزارشی از آزمایشگاه شیمی. امضای پای ورقه به نام "امیل جوپلی" بود. گزارش پر از نکات فنی بود و الیزابت بدون فهمیدن کلمه‌ای آنرا خواند. سپس دوباره آن را خواند. و دوباره. و هر بار آهسته‌تر. وقتی بالاخره به اهمیت آن پی برد به کیت ارلینگ گفت: «من تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم.» و به طرف آزمایشگاه امیل جوپلی رفت.

او مردی قد بلند با صورتی استخوانی، موهایی قرمز و تقریباً سی و پنج ساله بود. کمی خجالت می‌کشید و از اینکه کسی به آزمایشگاهش آمده ناراحت بنظر می‌رسید. الیزابت گفت:

- «من گزارش شما را خواندم. چیزهای زیادی در آن وجود دارد که مایلم برایم توضیح بدهید.»

بلافاصله جوپلی احساس راحتی کرد. درست مثل این بود که خود را در دانشگاه، در حال تدریس می‌بیند. به سرعت صحبت می‌کرد:

«من مشغول تجزیه "کلوزن" بودم و از روش موکوپلی ساکارید و بلوکه کردن آنزیم‌ها استفاده می‌کردم. همانطور که می‌دانید کلوزن واحد اصلی و بنیادین پروتئین موجود در بافت‌های بدن است.»

الیزابت گفت: «البته» او حتی سعی نکرد که حرف‌های علمی جوپلی را بفهمد. تنها چیزی که الیزابت فهمید این بود که پروژه‌ او می‌توانست فرآیند

پیری را به تأخیر بیندازد. او نشسته بود و گوش می داد. اگر چنین اتفاقی رخ می داد در واقع زندگی تمام مردم کره زمین را دگرگون می کرد. جوپلی معتقد بود که هیچ مانعی وجود ندارد که یک انسان بتواند صد یا صد و پنجاه و یا حتی دویست سال عمر کند.

- «اینکار نیازی به تزریق مداوم ندارد. اگر پروژه کامل شود محصول نهایی به صورت قرص یا کپسول ارائه خواهد شد.»

تصور تحقق چنین پروژه ای الیزابت راسخت هیجان زده کرده بود. یک انقلاب اجتماعی. یک رنسانس دیگر. الیزابت نتوانست هیجان خود را مخفی نگاه دارد. «تاکنون چه قدر وقت برای این پروژه صرف کرده اید؟»
- «همانطور که در گزارش توضیح داده ام من طی چهار سال گذشته آزمایشاتم را بر روی حیوانات تکمیل کرده ام و تمامی نتایج رضایت بخش بوده اند. حالا زمان آزمایش آن بر روی انسان است.»

- «چه کس دیگری از این موضوع با اطلاع است؟»

- «پدرتان. این یک پروژه قرمز است. سطح امنیتی یک. این بدان معنی است که من باید فقط به رئیس شرکت و یکی از اعضای هیئت مدیره گزارش بدهم.»

الیزابت ناگهان ترسید: «کدام یک از اعضا؟»

- «آقای والتر گسنر.»

الیزابت مدتی سکوت کرد سپس گفت: «از این به بعد گزارشات را بطور مستقیم فقط به من بدهید.»

جوپلی با تعجب گفت: «بله خانم راف.»

- «به نظر شما چه زمانی می توانیم آنرا به بازار عرضه کنیم؟»

- «اگر همه چیز طبق برنامه پیش برود هیجده تا بیست و چهار ماه دیگر.»

- «خوبه، اگر به چیزی مانند پول، کمک اضافی و یا تجهیزات نیاز داشتید به

من اطلاع دهید. می‌خواهم تا آنجا که می‌توانید سریع عمل کنید.»
- «بله خانم.»

الیزابت بلند شد و در همان لحظه هم جوپلی از جا پرید. «مادام، ملاقات شما باعث افتخار بود.» او ادامه داد: «من... من پدر شما را دوست داشتم.» الیزابت گفت: «متشکرم.» پس سام از موضوع اطلاع داشته. آیا یکی از دلایل امتناع او از فروش سهام همین موضوع نبوده؟ دم در جوپلی به الیزابت گفت:

«این پروژه بر روی انسان کار خواهد کرد.»
الیزابت جواب داد: «بله، البته.»
باید کار می‌کرد.



- «یک پروژه قریب چگونه شروع می‌شود؟»
کیت ارلینگ پرسید: «از ابتدا؟»
- «از ابتدا.»

- «خوب همانطور که می‌دانید ما صدها نوع محصول جدید در مراحل آزمایش داریم. آنها...»

- «چه کسی مسئول آنهاست؟»

- «تا یک سطح مالی مشخص، مدیر واحد مربوطه.»

الیزابت پرسید: «تا چه مبلغی؟»

- «پنجاه هزار دلار.»

- «و بیشتر از آن؟»

- «بیشتر از آن باید به تأیید هیئت مدیره برسد. البته قبل از اتمام آزمایشات

ابتدائی هیچ پروژه‌ای داخل مجموعه قرمز نمی‌شود.»
 - «منظورت اینست که باید شانس برای تحقق در آن وجود داشته باشد؟»
 - «بله.»

- «از این پروژه چگونه محافظت می‌شود؟»
 - «اگر این پروژه خیلی مهم باشد تمام کارها به آزمایشگاههایی با سطح امنیتی بالا منتقل می‌شود. تمام گزارش‌ها در پاکت‌هایی با مارک قرمز رد و بدل می‌شود. دانشمند مسئول آن پروژه، رئیس شرکت و یکی از اعضای هیئت مدیره، تنها کسانی هستند که از آن با اطلاع خواهند بود.»
 - «چه کسی تصمیم می‌گیرد که آن عضو هیئت مدیره چه کسی باشد؟»
 - «پدرتان، والتر گسner را انتخاب کرد.»

لحظه‌ای که این کلمه از دهان او خارج شد، کیت به اشتباه خودش پی برد. هر دو زن به هم نگاه کردند و الیزابت گفت:
 - «متشکرم کیت، همین.»

الیزابت چیزی راجع به پروژه جویلی نگفته بود، با این وجود کیت فهمیده بود که الیزابت درباره‌ی چه صحبت می‌کند. دو امکان وجود داشت: یا سام به او گفته بود. و یا خودش به موضوع پی برده بود. به خاطر کسی دیگر. برای الیزابت بسیار مهم بود که مواظب باشد دچار اشتباه نشود. او بایستی فقط خودش شخصاً از روند پیشرفت پروژه اطلاع داشته باشد. او مجبور بود که با والتر گسner صحبت کند. دستش را به سمت تلفن برد. ولی از حرکت ایستاد. راه بهتری نیز وجود داشت.
 عصر آنروز الیزابت از زوریخ به قصد برلین پرواز کرد.

والتر گسندر عصبی بود. آنها در یک رستوران در حال صرف غذا بودند. در گذشته، هرگاه که الیزابت به برلین می آمد، والتر اصرار داشت که شام را در منزل بخورند، اما این بار حتی یکبار هم تعارف نکرد. او پیشنهاد کرده بود که به این رستوران بیایند و بدون آنها هم آمده بود.

والتر گسندر هنوز هم جذاییت سالهای گذشته را داشت ولی حالت چهره اش فرق کرده بود. دستهایش را مرتب حرکت می داد. ظاهراً در یک موقعیت عصبی قرار گرفته بود.

وقتی الیزابت حال آنها را پرسید، والتر با دستپاچگی جواب داد: «حالش خوب نیست، در خانه استراحت می کند.»

- «موضوع مهمه؟ من به او تلفن می کنم.»

- «نه! نه! بهتره که مزاحمش نشویم. او در حال استراحت است.»

حرف غربی بود. بهر حال الیزابت موضوع را نادیده گرفت. او صحبت را به امیل جوپلی کشاند. «ما به پروژه او خیلی نیاز داریم.»

والتر حرف او را تأیید کرد: «این پروژه حتماً موفق خواهد شد.»

الیزابت گفت: «من به او گفتم که دیگر به تو گزارش ندهد.»

دستهای والتر ناگهان از حرکت باز ایستاد. این یک شک بود. او به الیزابت نگاه کرد و گفت: «چرا اینکار را کردی؟»

- «این پروژه زیاد به کار تو ربط ندارد. من نظیر همین کار را با سایر اعضای هیئت مدیره هم کردم. من تصمیم دارم خودم بقیه ماجرا را دنبال کنم. او

مرش را برای تأیید تکان داد. «می فهمم.»

اما دستهایش هنوز بی حرکت بودند. «تو این حق را داری.» او به زور لبخندی زد و بعد گفت: «الیزابت، آنا سهم زیادی در شرکت دارد، او

نمی تواند بدون اجازه تو آنها را بفروشد. این موضوع خیلی مهم است. من...»

- «متأسفم، والتر، نمی‌توانم اجازه فروش آنها را بدهم. حالاً نه.»
دستهای والتر دوباره شروع به حرکت کرد.

۲۴

آقای ژولیوس بادروت "مردی لاغر اندام بود و درکت و شلوار سیاه رنگش کاملاً شکننده به نظر می‌رسید. او آرام و بی‌حرکت پشت میز کنفرانس شرکت راف و پسران نشسته بود و به الیزابت نگاه می‌کرد. علاوه بر او پنج بانکدار دیگر با پیراهنهای سفید و کراواتهای تیره رنگ نیز حضور داشتند. آنها برای پس گرفتن پولشان آمده بودند و شوخی هم نداشتند. الیزابت این موضوع را پس از رد شدن دعوتش برای نهار از سوی ایشان دریافت. الیزابت چنین شروع کرد:

- «قبل از هر چیز، مایلم از آمدن شما به اینجا تشکر کنم.»

صدای مهمه مؤدبانه و نامفهومی در جواب او، فضای اتاق را پر کرد. او نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «من از شما تقاضا کردم که به اینجا بیایید تا با شما در مورد تمدید مهلت بازپرداخت وام شرکت راف و پسران صحبت کنم.»

ژولیوس بادروت سزمش را تکان داد: «متأسفم خانم راف. ما قبلاً به شما اطلاع داده‌ایم که...»

الیزابت گفت: «من هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام.» او به افراد حاضر در اتاق نگاه کرد. «اگر من جای شما بودم آقایان، هرگز این مهلت را تمدید نمی‌کردم.»

آنها با حالتی ناباوری به یکدیگر نگاه کردند. الیزابت ادامه داد:

«اگر شما در زمان پدرم که یک مدیر و تاجر استثنایی بود، به شرکت مهلت ندادید، چرا باید به یک زن بی‌تجربه این فرصت را بدهید؟»

ژولیوس با دروت خیلی خشک گفت: «من فکر می‌کنم که شما جواب خودتان را دادید، خانم راف، ما قصد نداریم...»
 الیزابت گفت: «من هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام.»
 آنها حالا دیگر خسته بنظر می‌رسیدند. صبرشان را از دست داده بودند. اما ساکت بودند و گوش می‌دادند.

- «همه شما می‌دانید که شرکت راف و پسران برای مدتی طولانی شهرت جهانی داشته است. من مطمئنم که همه شما پدرم را خوب می‌شناختید و حتماً هم او را به عنوان یک تاجر خوب قبول داشته‌اید.»
 سرها برای تأیید حرف او بالا و پائین رفت.

الیزابت ادامه داد: «من تصور می‌کنم همه شما وقتی سر میز صبحانه فهمیدید که من جای پدرم را گرفته‌ام لقمه در گلویتان گیر کرده.»
 یکی از بانکداران لبخند زد، بعد بلند خندید: «کاملاً درست می‌گوئید. اگر بی‌ادبی نباشد باید اعتراف کنم با شنیدن این خبر... جمله شما چه بود؟ بله، لقمه در گلویم گیر کرد.»

بانکدار دیگری گفت: «خانم راف، من مطمئنم که همه ما به این علت اینجا هستیم که از بحثمان نتیجه بگیریم.» او دستهایش را باز کرد و پرسید: «ما برای چه به اینجا آمده‌ایم؟»

الیزابت جواب داد: «شما باین دلیل اینجا آمده‌اید که جزو بزرگترین بانکداران جهان هستید. من نمی‌توانم باور کنم که تنها دلیل موفقیت شما اندیشیدن به دلار و سنت بوده باشد. در آن صورت حتی یکی از کارمندان پشت باجه شما می‌توانست این کار را انجام دهد. من مطمئنم که شما به چیزهای مهم دیگری هم فکر می‌کنید.»

یکی از بانکداران گفت: «البته، ولی خوب ما تاجر هستیم خانم راف، و...»
 - «کار راف و پسران هم یک تجارت است. یک تجارت بزرگ. من تا زمانی

که پشت میز پدرم ننشسته بودم این موضوع را نمی دانستم. من نمی دانستم که شرکت ما تا بحال چندین هزار نفر را در جهان نجات داده و یا چندین هزار نفر فقط به خاطر تولیدات ما زنده هستند. اگر....»

ژولیوس بادرورت حرف او را قطع کرد: «اینها قابل تقدیر است ولی من فکر می‌کنم که ما از موضوع اصلی بحث دور شده‌ایم. من مطمئنم که به شما پیشنهاد شده که با فروش قسمتی از سهام شرکت می‌توانید بدهی‌هایتان را بپردازید.»

الیزابت اندیشید: اولین اشتباه او. «من مطمئنم که به شما پیشنهاد شده.» این مطلب را در جلسه خصوصی مجمع عمومی پیشنهاد داده بودند. یک نفر در آن جلسه سعی داشت که او را تحت فشار بگذارد و الیزابت قصد داشت بداند که آن شخص کیست؟ اما خوب، بعداً به این موضوع خواهد رسید.

- «من می‌خواهم سئوالی از شما بکنم. اگر وام شما پرداخت شود برای شما مهم است که بدانید پولش از کجا فراهم شده؟»
ژولیوس بادرورت به او نگاه کرد. در فکرش سئوال را بررسی کرد. به دنبال تله‌ای در آن می‌گشت. عاقبت گفت:

«نه. اگر ما پولمان را بگیریم این موضوع به ما ربطی ندارد.»

الیزابت به جلو خم شد. «بنابراین برای شما مهم نیست که ما این پول را از فروش سهام به غریبه‌ها بدست بیاوریم و یا یک منبع مالی دیگر برای آن پیدا کنیم. همه شما می‌دانید که راف و پسران هرگز خود را از تجارت کنار نخواهد کشید. نه امروز، نه فردا و نه هیچ وقت دیگر. من فقط از شما یک مهلت کوتاه می‌خواهم.»

ژولیوس بادرورت لبهای خشک خود را با زبانش خیس کرد و گفت:
«باور کنید خانم راف ما کاملاً با شما همدردی می‌کنیم. ما واقعاً فشار

عصبی را که طی چند هفته گذشته به شما وارد شده درک می‌کنیم، اما ما نمی‌توانیم...»

الیزابت گفت: «سه ماه. نود روز. در پایان این مهلت شما مبلغ جریمه و بهره پولتان را هم خواهید گرفت.»

سکوتی سرد اتاق را فرا گرفت. الیزابت توانست صورتهای سرد و بی‌روح آنها را ببیند. او تصمیم گرفت آخرین تیر را از ترکش بیرون بکشد.

«من... من نمی‌دانم گفتن این جمله تا چه اندازه درست است ولی از شما خواهش می‌کنم که این موضوع را کاملاً محرمانه نگه دارید.» او به همه نگاه کرد و دید که تقریباً علاقه‌مند شده‌اند. سپس ادامه داد: «شرکت راف و پسران اخیراً به فرمولی جدید دست یافته که مطمئناً انقلابی عظیم در صنعت داروسازی و نیز علم پزشکی بوجود خواهد آورد.»

او تغییر جو در اتاق را حس کرد.

ژولیوس بادروت اولین کسی بود که علاقه خود را ظاهر ساخت: «چه... چه نوع...؟»

الیزابت سرش را تکان داد: «متأسفم آقای بادروت، شاید تا حالا هم زیاد صحبت کرده‌ام. فقط می‌توانم به شما بگویم که این بزرگ‌ترین تحول در تاریخ این تجارت خواهد بود. این محصول مطمئناً اعتبار و درآمد شرکت را چند برابر خواهد کرد.»

بانکدارها به هم نگاه کردند و در سکوت علامتهایشان را رد و بدل نمودند. بار دیگر سکوت توسط بادروت شکسته شد: «اگر ما به شما نود روز فرصت دهیم، طبیعتاً، انتظار خواهیم داشت که در آینده هم ما با راف و پسران طرف معامله باشیم.»

«طبیعتاً.»

نگاهی دیگر در سکوت بین بانکداران رد و بدل شد. الیزابت فکر کرد:

«درست مثل جنگل.»

ژولیوس بادروت دوباره صحبت کرد: «و در پایان نود روز ما تمام پولهایمان را پس خواهیم گرفت.»

- «بله.»

ژولیوس بادروت به صندلی تکیه داد ابتدا به بالا سپس به الیزابت و بانکداران نگاه کرد. او پامخ آنها را در سکوت دریافت کرد. سپس گفت: «از نظر من، اشکالی ندارد. من فکر نمی‌کنم نود روز تأخیر با بهره و جریمه مورد نظر لطمه چندانی به ما بزند.»

یکی دیگر از بانکداران تأیید کرد: «اگر شما فکر می‌کنید که این کار عاقلانه است پس من هم...»

و الیزابت به صندلی تکیه داد. تمام شد. او نود روز مهلت به دست آورده بود.

و به لحظه لحظه آن نیاز داشت.

۲۵

الیزابت خود را در هوایمائی که به تمام نقاط جهان سر می‌زند احساس می‌کرد. همهٔ مسائل به او منتقل می‌شد. گزارشاتی از "زئیر"، نامه‌هایی از کانادا، استرالیا، تایلند و از چهار گوشهٔ جهان، خبرهایی راجع به محصولات جدید، کشفیات تازه، آمار و ارقام، روشهای تبلیغاتی مدرن و برنامه‌های آینده به او می‌رسید.

کم‌کم الیزابت مجبور می‌شد تصمیم‌های سرنوشت‌سازی بگیرد. ساختن کارخانه‌های جدید و فروش کارخانه‌های قدیم. اجارهٔ ساختمانهای بزرگ، استخدام چندین کارشناس و اخراج چند تن دیگر جزو وظایفش بودند. الیزابت از نصایح مشاورین مالی و فنی حداکثر استفاده را می‌کرد ولی تصمیم‌های نهایی را خود می‌گرفت.

او به زودی دریافت که مشکل اصلی او زن بودن اوست. مردها عادت نداشتند که از او دستور بگیرند. همیشه با رفتار و گفتارشان سعی می‌کردند به او بفهمانند که بهترین جا برای او خانه، آشپزخانه یا باغچه است و این کار را بسیار مشکل می‌کرد. اگر الیزابت کوچکترین اشتباهی می‌نمود جبران آن غیرممکن بود، زیرا مردها حق اشتباه داشتند ولی دلیل اشتباه یک زن، زن بودن اوست.

او به تجربه نیاز داشت. مرتب می‌پرسید، به خاطر می‌سپرد و یاد می‌گرفت. هر شب الیزابت با دو کیف دستی به خانه می‌آمد و گاهی اوقات تا نیمه‌های شب به مطالعهٔ گزارشات و آمار و ارقام می‌پرداخت. یک بار عکس او، با دو کیف دستی روی جلد مجله‌ای چاپ شد که زیر آن چنین

نوشته شده بود:

«وارث بزرگ در حال کار.»

الیزابت به مرور، مورد توجه روزنامه‌ها قرار می‌گرفت. این موضوع که دختری جوان به سن او وارث یک شرکت چند بیلیون دلاری شده و به مردها دستور می‌دهد خیلی جالب بود. علاوه بر آن، بسیار فروتن بود و همه را به حضور می‌پذیرفت. مرتب مصاحبه می‌کرد تا حیثیت شرکت را دوباره زنده کند. هر سوالی از او پرسیده می‌شد که جوابش را نمی‌دانست ابائی نداشت که تلفنی از یک نفر بپرسد. او مرتب با اعضای هیئت مدیره در تماس بود. پسر عمو و دخترعموهایش هفته‌ای یکبار به زوربخ می‌آمدند. او آنها را با یکدیگر و به تنهایی ملاقات کرده و با آنها صحبت و درددل می‌کرد تا شاید سرنخی بدست آورده و بتواند عامل انفجار وحشتناک در شیلی، کسی که اسرار شرکت را به دیگران فروخته و قاتل پدرش را بشناسد. شخصی در بالاترین رده شرکت.

ایوو پالاتزی، با شوخ‌طبعی و خونگرمی همیشگی.

آلک نیکولز، با روحیه احساساتی و رفتار مؤدبانه.

والتر گستر، آه یک آلمانی بی‌آزار. البته او با زنی ازدواج کرده است که سیزده سال از خودش کوچکتر است. آیا او به خاطر عشق ازدواج کرده یا به خاطر پول؟!۱۱۹

الیزابت همیشه با آنها بود، اما چیزی دستگیرش نمی‌شد. شخصی در بالاترین رده شرکت. الیزابت باید او را پیدا می‌کرد.



الیزابت بیشتر اوقات را داخل هواپیما می‌گذراند. گذرنامه‌اش را

همیشه در کیف دستی به همراه داشت. جداقل هفته‌ای یکبار به خارج از کشور مسافرت می‌کرد. به "گواتمالا"، "ترکیه"، "توکیو"، "ریودوژانیرو"، "کپنهاگ".

دائماً با امیلی جوپلی در تماس بود و از پیشرفت کار سؤال می‌کرد.

- «پروژه چطور پیش می‌رود؟»

- «کمی آهسته‌تر از آنچه فکر می‌کردم، خانم راف.»

- «آیا به چیزی نیاز داری؟»

- «نه. فقط به زمان نیاز دارم. با کمی مشکل رویو شده‌ام که فکر می‌کنم راه

حلشان را پیدا کرده‌ام.»

«خوبه، آگو به چیزی نیاز داشتی مرا سریعاً در جریان بگذار.»

- «حتماً، خانم، متشکرم.»

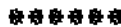
الیزابت گوش‌ی را قطع کرد. دلش می‌خواست به او بگوید عجله کن.

مهلت به آخر رسیده. او می‌دانست که پروژه در این فرصت به اتمام

نخواهد رسید. شاید بهتر بود ژولیوس بادروت را در جریان این راز قرار

دهد. او را به آزمایشگاه ببرد و به او نشان دهد که در آنجا چه خبر است. آن

وقت هر چه مهلت بخواهد به او خواهد داد.



الیزابت بتدریج دریافت که بیشتر وقتش با رایس ویلیامز می‌گذرد.

بعضی اوقات آنها تا نیمه شب در دفتر کار الیزابت نشسته و به تنهایی کار

می‌کردند. اما رایس هیچ عکس‌العملی سببی بر علاقه احساسی او نسبت به

الیزابت از خود نشان نمی‌داد. فقط کار.

الیزابت دلش می‌خواست به او تکیه کند. کارها را به او بسپارد. چندین بار

تصمیم گرفت که راز گزارش محرمانه را با او در میان بگذارد اما منصرف شد. هنوز وقت آن نرسیده بود.

الیزابت هر روز اعتماد بنفس بیشتری می یافت. چندین بار با بکار بردن ترفندهای تجاری شرکت را از مشکلات مالی کرچک بیرون کشیده بود. در جلسه‌ای که برای فروش اجناس تشکیل شده بود، همه در مورد یک نرم‌کنندهٔ مو که به سختی فروش می رفت بحث می کردند. یکی از مدیران فروش گفت: «اکثر داروخانه‌ها این جنس را برگردانده‌اند. ما به تبلیغ بیشتری نیاز مندیم.»

رایس اعتراض کرد. «ما بیش از اندازهٔ مجاز روی این جنس تبلیغ کرده‌ایم. باید راه دیگری پیدا کرد.»

الیزابت گفت: «این جنس را از بازار جمع کنید.»

همه به طرف او برگشتند: «چکار کنیم؟»

الیزابت رو به رایس کرد و گفت: «این جنس بیش از حد در دسترس قرار گرفته است. باید آنرا در بازار کمیاب کنیم. آن موقع خریدار پیدا خواهد کرد.»

رایس برای چند لحظه فکر کرد. سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد: «جالبه، بهتر است که امتحان کنیم.»

موفقیت در فروش این جنس چشمگیر بود.

بعدها رایس به الیزابت گفت: «تا حالا فکر می‌کردم که فقط زیبایی چهره‌ات به تو کمک می‌کند. ولی حالا می‌بینم که توی کلهٔ پر از مویت چیزی به نام مغز خوابیده.»

خوب، پس رایس داشت کم‌کم به او توجه می‌کرد.

۲۶

لندن

جمعه، ۲ نوامبر، ۵ بعدازظهر

آلک نیکولز در حمام سونای کلوپ وایت تنها بود. در باز شد و مردی قدبلند که حوله‌ای به دور کمرش بسته بود وارد شد. او روی نیمکت چوبی پهلوی آلک نشست. «خیلی داغ است. اینطور نیست، سر آلک؟»
آلک برگشت. او جان سویتون بود.

«تو چطور توانستی به اینجا بیایی؟»

سویتون چشمک زد و گفت: «من فکر می‌کردم که شما منتظر من هستید.»
او به آلک نگاه کرد و ادامه داد: «شما منتظر من بودید، نبودید، سر آلک؟»
آلک جواب داد: «نه، من به شما گفتم به وقت بیشتری احتیاج دارم.»
- «شما در ضمن گفتید که دختر عموی کوچولوی شما می‌خواهد که سهام شوکت را بفروشد و شما پول ما را پس خواهید داد.»

- «او تصمیمش را عوض کرد.»

- «آه. پس بهتر است که شما دوباره تصمیم او را عوض کنید.»

- «من سعی خودم را می‌کنم. فقط نیاز به زمان...»

- «نیاز ما به زمان نیست.» جان سویتون به او نزدیک شد و او را به انتهای نیمکت هل داد. «ما به پول نیاز داریم. ما نمی‌خواهیم دوست خوبی مثل شما را در مجلس از دست بدهیم.» او داشت آلک را از نیمکت پائین می‌انداخت. «شما وقت مورد نیازتان را گرفته‌اید. وقت آنست که یک محموله برای ما حمل کنید.»

آلک گفت: «نه این غیرممکن است. هیچ راهی برای این کار...» در این

لحظه آلك دید که به انتهای نیمکت رسیده و درکنارش یک ظرف فلزی بزرگ پر از سنگ داغ قرار دارد. آلك گفت: «مواظب باش. من...»
سویتون دست آلك را گرفت و پیچاند و به ظرف فلزی نزدیک کرد. آلك می‌توانست حرارت آنرا حس کند.

- «نه! خواهش می‌کنم.»

لحظه‌ای بعد دستش به ظرف فلزی چسبید و او فریادی کشید و سپس نقش بر زمین شد و از درد به خود پیچید.

سویتون بالای سر او ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.

- «یک راهی پیدا کن. فقط عجله کن. ما با تو در تماس خواهیم بود.»

۲۷

برلین

شنبه، ۳ نوامبر، ۶ بعد از ظهر

آنا راف گستر نمی دانست که چه مدت دیگر می تواند این وضع را تحمل کند. او در خانه خود زندانی شوهرش شده بود. او با بچه هایش مشغول گوش کردن نوار قصه بود که شوهرش فریادکنان وارد شده بود. «حالم به هم خورد. خاموشش کن.» و با لگد ضبط صوت را پوت کرده بود. بچه ها از توس به گوشه ای دویده بودند. آنا سعی کرد او را آرام کند. «... عزیزم معذرت می خواهم. من نمی دانستم که تو برگشتی. چیزی می خوری بویات بیاورم؟»

والتر به طرف او رفته بود. چشمانش برق می زد و گفته بود: «آنا، ما می خواهیم از دست بچه ها راحت شویم.» جلوی بچه ها! او دستش را روی شانه آنا گذاشت: «هر چه در این خانه اتفاق می افتد باید مخفی بماند. مخفی. مخفی. مخفی...»

بعد ضربه ها شروع شده بود. محکم و محکمتر. تا جائیکه آنا دیگر نمی توانست نفس بکشد و بعد او غش کرده بود.



وقتی که بیدار شد خود را در اتاق خواب دید. پرده ها کشیده شده بودند. او به ساعت نگاه کرد. شش بعد از ظهر. خانه کاملاً ساکت بود. اولین فکرش درباره بچه ها بود. ترس وجودش را پر کرد. ایستاد و با پاهایی

لرزان به سمت در رفت. در از بیرون قفل بود. گوشش را به در فشار داد. باید صدای بچه‌ها را می‌شنید. آنها باید دنبال او پشت در می‌آمدند. البته اگر می‌توانستند. اگر هنوز زنده بودند.

پاهایش به قدری می‌لرزید که به سختی می‌توانست راه برود. به سمت تلفن رفت. گوشی را برداشت. کمی صبر کرد. وای، اگر والتر بار دیگر او را در این حالت می‌دید چه می‌کرد؟ بدون فکر کردن به عاقبت کار، آنا شروع به گرفتن شماره ۱۱۰ کرد. دستهایش به شدت می‌لرزید. چند بار شماره را اشتباه گرفت. به هق‌هق افتاد. فرصت کمی داشت. دوباره سعی کرد. صدائی گفت:

«مرکز پلیس "نوتروف" بفرمائید.»

آنا نمی‌توانست صحبت کند.

«بفرمائید... می‌توانم کمکتان کنم؟»

«بله... من از خیابان گفار... کوچه...»

والتر وارد اتاق شد و مقابل او ایستاد. او تلفن را باضربه‌ای محکم از دیوار کند و آنا را به سمت تخت هل داد. تلفن را به زمین کوبید. او نفس نفس می‌زد. به طرف آنا رفت.

آنا زیر لب گفت: «بچه‌ها. چه بلایی سر بچه‌ها آوردی؟»

والتر جواب نداد.



مرکز پلیس نوتروف مجهز به سیستم جدید تلفن بود. بدین معنی که ارتباط تلفنی بخاطر افرادی که موقع خطر نمی‌توانند صحبت کنند، فقط توسط پلیس قطع می‌شد. بدین ترتیب آنها خط را دنبال می‌کردند و محل

او را می‌یافتند.

پنج دقیقه بعد از تلفن آنا گسنر، کارآگاه "پل لانگ" در حالیکه ضبط صوتی به همراه داشت وارد اتاق رئیس پلیس منطقه "سرهنگ واگمن" شد.

- «قربان، می‌خواهم که شما به این مکالمه گوش کنید.» کارآگاه لانگ ضبط صوت را روشن کرد. هر دو گوش دادند:

- «مرکز پلیس نوتروف بفرمائید.»

- «بفرمائید... می‌توانم کمکتان کنم؟»

- «بله... من از خیابان گفار... کوچه...» بعد مکالمه قطع شد. سرهنگ واگمن به کارآگاه لانگ نگاه کرد و پرسید:

- «خط را دنبال کردید؟»

- «بله قربان، ما خانه‌ای را که از آن تلفن شده پیدا کرده‌ایم.»

- «خوب منتظر چه هستید؟»

کارآگاه لانگ کاغذی جلوی او گذاشت: «اجازه کنی شما.»

- «یعنی چه؟ یک بازجویی ساده که اجازه نمی‌خواهد.» سرهنگ واگمن به کاغذ نگاه کرد. نام صاحب خانه والتر گسنر، رئیس شعبه آلمانی شرکت راف و پسران، یکی از غولهای صنایع آلمان بود.

این بدان معنی بود که یک اشتباه و یا توهین، باعث می‌شد که هر دوی آنها در کوچه‌ها راه افتاده و دنبال کار بگردند.

- «بسیار خوب، می‌خواهم خودت شخصاً موضوع را دنبال کنی فقط احتیاط کن. می‌فهمی؟»

- «بله قربان، کاملاً می‌فهمم.»

خانه والتر گسنر از بیرون زیبا به نظر می‌رسید. نشانه‌ای از ثروت و قدرت. سرهنگ حق داشت. باید احتیاط کرد. کارآگاه لانگ زنگ جلوی ساختمان سه طبقه را فشار داد. او منتظر ماند. سکوت عجیبی خانه را پر کرده بود. او دوباره زنگ زد. فقط سکوت. فکر کرد شاید بهتر باشد از دیوار بالا برود و... در باز شد. یک زن جافتاده با لباسی چروک و موهایی آشفته جلوی در ایستاده بود. کارآگاه لانگ فکر کرد که او مستخدم خانه است. کارت شناسایی‌اش را بیرون آورد و گفت:

«من می‌خواهم با خانم گسنر صحبت کنم. لطفاً بفرمائید که کارآگاه لانگ از اداره مرکزی پلیس.»

زن جواب داد: «من خانم گسنر هستم.»

کارآگاه لانگ سعی کرد تعجب خود را نشان ندهد. او اصلاً شباهتی به خانم این خانه نداشت.

«من... ماکمی پیش از این یک تلفن در موزک پلیس داشتیم.»

کارآگاه لانگ حس کرد که او با مشکل روبرو شده است. چهره‌اش کاملاً عصبی بود. مثل اینکه چیز مهمی را از دست داده باشد.

- «ببخشید. شما تلفن کرده بودید؟»

او جواب داد: «بله. البته یک اشتباه بود.»

- «آه بله... البته برای اطلاع می‌پوسم... چه نوع اشتباهی؟»

زن کمی مکث کرد. سپس گفت: «من... من فکر کردم که قطعه‌ای از جواهراتم گم شده ولی آنرا پیدا کردم.»

ولی شماره‌ای که او گرفته بود برای مواردی چون گم کردن جواهرات نبود. این شماره مربوط به قتل، سرقت مسلحانه و نظایر آن بود.

کارآگاه لانگ گفت: «بله، می‌فهمم.» ای کاش می‌توانست نگاهی به داخل خانه بیندازد. اما زن در را کاملاً بسته نگه داشته بود. چیز دیگری بوی

گفتن وجود نداشت. «متشکرم، خانم گستر. می‌بخشید که مزاحم شما شدم.»

او پشت در بسته ایستاد و به حالت چهره زن فکر کرد. سپس به آرامی به طرف اتومبیلش به راه افتاد.

پشت در، والتر به آرامی سرش را تکان داد: «بهترین کار را کردی، آنا. بهترین کار. حالا با هم به طبقه بالا برمی‌گردیم.»

او به طرف پله‌ها برگشت و آنا از بین لباسش یک قیچی بزرگ بیرون کشید و آنرا در پشت والتر فرو کرد.

۲۸

م،

یکشنبه، ۴ نوامبر، ظهر

ایوو پالاتزی با خود فکر کرد: «چه روز خوبی، یک گردش خانوادگی با سیمونتا و سه دختر زیبایش در زیباترین پارک شهر.» آنها کمی دورتر از ایوو مشغول بازی بودند و سیمونتا به آنها پیوسته بود. ایوو همچنانکه کنار چشمه نشسته بود و تکه‌ای از چمن در دهان داشت، به آنها نگاه می‌کرد و لذت می‌برد. او دوناتلا و سه پسرش را بارها به اینجا آورده بود. آنها از گردش در این پارک واقعاً لذت برده بودند. او هنوز هم می‌توانست صدای دوناتلا را بشنود که بر سر پسرش که از درخت بالا رفته بود فریاد می‌کشید: «بیا، فرانچسکو.»

صدای او آنقدر نزدیک بود که در یک لحظه واقعی به نظر رسید. ایوو برگشت و از پائین تپه دوناتلا را همراه با سه پسرش دید که به طرف او می‌آیند. دوناتلا هنوز ایوو را ندیده بود. او از جا پرید و لحظه‌ای فکر کرد و سپس به طرف سیمونتا و سه دخترش دوید.

«زود باشید بچه‌ها. همه به دنبال من. می‌خواهم چیز جالبی به شما نشان دهم. سریع، سریع.»

او خانواده‌اش را به سرعت جمع کرد و به سمت تپه دیگر حرکت کرد. از دور دوناتلا را دید که به سمت آنها می‌آید. بچه‌ها را با سرعت به جلو راند. پسرها هنوز او را ندیده بودند. کافی بود یکی از آنها او را ببیند و فریاد بزند، «پاپا!» مو بر بدن ایوو راست شد. به سرعت بچه‌ها افزود. به بالای تپه دیگر رسیدند. اکنون دوناتلا پشت تپه قرار داشت. ایوو گفت:

«سرِعتر، سرِعتر، بالا بروید.»

سیموتا گفت:

- «این همه عجله برای چیست؟ من خسته شدم.»

- «این یک "سورپریز" است. هر کس اول به ماشین برسد یک جایزه دارد.

زود باشید دخترها، عجله کنید.»

سیموتا فریاد کشید: «ایوو، نمی شود کمی استراحت کنیم. من نفسم

برید.»

ایوو به پشت سرش نگاه کرد. دوناتلا فاصله اش زیاد شده بود. چند تپه

دیگر را پشت سر گذاشتند و به اتومبیل رسیدند.

«همه سوار شوید. عجله کنید.»

دوناتلا در فاصله بیست قدمی او قرار داشت. ظاهراً از راه میان بر آمده بود.

به محض اینکه ایوو اتومبیل را به حرکت درآورد صدای ضعیفی از دور

شنید که می گفت: «ایوو»

ایزابلا پرسید: «پدر به کجا می رویم؟»

ایوو جواب داد: «برای صرف ناهار به رستوران "هاسلر" می رویم.»

بچه ها از شوق فریاد کشیدند و با هم به شادی پرداختند.



ناهار عالی بود. بچه ها واقعاً از آن لذت بردند. سیموتا روی صندلی

تکیه داده بود و دنداننش را خلال می کرد. ایوو سردرد عجیبی گرفته بود. او

دیگر نمی توانست این وضع را تحمل کند. او نمی توانست اجازه دهد

زندگیش به این راحتی از هم بپاشد. بازی به آخر رسیده بود. او بایستی پول

دوناتلا را از هر جاییکه شده تهیه می کرد.

دیگر مهم نبود که چطور.

۲۹

پاریس

دوشنبه، ۵ نوامبر، ۶ بعدازظهر

لحظه‌ای که چارلز مارتل وارد اتاق شد، حس کرد که به در دسر افتاده. هلن منتظر او بود. در کنارش "پیر ریشارد" جواهر فروش نشسته بود. چارلز دم در ورودی خشکش زد و شوکه شد. هلن گفت: «بیا تو چارلز.» لحن او خیلی مهربان بود و این چارلز را بیشتر وحشت زده می‌کرد. «من مطمئنم که تو و آقای ریشارد یکدیگر را خوب می‌شناسید.»

چارلز به مرد جواهر فروش نگاه کرد. پیر ریشارد به زمین نگاه می‌کرد و کاملاً واضح بود که در موقعیت ناراحتی بسر می‌برد. هلن دستور داد: «بنشین چارلز.» چارلز نشست.

هلن گفت: «تو الآن داری منظره دستگیری یک دزد جواهرات را از نزدیک مشاهده می‌کنی. تو جواهرات مرا دزدیدی و توسط آقای ریشارد به طرز احمقانه‌ای آنها را جایگزین کردی.»

با شنیدن این جمله، چارلز دردی در کمر احساس کرد و بعد حس کرد که خود را خیس کرده است. کاری که از بچگی نکرده بود. رنگش قرمز شد. آرزو می‌کرد که می‌توانست اتاق را چند لحظه ترک کند. نه، پرواز کند و دیگر برنگردد.

هلن همه چیز را می‌دانست. این مهم نبود که چطور فهمیده بود. چارلز می‌دانست که دیگر رحمی وجود ندارد. مبارزه با هلن جز مرگ چیزی به دنبال نداشت. ناگهان احساس تهوع کرد. تا مردن فاصله چندانی نداشت.

- «تو واقعاً فکر می‌کردی که می‌توانی از دست من فرار کنی؟»
چارلز ماکت باقی ماند فقط حس کرد شلوارش خیس‌تر می‌شود. اما
جرأت نگاه کردن به آن را نداشت.

- «من آقای ریشارد را مجبور کردم که حقیقت را بگوید.»
مجبور. چارلز می‌توانست فکر کند که چگونه او را مجبور کرده.
- «من کپی قبض‌های پول دریافتی توسط ترا، دارم. می‌توانم ترا برای مدت
بیست سال به زندان ببندازم.» کمی مکث کرد و ادامه داد: «البته، اگر
بخواهم.»

کلمات چارلز را بیشتر وحشت‌زده می‌کرد. تجربه نشان داده بود که یک
هلن مهربان، هلن وحشتناکی است.

هلن به طرف ریشارد برگشت: «شما در این مورد با هیچ کس صحبت
نخواهید کرد.»
- «البته خانم، البته، البته.»

او ناامیدانه به در و سپس به هلن نگاه کرد: «حالا من می‌توانم...»
هلن گفت: «بله.» و او مانند پرنده‌ای از قفس گریخت.
هلن به صورت شوهرش نگاه کرد: «هیچکس تا بحال نتوانسته از من
چیزی بدزدد و سالم بماند. کار تو تمام است، چارلز. مگر اینکه من ترا
نجات دهم.»

حالا چارلز گریه می‌کرد. بلند شد و به طرف صندلی هلن به راه افتاد. در
چند قدمی او ایستاد و در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر بود روی
پاهای هلن افتاد و از ته دل التماس کرد.

هلن همانطور که نشسته بود به پائین نگاه کرد و گفت: «می‌خواهی ترا
نجات بدهم چارلز؟»

چارلز به بالا نگاه کرد و سرش را تکان داد: «بله، خواهش می‌کنم.»

- «پس به من گوش کن. راف و پسران متعلق به من است. من می‌خواهم کنترل سهام را در دست بگیرم.»

چارلز با ناامیدی جواب داد: «ولی الیزابت اجازه فروش آنها را نمی‌دهد.»
هلن از جا بلند شد و به طرف کمد رفت. از داخل آن شلاقی بیرون کشید که چارلز با دیدن آن وحشت کرد. در دل گفت: «خدایا! نه.»

هلن گفت: «پس باید به طریقی او را مجبور به این کار کرد. تو اینکار را خواهی کرد. نگران نباش. من به تو می‌گویم که چگونه اینکار را بکنی. اما قبل از آن بیا اینجا و روی مبل دراز بکش.»

۳۰

صبح روز بعد تلفن خصوصی الیزابت، رأس ساعت ده صبح زنگ زد. امیل جوپلی بود. الیزابت شماره خصوصی خود را به او داده بود تا کس دیگری از مکالمه آنها باخبر نشود. صدای او هیجان زده بود: «می توانم شما را ببینم خانم راف؟»

- «تا پانزده دقیقه دیگر آنجا خواهم بود.»

کیت ارلینگ وقتی دید الیزابت کنش را پوشیده و از دفتر خارج می شود تعجب کرد: «شما یک قرار ملاقات با...»

الیزابت گفت: «همه ملاقاتها را تا یک ساعت دیگر لغو کن.»

جلوی ساختمان آزمایشگاه یک نگهبان مسلح پس از دیدن کارت الیزابت، او را به داخل راهنمایی کرد. «آخرین در سمت چپ خانم راف.» الیزابت، جوپلی را در آزمایشگاه پیدا کرد. او با هیجان به الیزابت خوش آمد گفت: «من دیشب آخرین آزمایش را انجام دادم و به نتیجه رسید. نگاه کنید، آنزیمها توانستند روند پیری را کاهش دهند.»

جوپلی او را به طرف دو قفس هدایت کرد. در یکی از قفسها چهار خرگوش سرزنده، جوان و بانشاط قرار داشتند. در قفس دیگر چهار خرگوش بالغ تر، آرام تر و خسته تر بودند.

جوپلی گفت: «این پانصدمین آزمایش آنها با آنزیم است.»

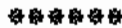
الیزابت در مقابل قفس ایستاد: «سالم بنظر می رسند.»

جوپلی گفت: «این خرگوشها هم سن هستند. ولی دسته اول سه برابر سایرین عمر خواهند کرد.»

الیزابت هیجان‌زده پرسید: «چه...چه موقع آزمایشات را بر روی انسان شروع می‌کنی؟»

- «من در حال مرتب کردن آخرین یادداشتهایم هستم. بعد از آن، سه یا چهار هفته دیگر شروع خواهم کرد.»

الیزابت گفت: «امیل، با هیچکس در این باره صحبت نکن.»
و او جواب داد: «حتماً خانم راف. من تنها کار می‌کنم. احتیاط خواهم کرد.»



بعد از ظهر آنروز، تمام وقت الیزابت با جلسات پی‌درپی پر شد. در جلسه هیئت مدیره، والتر حضور نداشت. چارلز دوباره موضوع فروش سهام را پیش کشید و الیزابت دوباره آنرا رد کرد. او همه آنها را به شام دعوت کرد و سر میز شام بطور غیرمستقیم راجع به گزارش محرمانه صحبت کرد و به صورت تک‌تک آنها نگاه کرد تا تغییری در آنها ببیند. اما هیچ‌یک عکس‌العملی که باعث راهنمایی الیزابت بشود از خود نشان ندادند.

رایس در جلسه حضور نیافت و برای شام هم نیامد. الیزابت هنوز نتوانسته بود قلب او را بدست بیاورد. هرچا که بوجود رایس نیاز بود حضور داشت و در مواقع دیگر به بهانه‌های مختلف از جمله: «متأسفم، چند قرار ملاقات مهم دارم.» از حضور خودداری می‌کرد. او دلش می‌خواست رایس را در زمان فراغت نیز ببیند و او را بهتر درک کند. او دلش می‌خواست رایس ویلیامز را داخل خانه ببیند. بارها الیزابت فکر کرده بود که رایس بیشتر شرکت را اداره می‌کند تا دستور بگیرد. راستی رایس در مورد اداره شرکت چه فکر می‌کرد؟



آن شب اعضای هیئت مدیره، بعد از شام رفتند و الیزابت و کیت در دفتر باقی ماندند. رایس وارد اتاق شد و الیزابت و کیت را مشغول کار دید. - «سلام. فکر می‌کنم باید کمکی به شما بکنم.» و هیچ توضیحی در مورد عدم حضورش در جلسه هیئت مدیره نداد. الیزابت فکر کرد: «رایس اصلاً به من حساب پس نمی‌دهد.» رایس سر میز نشست و در میان انبوه کاغذها گم شد. در خلال کار، الیزابت به او نگاه می‌کرد. چشمهایش بادقت و سرعت روی کاغذها حرکت می‌کرد. هراز چندگاهی چیزی روی کاغذها یادداشت می‌کرد. بعد دوباره به خواندن ادامه می‌داد. او بارها با اقداماتش شرکت را از ضررهای سنگین نجات داده بود. وقتی کارش تمام شد، بلند شد و گفت: «ساعت از ۱۲ گذشته. من چند کار خصوصی دارم که باید انجام بدهم. فردا می‌بینمتان.»

الیزابت ناگهان احساس حسادت کرد و بعد خودش را به خاطر این احساس احمقانه سرزنش کرد.

- «متأسفم رایس. فکر نمی‌کردم اینقدر دیر باشد.»

- «اشکالی ندارد، خداحافظ. خداحافظ کیت.»

- «شب بخیر آقای ویلیامز.»

الیزابت با نگاهش رایس را تا دم در بدرقه کرد و سپس به کار خود ادامه داد. اما لحظه‌ای بعد دوباره به رایس فکر کرد. چقدر دلش می‌خواست راجع به گزارش محرمانه با او صحبت کند. چقدر مایل بود او را در جریان پروژه امیل جوولی قرار دهد، اما هنوز زود بود. باید خود را کنترل می‌کرد. احساسات در تجارت جایی ندارد.



ساعت یک صبح بود که کارشان تمام شد. کیت ارلینگ پرسید: «کار دیگری هم هست، خانم راف؟»

- «نه متشکرم، کیت. فردا صبح دیرتر بیا.»

الیزابت ایستاد. از نشستن متوالی احساس خستگی می‌کرد.

کیت گفت: «متشکرم خانم راف، تا فردا بعد از ظهر همه آنها را تایپ خواهم کرد.»

- «خوبه.»

الیزابت کتش را پوشید و کیفش را برداشت و منتظر کیت شد. سپس با هم به طرف در رفته، داخل راهرو شدند و به طرف آسانسور خصوصی براه افتادند. دکمه آنها فشار دادند و منتظر ماندند. در باز شد. هر دو داخل شدند. به محض اینکه الیزابت دستش را به طرف کلید همکف برد صدای تلفن از داخل اتاق شنیده شد. کیت ارلینگ گفت:

- «من جواب می‌دهم خانم راف. شما بروید.» او از آسانسور خارج شد.

در طبقه همکف نگهبان شب نزدیک آسانسور نشسته بود و با راننده الیزابت مشغول صحبت بود. آنها راجع به مطلبی که در روزنامه نوشته شده بود بحث می‌کردند. چراغ آسانسور خصوصی روشن شد. بدین معنی که خانم راف در حال پائین آمدن است. نگهبان از روی صندلی بلند شد و روزنامه را روی صندلی گذاشت.

- «رئیس آمد.»

راننده با تنبلی از جا برخاست و کلید اتومبیل را چند بار در دستش چرخاند.

ناگهان صدای آژیر خطر سکوت را در هم شکست. چشمان نگهبان به چراغ آسانسور خیره شد. آسانسور با سرعت خیلی زیاد به سمت پایین سقوط می‌کرد. او با عجله به طرف ترمز اضطراری دوید. کار نمی‌کرد. فریاد زد: «خدای من» سپس سریعاً به سمت آسانسور دوید و سعی کرد که در آنرا باز کند و ترمز دستی را امتحان کند.

راننده به او نزدیک شد: «چی شده؟»

- «پروکنار. آسانسور در حال سقوط است.»

آنها فرار کردند و به گوشه‌ای پناه بردند. ساختمان در اثر حرکت سریع آسانسور می‌لرزید. نگهبان با خود دعا می‌کرد که کسی در آسانسور نباشد. وقتی که آسانسور از کنار طبقه همکف گذشت آنها صدای فریادی را از داخل آن شنیدند. لحظه‌ای بعد، غرشی عظیم تمام ساختمان را لرزاند. درست مثل اینکه زلزله شده باشد. و بعد از آن همه چیز ساکت و آرام شد.

۳۱

سربازرس "اتو اشعید" در ساختمان مرکزی پلیس در شهر زوریخ نشسته بود و با عصبانیت به گزارش مقابلش نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد خود را کنترل کند و فریاد نزند.

در کار پلیس تعدادی قوانین نوشته نشده ابتدائی و در عین حال اصولی و مهم وجود دارند که هر پلیس تازه وارد و بی تجربه‌ای نیز از آن آگاه است. یکی از این قوانین که هر کارآگاهی مجبور به رعایت آن است حضور در صحنه حادثه و مشاهده اوضاع از نزدیک است. با این وجود کارآگاه "ماکس هورتانگ" گزارش مزبور را بدون آنکه از جایش تکان بخورد جلوی او گذاشته بود.

گزارش واقعه

زمان	۱:۱۵ صبح
موضوع	گزارش از دفتر مرکزی شرکت راف
و پسران در مورد حادثه‌ای در ساختمان مدیریت	
نوع حادثه	نامعلوم
علت حادثه	نامعلوم
افراد مجروح یا کشته شده	نامعلوم
زمان	۱:۲۷ صبح
موضوع	گزارش مجدد از دفتر مرکزی شرکت
راف و پسران در مورد حادثه در ساختمان مدیریت	
نوع حادثه	سقوط آسانسور

علت حادثه

نامعلوم

افراد مجروح یا کشته شده یک زن کشته شده

من تحقیقاتم را در ساعت ۱۳:۳۵ صبح با تماس با شرکت راف و پسران شروع کردم و نام مدیر طراحی ساختمان را بدست آوردم.

ساعت ۲:۳۰ صبح با مدیر طراحی شرکت مزبور تماس گرفتم. او نام شرکتی که آسانسور را نصب کرده بود به من داد: شرکت "رودلف شاتز"

ساعت ۳:۱۵ صبح من به آقای "رودلف شاتز" تلفن کردم و از او خواستم که هر چه زودتر نقشه نصب آسانسور را برای من بفرستد. در ضمن از او خواستم که اوراق مواد مصرفی برای ساخت آسانسور، قیمت آنها و نیز صورت لوازم مکانیکی و برقی مورد استفاده در آسانسور را برایم بفرستد.

ساعت ۶:۱۵ صبح مدارک درخواست شده بوسیله همسر آقای شاتز به اداره پلیس آورده شد. بعد از مطالعه مدارک فوق نتایج زیر بدست آمد:

(۱) هیچ نوع ماده اولیه نامرغوبی در ساخت آسانسور بکار برده نشده است.
(۲) به خاطر شهرت کارخانه سازنده آسانسور نمی‌توان نتیجه گرفت که این آسانسور بطور عمد خراب طراحی شده باشد.

(۳) هیچ وسیله ایمنی برای مواقع اضطراری در داخل آسانسور نصب نشده.
(۴) نتیجه گیری من از موارد فوق اینست که سقوط آسانسور در شرکت راف و پسران حادثه‌ای اتفاقی و غیر عمد نبوده است.

امضاء

ماکس هورنانگ

تذکر: از آنجائیکه بعضی از تماس‌های تلفنی در اوقات مناسب انجام نگرفته، ممکن است چندین مورد شکایت داشته باشیم.

سریاز من اشمید بعد از خواندن گزارش، آنرا محکم به روی میز کویید

و با خشم دندانهایش را به هم فشرد: «ممکن است چندین مورد شکایت داشته باشیم»، «اوقات مناسب». دیگر شورش را درآورده بود. از صبح تاکنون تمام وقت اشمید برای معذرت خواهی از مدیران چند شرکت بزرگ صرف شده بود. ماکس هورنانگ فکر می‌کند که کیست؟ رئیس گشتاپو؟

ماکس هورنانگ قدی کوتاه و شکمی بزرگ داشت. بسیار تنبل بود و اصلاً علاقه‌ای به تحرک نداشت. همیشه خواب‌آلود بود. سرش بیش از اندازه بزرگ و در عوض گوشهای بسیار کوچکی داشت. به آرامی قدم بر می‌داشت و خیلی شمرده صحبت می‌کرد. در واقع به درد هر کاری می‌خورد جز پلیس شدن.

کارآگاه هورنانگ به این علت از نیروی پلیس اخراج نمی‌شد که بسیار باهوش بود. و همین مورد تمام نقاط ضعفش را می‌پوشاند. تخصص او کشف دزدیهای کلان درادارت دولتی و مؤسسات بزرگ بود. وی تا بحال چندین معاون وزیر و مدیرکل را به پشت میله‌های زندان فرستاده بود. او به پول علاقه‌ای نداشت. با اینکه حقوق او از درآمد یک کارگر ساده کمتر بود ولی تا بحال چندین رشوه چند میلیون دلاری را رد کرده بود. همه معتقد بودند که او دیوانه است ولی خودش اعتقاد داشت که: «همه مردم دزد هستند و براحتی رشوه را می‌پذیرند. ولی هر کس یک قیمتی دارد. هنوز کسی قیمت مرا پیشنهاد نکرده، به محض پیشنهاد آنرا قبول خواهم کرد.»

او بسیار خسیس بود و در مأموریتها هیچگاه از تاکسی استفاده نمی‌کرد. همه راننده‌های اتوبوس او را می‌شناختند و برایش خارج از ایستگاه توقف می‌کردند.

او در کار بسیار دقیق بود. تمام مدیران عادت کرده بودند که در

گزارش‌اتش فقط نتیجه گیرها را بخوانند. او در تمام طول خدمت حتی یکبار هم اشتباه نکرده بود.

و حالا او در مقابل سربازرس اشمید ایستاده بود و به گزارش خود در دستهای سربازرس نگاه می‌کرد. تاکنون حدود بیست پلیس و کارآگاه صحنه حادثه را زیرورو کرده بودند و او تا چهارده ساعت بعد از وقوع حادثه پایش را از اداره بیرون نگذاشته بود و تازه نتیجه‌گیری کرده بود که حادثه اتفاقی نبوده است.

سربازرس اشمید ناگهان فریاد زد: «وقتی از شرکت راف و پسران تلفن شد تو اینجا بودی و همان موقع هم مسئول رسیدگی به حادثه آن شدی ولی چهارده ساعت بعد به محل حادثه رفتی. در این مدت تمام نیروی پلیس "نیوزلند" هم می‌توانست به اینجا آمده و برگردد.»
- «اوه نه قربان، فاصله زمانی نیوزلند تا اینجا با هواپیما...»
- «اوه بس کن.»

سربازرس اشمید باعصبانیت انگشتانش را در موهایش فرو کرده و فکر می‌کرد که به این مرد چه بگوید. برای او آوردن دلیل و یا بحث کردن بی‌فایده بود. او یک ابله بود. ابله.

سربازرس اشمید سعی کرد که آرام باشد.

«بین هورنانگ، وقتی کارآگاههای دیگر به اداره آمدند و موضوع تلفن را شنیدند، همگی به سرعت به محل حادثه رفتند، آمبولانس خبر کردند، جسد را باخودشان بردند و شناسائی کردند...» ناگهان دید که دوباره صدایش بلند شده و تند صحبت می‌کند. بنابراین صدایش را پائین آورد و به آرامی گفت: «آنها در مدتی کوتاه همه کارهای مهم را انجام دادند و تو فقط در دفترت نشسته بودی و با تلفن مردم مهم و با قدرت موئیس را از خواب بیدار می‌کردی.»

- «من فکر نمی‌کردم که...»

- «تو هیچ وقت فکر نمی‌کنی هورنانگ. من تمام روز مشغول عذرخواهی از

تلفن‌های بی‌مورد تو بوده‌ام.»

- «من مجبور بودم که...»

- «اوه، برو بیرون هورنانگ، برو بیرون.»

- «بله قربان. ببخشید، من می‌توانم در مراسم تدفین شرکت کنم؟ امروز

قرار است که...»

- «اشکالی ندارد. حالا برو.»

- «متشکرم قربان. من...»

- «فقط برو.»

بعد از رفتن او سرباز من اشمید به صندلی تکیه داد و نفس راحتی کشید.

۳۳

قبرستان "شیفلد" بسیار شلوغ بود. در سالن برگزاری مراسم همه صندلیها پر بود. در ردیف اول رؤسا و کارشناسان شرکت راف و پسران نشسته بودند. ردیفهای بعدی برای کارمندان دیگر، دوستان و آشنایان بود. کارآگاه ماکس هورننگ در ردیف آخر نشسته بود و به سخنان کشیش گوش می داد: «... ما از خاکیم و به خاک برمی گردیم...» مراسم رو به پایان بود. او به طرف در رفت و آنجا ایستاد. مدتی بعد، جلوی زن و مردی راکه در حال خروج بودند گرفت. رویش را به طرف زن کرد و گفت: «خانم الیزابت راف؟ با عرض معذرت، می خواهم چند سؤال از شما بکنم.»



کارآگاه ماکس هورننگ همراه الیزابت راف و رایس ویلیامز روی یک نیمکت، دور از سالن برگزاری مراسم نشسته بودند. رایس ویلیامز با اعتراض پرسید: «این سئوالات برای چیست؟ خانم راف قبلاً حرفهایشان را با پلیس زده اند.»

کارآگاه هورننگ به طرف او برگشت.

- «آقای ویلیامز. درست است؟ فقط چند سؤال کوچک باقی مانده که می خواهم جواب آنها را بدانم.»

رایس گفت: «نمی توانید کمی صبر کنید؟ خانم راف در موقعیتی نیستند که بتواند...»

الیزابت گفت: «مسئله‌ای نیست رایس. اگر بتوانم کمک کنم خوشحال خواهم شد. آقای هورنانگ چه چیزی را می‌خواهید بدانید؟»

ماکس به الیزابت نگاه کرد و زیانش برای اولین بار بند آمد. زنها به نظر او کاملاً بی‌ارزش بودند ولی این یکی تأثیر بدی روی او گذاشته بود. به نظر او، همه زنها از فقدان یک عنصر اصلی به نام منطق رنج می‌بردند. زنها نمی‌توانستند فکر کنند، محاسبه کنند و یا تصمیم بگیرند. او تقریباً برای هیچ زنی ارزش قائل نبود ولی الیزابت باعث شده بود که او نتواند حرف بزند. بعد از مدتی بالاخره به حرف افتاد: «آیا شما هر شب تا دیر وقت کار می‌کنید، خانم راف؟»

- «اغلب، بله.»

- «تا چه ساعتی؟»

- «متفاوت است. گاهی اوقات تا ساعت ده. بعضی وقتها تا نیمه شب و یا حتی بعد از نیمه شب.»

- «پس شما به این کار عادت داشتید یعنی اطرافیان شما این موضوع را می‌دانستند.»

الیزابت با تعجب به او نگاه کرد: «فکر می‌کنم که اینطور است.»

- «در شب سقوط آسانسور، شما و آقای ویلیامز و کیت ارلینگ تا دیر وقت مشغول کار بودید؟»

- «بله.»

- «اما همگی با هم شرکت را ترک نکردید؟!»

رایس گفت: «من زودتر رفتم چون چند قرار ملاقات داشتم.»

ماکس هورنانگ لحظه‌ای به رایس نگاه کرد. سپس به طرف الیزابت برگشت: «چه مدت بعد از رفتن آقای ویلیامز شما دفتر کارتان را ترک کردید؟»

- «فکر می‌کنم حدود یکساعت بعد.»

- «آیا شما و کیت ارلینگ با هم دفتر شرکت را ترک کردید؟»

- «بله، ما، کت هایمان را پوشیده و به حال رفتیم. آسانسور... آسانسور متظر
ما بود.»

- «بعد چه شد؟»

- «ما هر دو سوار آسانسور شدیم. تلفن داخل دفتر زنگ زد. کیت... خانم
ارلینگ... گفت: «من جواب می‌دهم.» و از آسانسور خارج شد. ولی من
متظر یک تلفن راه دور بودم. بنابراین به او گفتم که خودم جواب می‌دهم.
من از آسانسور به بیرون آمدم. او از من پرسید که متظر من بماند و من به او
گفتم: «نه، برو من خودم می‌آیم.» او کلید را فشار داد و من به طرف دفتر
رفتم. من... من صدای فریاد او را شنیدم بعد...» الیزابت به گریه افتاد. دیگر
قادر به ادامه نبود.

رایس به طرف ماکس هورنانگ برگشت: «کافی است من نمی‌دانم این
مسئلات تکراری برای چیست؟»

ماکس باخود فکر کرد: «درباره قتل.» ماکس همانطور که نشسته بود فکر
کرد. تمام اتفاقات چهل و هشت ساعت گذشته را مرور کرد. شرکت راف و
پسران شرکت عظیمی بود. از مدتی قبل دچار مشکل مالی با بانکها شده
بود. سام راف مدیر قبلی شرکت با اینکه کوهنورد ماهری بود در حادثه
کوهنوردی کشته شده بود. کنترل شرکت را دخترش که چندی پیش از یک
حادثه اتومبیل در ساردینیا جان سالم بدر برده بود در دست داشت و قرار
بود که در آسانسور هم جان خود را از دست بدهد. او تا قبل از برخورد با
این ماجرا، مرد خوشبختی بود. اما حالا این مسئله باید حل می‌شد. اگر چه
شاکی خصوصی ای وجود نداشت ولی این معادله فکر ماکس را اشغال
کرده بود. او دنبال مجهول بود. رایس مجدداً گفت:

- «پرسیدم این سئوالات تکراری...»

- «آه، معذرت می‌خواهم. انجام وظیفه، آقای ویلیامز. انجام وظیفه.» از جا

بلند شد: «مرا ببخشید.»

او کار بسیار مهمی در پیش داشت و باید عجله می‌کرد.

۳۳

سربازرس اشמיד روز خسته کننده‌ای را پشت سر گذاشته بود. آنروز یک تظاهرات سیاسی در سطح شهر برپا شده بود. با وجود آنکه تظاهرات آرام اعلان شده بود، ولیکن چند نقطه دچار آتش سوزی شد و سه نفر در درگیری با پلیس زخمی شدند. او اکنون خسته و کوفته در صندلی نشسته و به ماکس هورنانگ که با دستی پر از ثوریه‌های احمقانه بازگشته بود می‌نگریست.

- «تمام کابل‌های ایمنی در زمان سقوط آسانسور بریده شده بودند.»

- «من گزارش را دیدم، هورنانگ، پاره‌گی در اثر فرسودگی بوده است.»

- «نه، قربان. من همه جا را به دقت بررسی کردم. این کابلها حداقل شش تا ده سال دیگر کار می‌کردند.»

سربازرس اشמיד خمیازه‌ای کشید و گفت: «چه می‌خواهی بگوئی، هورنانگ؟»

- «یک نفر آسانسور را دستکاری کرده.»

نه اینکه «من فکر می‌کنم یک نفر آسانسور را دستکاری کرده» یا «عقیده من اینست که یک نفر آسانسور را دستکاری کرده» نه! «یک نفر آسانسور را دستکاری کرده.»

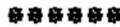
- «آخر چرا کسی باید اینکار را بکند؟»

- «من هم می‌خواهم همین را بدانم.»

- «خوب، تو می‌خواهی باز هم به شرکت راف و پسران برگردی؟»

ماکس هورنانگ با تعجب به سربازرس اشמיד نگاه کرد: «نه قربان. من

می خواهم به چامونیکس بروم.»



شهر و دره چامونیکس در فاصلهٔ چهل مایلی جنوب شرقی «جنوا» با ارتفاعی در حدود ۳۴۰۰ پا بالاتر از دریا قرار دارد. این دره قسمتی از کوه بلانک است و مرز بین ایتالیا و فرانسه محسوب می شود.

کارآگاه ماکس هورنانگ هنگام ورود، مستقیماً به ایستگاه پلیس رفت و در آنجا اتاقی برای سکونت گرفت. این کار به صرفه نزدیک تر بود. از پلیس شهر آدرس گروه نجات سام راف را بدست آورد.

«شماره تلفن آنها پنج - سه - یک - شش - هشت - نه است. شاید هم شماره کلینیک مورد نیاز باشد شمارهٔ آن پنج - سه - صفر - یک - هشت - دو است. الان شماره تلفن ها را برایتان می نویسم.»

«نه متشکرم لازم نیست. شمارهٔ گروه نجات پنج - سه - یک - شش - هشت - نه است و شمارهٔ کلینیک هم پنج - سه - صفر - یک - هشت - دو است.»

گروه بان پلیس مدتها پس از رفتن کارآگاه هورنانگ با دهانی باز به نقطه ای در هوا خیره مانده بود.



رئیس گروه نجات مردی ورزشکار، قوی هیکل و خوش اندام بود و پشت میز چوبی دفترش یک مجلهٔ ورزشی را مطالعه می کرد. به محض اینکه چشمش به ماکس هورنانگ خورد، در دل آرزو کرد که این مرد چاق و تنبل تمایل به کوهنوردی نداشته باشد.

- «می توانم به شما کمک کنم؟»
- ماکس کارت خود را به او نشان داد: «کارآگاه ماکس هورنانگ.»
- «چه کار می توانم برای شما انجام دهم، کارآگاه هورنانگ؟»
- «من درباره مرگ مردی به نام سام راف تحقیق می کنم.»
- مرد آهی کشید و گفت: «بله، من آقای راف را دوست داشتم. حادثه خیلی بدی بود.»
- «شما حادثه را به چشم خود دیدید؟»
- او سرش را تکان داد: «نه. من به محض اینکه علامت آنها را دیدم، گروه نجات را روانه کردم، اما هیچ کمکی از دست ما برنمی آمد، او به ته دره پرت شده بود. جسد آقای راف پیدا نشد.»
- «چطور این اتفاق افتاد؟»
- «تا آنجا که من فهمیدم، آنها چهار نفر بودند. راهنما و آقای راف آخر از همه راه می رفتند. آقای راف لیز می خورد و پرت می شود.»
- «مگر طناب ایمنی نداشته اند؟»
- «بله، ولی طناب پاره می شود.»
- «چیزی نظیر این مورد زیاد اتفاق می افتد؟»
- «تاکنون فقط یکبار.» او به شوخی خود خندید بعد با دیدن چهره کارآگاه گفت: «کوهنوردان باتجربه طناب ها را قبل از صعود آزمایش می کنند. اما خوب باز هم امکان دارد اتفاق بیفتد.»
- ماکس لحظه ای مکث کرد و گفت: «می خواهم یا راهنما صحبت کنم.»
- «آنروز راهنمای همیشگی ما همراه آقای راف به کوهستان نرفت.»
- ماکس چشمانش باز شد: «چرا نرفت؟»
- «تا آنجا که یادم می آید، او مریض بود. راهنمای دیگری بجای او رفت.»
- «می دانید نام او چه بود؟»

- «اگر کمی صبر کنید، می توانم ببینم.»
مرد بداخل اتاقی رفت و بعد از چند لحظه بازگشت. در دست او کاغذی دیده می شد.
- «نام او "هانس برگمن" است.»
- «کجا می توانم او را ببینم؟»
- «او محلی نیست.» مرد به کاغذ نگاه کرد و گفت: «او از دهکده "لس گت" که در شصت کیلومتری اینجا است، آمده بود.»
قبل از اینکه ماکس، چامونیکس را ترک کند مقابل میز دفتردار ایستاد و پرسید: «وقتی آقای راف اینجا اقامت داشت، شما اینجا بودید؟»
- «بله قربان.»
- «آقای راف، تنها بود؟»
- «خیر آقا. او به همراه یکی از دوستانش اینجا بود.»
ماکس پرسید: «یک دوست؟»
- «بله، آقای راف خودشان برای دو نفر جا رزرو کردند.»
- «می توانید نام دوست ایشان را به من بدهید؟»
- «البته،» مرد کشوی بزرگی را بیرون کشید و از داخل آن یک کارت درآورد. سپس با انگشتانش روی آن به دنبال نام او گشت. «آه، بله، اینجا است. نام او...»



تقریباً سه ساعت طول کشید تا ماکس با یک فولکس اجاره‌ای، ارزانترین اتومبیل آنجا، به دهکده لس گت برسد. در واقع آنجا یک دهکده نبود بلکه چند مغازه، حدود بیست خانه، یک قهوه‌خانه و تقریباً بیست تا

سی مرد که در قهوه‌خانه نشسته و مشغول صحبت بودند. ماکس وارد قهوه‌خانه شد.

- «معذرت می‌خواهم. من دنبال آقای هانس برگمن می‌گردم.»

- «کی؟»

- «هانس برگمن راهنما. او در اینجا زندگی می‌کند.»

یک پیرمرد با صورتی پراز چین و چروک که حاکی از سن زیادش بود به او رو کرد و گفت:

- «پسرم، حتماً کسی با تو شوخی کرده. من در اینجا متولد شده‌ام و تا بحال اسم هانس برگمن را نشنیده‌ام.»

۳۴

این اولین روزی بود که الیزابت، بعد از مرگ کیت ارلینگ به شرکت آمده بود. او پس از ورود به هال، کسانی را دید که در حال تعمیر و نصب مجدد آسانسور بودند. او به کیت ارلینگ فکر کرد. می توانست احساس او را در زمان سقوط از طبقه دوازدهم تصور کند. الیزابت با خود فکر کرد که دیگر هرگز از آن آسانسور استفاده نخواهد کرد.

وقتی که وارد دفترش شد، نامه‌ها به طور مرتب روی میز قرار داشتند. الیزابت به سرعت بین نامه‌ها غرق شد. روی بعضی از نامه‌ها مطالبی یادداشت می‌کرد. روی بعضی‌ها سؤالاتی می‌نوشت و برخی نامه‌ها را به قسمتهای مختلف بازمی‌گرداند. در زیر نامه‌ها یک پاکت سربسته قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: «الیزابت راف - خصوصی» الیزابت نامه را با پاکت بازکن باز کرد و از داخل آن یک عکس ۸×۱۰ سانتی متری بیرون کشید. عکس مربوط به یک پسر بچهٔ مُنگول بود که با چشمهای برآمده و سری بزرگ به الیزابت خیره شده بود. پشت عکس با حروف درشت چنین نوشته شده بود: «این پسر کوچولوی من "جان" است. داروهای شما این بلا را بر سر او آورده. تو را می‌کشم.» الیزابت عکس را روی میز انداخت و دستهایش شروع به لرزیدن کرد. "هنریت" منشی جدید او با دستی پر از کاغذ وارد شد.

- «این نامه‌ها آمادهٔ امضاء...» او الیزابت را در این حال دید. «حالتان خوبه

خانم راف؟»

الیزابت گفت: «به آقای ویلیامز بگوئید بیایند اینجا.» چشمانش بار دیگر

به عکس خیره شد. شرکت راف و پسران نباید چنین کاری را انجام می داد.



رایس توضیح داد: «این یک اشتباه بود، لیز. یکی از محموله های ما بطور اشتباه برچسب زده شده بود. ما سعی کردیم که جلوی پخش آن را بگیریم ولی...»

- «این اتفاق چند سال پیش افتاد؟»

- «تقریباً چهار سال پیش.»

- «این دارو به چند نفر آسیب رسانده؟»

- «حدود صد نفر.» او حالت چهره الیزابت را دید و سریعاً اضافه کرد: «البته همه آنها کمک مالی مناسبی دریافت کرده اند. لیز این وقایع بندرت اتفاق می افتد. ما اینجا خیلی مواظب هستیم ولی انسان جایز الخطاست. هر کس ممکن است اشتباه کند.»

الیزابت هنوز به عکس نگاه می کرد: «وحشتناک است.»

- «آنها نباید این نامه را در این موقعیت به تو می دادند.» رایس انگشتانش را چندین بار میان موهای سرش به جلو و عقب برد. «نباید در این موقعیت به تو بگویم ولی مشکل بزرگی برایمان پیش آمده.»

الیزابت با خود فکر کرد که چه مشکلی می تواند بزرگتر از این باشد. «بله؟»
- «سازمان غذا و داروی آمریکا (اف.دی.ای.)^۱ تصمیم دارد ضربه سختی به ما بزند. قرار است که حشره کش ها تا دو سال آینده از بازار خارج شوند.»

- «خوب، برای ما چه مشکلی بوجود خواهد آمد؟»

- «باین ترتیب ما مجبور هستیم شش کارخانه بزرگمان را که برای شرکت پردرآمد هستند تعطیل کنیم.» الیزابت به پروژه امیل جوینی فکر کرد. اما درباره آن چیزی به زبان نیاورد.

- «دیگر چه؟»

- «روزنامه‌های صبح را دیده‌ای؟»

- «نه.»

- «همسریکی از وزیران کابینه دولت در بلژیک به نام خانم "فون دن لاف"، کمی "بنکسان" ^۱ مصرف کرده.»

- «بنکسان از داروهای ما نیست؟»

- «بله، یک آنتی هیستامین قوی برای حساسیت‌های شدید است. در ضمن روی شیشه برچسب «فقط با تجویز پزشک» وجود داشته ولی او به آن توجه نکرده است.»

الیزابت حس کرد که بدنش شل شده است: «چه بلائی بر سرش آمده است؟»

- «او فعلاً در حالت اغماء است و احتمالاً زنده نمی‌ماند. روزنامه‌ها نوشته‌اند که این دارو محصول شرکت ما بوده و اکثر مشتریان خرید این دارو را متوقف کرده‌اند. مقامات دولتی تحقیقات خود را شروع کرده‌اند ولی یک سال طول خواهد کشید تا به نتیجه برسند و تا آن موقع ما می‌توانیم از این دارو فروش خوبی داشته باشیم.»

الیزابت گفت: «می‌خواهم این دارو از بازار خارج شود.»

- «دلیلی برای اینکار وجود ندارد. این دارو برای بسیاری از بیماری‌ها مفید و...»

- «آیا کس دیگری هم از این دارو صدمه دیده؟»

صدای رایس سرد و بی‌روح بود. «این دارو یکی از...»

- «جواب سؤال مرا ندادی.»

- «حدس می‌زنم موارد استثنائی دیگری هم بوده. اما...»

- «می‌خواهم هرچه زودتر از بازار خارج شود.»

رایس با عصبانیت نشست و سعی کرد که آرام باشد. سپس گفت: «بسیار خوب. می‌خواهی بدانی این دارو چقدر هزینه برای شرکت دربرداشته؟»
الیزابت گفت: «نه.»

رایس شانه‌هایش را بالا انداخت. «این خبرها خیلی بد نبودند. بگذار یک خبر بد هم به تو بدهم. بانکدارها تقاضای تشکیل جلسه فوری کرده‌اند. آنها پولشان را می‌خواهند.»



الیزابت به تنهائی در دفترش نشست و به فکر فرو رفت. او به بچه‌
منگول و به زنی که به حال اغماز فرو رفته بود فکر کرد. خود را مسئول
می‌دانست. او باید با مسئولان مربوطه صحبت کند تا نکات ایمنی را بیشتر
رہایت کنند.

«این پسر کوچولوی سن جان است.» «خانم فن دن لاف در اغماز بسر
می‌برد.» «آنها پولشان را می‌خواهند.»

او با صندلی چرخید و به عکس ساموئل نگاه کرد. اگر او اکنون زنده
بود چه می‌کرد؟ او مشکلات زمان خودش را حل کرده بود و این وظیفه
الیزابت بود که مشکلات کنونی شرکت را حل کند. به تابلو خیره شد. کمی
کج به نظر می‌رسید. شاید در اثر سقوط آسانسور به این وضع در آمده. به
آرامی و با بی‌حوصلگی از جایش بلند شد و به طرف تابلو رفت. تابلو را

صاف نمود. ولی میخ آن کنده شد و تابلو به زمین افتاد. الیزابت حتی به آن نگاه هم نکرد. او داشت به دیوار پشت تابلو نگاه می کرد. جائیکه یک میکروفون کار گذاشته شده بود.



ساعت چهار صبح بود و امیل جویلی هنوز مشغول کار در آزمایشگاهش بود. این کار برای او به صورت عادت در آمده بود. اگر چه الیزابت راف برای اتمام پروژه تاریخ تعیین نکرده بود ولی جویلی می دانست که این پروژه برای شرکت از اهمیت بالائی برخوردار است. او با تمام وجود شب و روز کار می کرد. او سام راف و دخترش را دوست داشت. در واقع او با کار کردن مداوم می خواست به الیزابت هدیه ای بدهد. این اولین باری بود که پروفیسور جوان طعم عشق را می چشید. وقتی که پروژه به جواب برسد روز خواستگاری او خواهد بود.

نگهبان جوان با خود فکر می کرد که این دکتر جوان چقدر مزاحم است. همه به خانه هایشان رفته اند ولی او هنوز میان خرگوشها و مرشها این طرف و آنطرف می دود. او داخل آزمایشگاه شد.

- «فکر می کنید تا کی بمانید دکتر؟»

جویلی به بالا نگاه کرد: «چی؟»

- «اگر می خواهید اینجا بمانید می توانم برای شما چیزی بیاورم که بخورید. می خواهم به بوفه بروم تا چیزی بخورم.»

جویلی گفت: «فقط قهوه، متشکرم.» و به روی کاغذها برگشت.

نگهبان گفت: «من در را از بیرون قفل می کنم و زود برمی گردم.» جویلی حتی نشنید که او چه گفت.

ده دقیقه بعد در آزمایشگاه باز شد و صدایی گفت: «تا دیر وقت کار می‌کنی امیل؟»

جوپلی با دیدن کسی که به دیدارش آمده بود از جا برخاست. «بله قربان.»
- «خوبه، راز جوانی. درسته؟ پروژه قرمز.»

امیل کمی مکث کرد. خانم راف به او گفته بود که هیچکس نباید در این مورد چیزی بداند. البته این شخص فرق داشت. این همان مردی بود که او را استخدام کرده بود. «بله قربان، پروژه قرمز.»

- «خوبه، چطور است با هم نگاهی بکنیم. اوضاع چطور پیش می‌رود؟»
- «عالی است، قربان.»

مرد میان قفس‌ها به گردش پرداخت و امیل جوپلی هم او را دنبال کرد.
«می‌خواهید چیزی را برایتان توضیح بدهم؟»

مرد خندید: «نه متشکرم، همه چیز برایم آشناست.» مرد همانطور که پیش می‌رفت بشقاب غذای یکی از حیوانات را بزمین انداخت.

- «معذرت می‌خواهم.»

- «آه مهم نیست، قربان. من آنرا برمی‌دارم.» جوپلی خم شد که بشقاب را بردارد. ناگهان حس کرد که پشت گردنش آتش گرفته. خون از گردنش مانند فواره به زمین ریخت. آخرین چیزی که امیل جوپلی دید، زمین بود که با سرعت به طرفش می‌آمد.



صدای زنگ تلفن الیزابت را از خواب بیدار کرد. او خواب‌آلود در تخت نشست و به ساعت روی میز نگاه کرد. پنج صبح بود. با چشمانی بسته، گوشی را برداشت. صدائی وحشت‌زده گفت: «خانم راف؟ من

نگهبان امنیتی آزمایشگاه هستم. یک انفجار مهیب در آزمایشگاه رخ داد. همه چیز کاملاً از بین رفت.»

الیزابت باعجله سؤال کرد: «آیا کسی هم صدمه دید؟»
- «بله خانم. یکی از دانشمندان در حال کار بود. او جان خود را از دست داد.»

دیگر لزومی نداشت که الیزابت اسم آن دانشمند را پرسد.

۳۵

کارآگاه ماکس هورنانگ مشغول فکر کردن بود. ساختمان پراز صدای ماشین نویس‌ها و کارآگاهان دیگر بود. اما هورنانگ نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید. نه صدای تلفن و نه صدای بحث دیگران. تمرکز حواس او شبیه به کامپیوتر بود. او به شرکت راف و پسران زمانی که ساموئل جوان آترا بنا کرده بود فکر می‌کرد. او می‌دانست که راف و پسران یک شرکت فامیلی و سهامی خاص است و هیچکس حق ندارد بدون اجازه مدیر آن، سهامش را بفروشد. سام راف با فروش سهام مخالفت کرده و کشته شده بود. الیزابت راف نیز که با اینکار مخالف بود تا آستانه مرگ پیش رفت. او به سراغ سربازرس اشمید رفت.

سربازرس به گزارش هورنانگ گوش داد. «بنابراین اسم راهنمای کوهنوردان اشتباه بوده. به نظر من این نمی‌تواند دلیل عمده بودن یک حادثه باشد، هورنانگ.»

کارآگاه چاق و تنبل، صبورانه گفت: «ولی من فکر می‌کنم که باشد. شرکت راف و پسران، مشکلات داخلی زیادی داشته است. شاید به نظر کسی، رهائی از سام راف، یک راه نجات باشد.»

سربازرس اشمید به صدلی تکیه داد. او می‌دانست که تئوریهای هورنانگ کاملاً بی‌اساس و بی‌ارزشند. اما این بهانه خوبی بود که بتواند تا مدتی او را از جلوی دید دور کند. غیبت او برای سربازرس یک استراحت بود. او احساس خوشحالی می‌کرد، بعلاوه اگر کارآگاه با رؤسای شرکت راف و پسران درگیر می‌شد و نمی‌توانست گناه آنها را ثابت کند، آنها با قدرتی که

داشتند می توانستند او را برای همیشه از نیروی پلیس اخراج کنند و آن روز سربازرس اشمید تمام اداره پلیس را به شام دعوت می کرد. بنابراین گفت: - «این مورد، مال تو است. عجله نکن. تا آخر کار هم به من گزارش نده. فقط قاتل را پیدا کن. خوب؟»

- «متشکرم قربان.» کارآگاه هورنانگ بعد از خداحافظی به سمت ایستگاه اتوبوس رفت تا به فرودگاه برود.

۳۶

وقتی که کارآگاه هورنانگ در فرودگاه جزیره ایتالیایی ساردینیا فرود آمد، یک فیات ۵۰۰ که ارزانترین اتومبیل آنجا بود کرایه کرد. و مستقیماً به اداره پلیس رفت. سراغ رئیس اداره را گرفت و بعد از کمی تأمل به داخل اتاق هدایت شد. رئیس پلیس "قرارو" با یک لبخند دوستانه به استقبال او رفت. ولی به محض اینکه چشمش به هورنانگ خورد، لبخند روی لبانش خشک شد. او با شکم گنده و قد کوتاهش، شباهتی به یک کارآگاه نداشت.

- «می توانم کارت شناسائی شما را ببینم؟»

ماکس گفت: «البته.» و کارتش را به او نشان داد. رئیس قرارو پشت و روی کارت را بدقت بررسی کرد و آنرا پس داد. او سریعاً نتیجه گیری کرد که کارآگاه شدن در کشور سوئیس بسیار آسان است. سپس پشت میزش نشست و گفت:

- «چه کمکی می توانم بکنم؟»

ماکس به زبان ایتالیائی روشن و واضح شروع به صحبت کرد. مشکل این بود که رئیس پلیس تا چند لحظه نفهمید که او به چه زبانی صحبت می کند. وقتی که بالاخره حدس زد که این زبان قرار است ایتالیائی باشد، گفت:

- «خواهش می کنم. من می توانم انگلیسی صحبت کنم. تمنا می کنم انگلیسی صحبت کنید.»

ماکس گفت: «بسیار خوب.»

وقتی صحبت های ماکس به انتها رسید، رئیس پلیس گفت: «سینیور شما در اشتباه هستید. وقت خود را بیهوده تلف می کنید. مکانیک ما ماشین را

آزمایش کرده. ترمزها سالم هستند.»

ماکس گفت: «من به آنها نگاه نکرده‌ام.»

- «بسیار خوب. جیب الآن در پارکینگ است. کارآگاه کامپانا شما را به آنجا خواهد برد.»

درراه کارآگاه کامپانا به او گفت: «ما قبلاً همه چیز را امتحان کردیم. یک حادثه بوده.»

و ماکس جواب داد: «نه.»

جیب در گوشه‌ای از پارکینگ قرار داشت. جلویش کاملاً له شده بود. مکانیک توضیح داد:

- «هنوز فرصت نکرده‌ام به آن دست بزنم.»

ماکس دور تا دور جیب را گشت و گفت: «ترمزها را چگونه دست‌کاری کرده بودند؟»

مکانیک با عصبانیت گفت: «آه، تو هم؟ خوب گوش کنید آقا، من بیست و پنج سال است که مکانیک هستم. آخرین باری که این ترمزها دست خورده‌اند زمانی بوده که ماشین از کارخانه خارج شده.»

- «یک نفر ترمزها را دست‌کاری کرده.» ماکس کاملاً خونسرد بود.

مکانیک با عصبانیت پرسید: «چطور؟»

و ماکس جواب داد: «هنوز نمی‌دانم.» او آخرین نگاهش را به اتومبیل انداخت و از پارکینگ خارج شد.



ماکس کنار دریا نشسته بود و به دور دست نگاه می‌کرد. چیزی را نمی‌دید. درحال تمرکز بود. این بازی برای او به صورت یک معما در آمده

بود که جواب نهائی آن مشخص نبود. ولی مطمئن بود که جیب قسمت مهمی از این معما است. او چشمهایش را بست و به فکر فرو رفت. قسمت‌های مختلف معما را بررسی کرد. افراد مورد نظر او بسیار باهوش بودند و این مسئله، موضوع را جالبتر می‌کرد. بیست دقیقه بعد، چشمهایش را باز کرد. چشمان او سرشار از تحسین بود. - «آفرین. آفرین. من باید مردی که این کار را کرده حتماً بینم.» بعد از آن کارآگاه ماکس هورنانگ به فرودگاه برگشت تا با اولین پرواز به زوریخ برگردد. البته با بلیط درجه سه.

۳۷

مدیر نیروهای امنیتی شرکت راف و پسران به الیزابت گفت: «این حادثه خیلی سریع اتفاق افتاد، خانم راف. هیچ کاری از دست ما برنمی‌آید. قبل از رسیدن اطفاء حریق همه چیز سوخته بود.»

آنها جسد سوخته امیل جوپلی را پیدا کرده بودند. هیچ معلوم نبرد که آیا فرمول او قبل از انفجار از آزمایشگاه دزدیده شده یا نه. الیزابت پرسید: «آیا آن ساختمان تحت مراقبت بیست و چهار ساعته بود یا خیر؟»

- «بله خانم، بود. ما...»

- «چه مدت است که شما مسئول اداره امنیتی هستید؟»

- «پنج سال. من...»

- «شما اخراجید.»

او خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد. «بله، خانم.»

- «چند نفر زیر دست شما کار می‌کنند؟»

- «شصت و پنج نفر.»

شصت و پنج نفر. و هیچکدام توانسته بودند از امیل جوپلی محافظت کنند.

- «همه آنها هم اخراجند. تا بیست و چهار ساعت دیگر، هیچ یک از آنها نباید اینجا باشند.»

او به الیزابت نگاه کرد. سپس گفت: «خانم راف، فکر می‌کنید این کار شما منصفانه باشد؟»

او به جوپلی فکر کرد. به فرمول باارزش او و به حادثه‌ای که در شرکت

خودش مقابل چشمانش اتفاق افتاده بود.

- «بروید بیرون.»

تمام آنروز صبح را الیزابت گریه کرد. او تصویر جسد سوخته امیل جوپلی و حیوانات را مجسم می ساخت. او مرتب به فرمول جادوئی فکر می کرد. این فرمول می توانست آخرین امید شرکت باشد. اما حالا دیگر هیچ کمکی از دست کسی بر نمی آمد. تجارت مانند یک جنگل است. وقتی رقیبان بفهمند که ضعیف شده ای برای کشتن تو حرکت خواهند کرد. اما این یک رقیب نبود، یک دوست بود. یک دوست خطرناک.

الیزابت خیلی زود یک گروه امنیتی جدید تشکیل داد و آنرا جایگزین گروه قبلی نمود. او در میان غریبه ها بیشتر احساس امنیت می کرد. مرتب به بلژیک تلفن می کرد و حال خانم فون دن لاف را می پرسید. او هنوز در اغما بود و هنوز مشخص نبود که آیا زنده می ماند یا نه.

وقتی که رایس وارد دفتر او شد، الیزابت را بسیار خسته دید. گفت:

- «خیلی ناراحت شده ای؟»

الیزابت با سر جواب مثبت داد. رایس به طرف او رفت و در کنارش

نشست. بعد به آرامی گفت: «کمکی از دست من برمی آید؟»

آه که او چقدر می توانست کمک کند. او به رایس نیاز داشت. به کمکش، به قدرتش و به محبتش. در یک لحظه چشمان آنها به هم خیره شد. الیزابت آماده بود فریاد بزند و از صمیم قلب بگرید. او می خواست همه چیز را به رایس بگوید و از آن به بعد همه چیز را به عهده او بگذارد. او می خواست به رایس تکیه کند. رایس گفت:

- «از خانم فون دن لاف خبری نشده؟»

و آن لحظه و احساس گذشته بود.

الیزابت گفت: «نه.»

رایس پرسید: «تا حالا در مورد داستان روزنامه "وال استریت" به تو تلفنی نشده؟»

- «چه داستانی؟»

- «تو آنرا ندیده‌ای؟»

- «نه.»

رایس از دفترش نسخه‌ای از روزنامه را خواست. مقاله راجع به مشکلات اخیر شرکت بود. اما موضوع و هدف آن این بود که شرکت راف و پسران به یک مدیر باتجربه و باقدرت احتیاج دارد.

رایس شان‌هایش را بالا انداخت: «ما ضربه سختی خورده‌ایم. روزنامه‌ها فقط گزارش آنرا می‌نویسند. ما...»

تلفن زنگ زد. الیزابت دکمه را فشار داد. «بله؟»

- «آقای ژولیوس بادروت روی خط دو هستند. می‌گویند که فوری است.»

الیزابت به رایس نگاه کرد. «متشکرم، صحبت خواهم کرد.»

- «الو؟»... - «صبح بخیر آقای بادروت.»

صدای او پشت تلفن بسیار خشک به نظر می‌آمد. «امروز بعد از ظهر می‌توانم شما را ببینم؟»

- «خوب من...»

- «خوبه. ساعت چهار مناسب است؟»

الیزابت کمی مکث کرد. سپس گفت: «بله. چهار بعد از ظهر.»

صدای صاف کردن گلوی بادروت گوش الیزابت را ناراحت کرد.

- «درضمن از شنیدن مرگ دکتر جویلی جداً ناراحت شدم. او دانشمند بالارزشی بود.»

نام جویلی در روزنامه‌ها قید نشده بود.

او گوشی را گذاشت و دید که رایس او را نگاه می‌کند. رایس گفت:

«کوسه‌ها بوی خون شنیده‌اند.»

تمام بعد از ظهر، الیزابت به تلفن‌های مختلف جواب می‌داد. آلک تلفن کرد: «الیزابت، آن مقاله را در روزنامه امروز صبح خواندی؟» الیزابت گفت: «بله، "وال استریت" اغراق کرده.» کمی مکث و بعد آلک گفت: «من راجع به وال استریت صحبت نمی‌کنم. "فاینشال تایمز" یک مقاله بزرگ در صفحه اول راجع به ما چاپ کرده. تلفن من از صبح تاکنون مدام زنگ می‌زند.» ایوو تلفن کرد: «عزیزم، فکر می‌کنم که باید خود را آماده دریافت یک ضربه بزرگ بکنی.» الیزابت با خود فکر کرد که آماده است و گفت: «چه شده؟» ایوو گفت: «یکی از وزیران دولت ایتالیا چند ساعت قبل دستگیر شد، جرم او قبول رشوه بوده.» الیزابت چیزی از حرفهای او متوجه نشد ولی احساس خطر کرد. «ادامه بده.» صدای ایوو حالت عذرخواهانه داشت: «تقصیر ما نبود. او خیلی طماع و بی‌احتیاط بود. او را در فرودگاه دستگیر کردند. مقداری پول همراه او بوده. آنها مسیر رشوه را دنبال کرده و به ما رسیده‌اند.» گرچه الیزابت خود را برای ضربه آماده ساخته بود ولی کاملاً بهت‌زده شده. «چرا ما باید به او رشوه بدهیم؟» - «برای اینکه بتوانیم تجارت کنیم، عزیزم. اینجا روش زندگی همین است. جرم ما رشوه دادن نیست، دستگیر شدن است.»

الیزابت به صندلی تکیه داد. سرش گیج رفت. «حالا چه خواهد شد؟»
 - «من پیشنهاد می‌کنم که سریعاً با وکیل شرکت تماس بگیریم. نگران نباش. اینجا فقط مردم فقیر به زندان می‌روند.»
 چارلز از پاریس تلفن کرد. صدایش نگران به نظر می‌رسید. روزنامه‌های فرانسه پر از مقاله‌هایی راجع به شرکت راف و پسران بوده‌اند. چارلز پیشنهاد کرد که شرکت بهتر است تا اعتبار دارد سهامش را بفروشد.
 الیزابت به تلفن اقوام، بانکداران، و روزنامه‌ها فکر کرد. اتفاقات زیادی در مدت زمان کوتاهی رخ داده بود. عامل اصلی این حوادث فردی بود که الیزابت باید نام او را پیدا می‌کرد.



نام او هنوز در دفتر تلفن خصوصی‌اش بود: "ماریا مارتینلی". یکی از همکلاسیهای قدیمی الیزابت. آنها گاه‌گاهی با هم تماس داشتند. تقریباً پانزده دقیقه طول کشید تا الیزابت بتواند دوستش را در ایتالیا پیدا کند. بعد از صحبت در مورد روزهای خوش گذشته، الیزابت به نکته اصلی اشاره کرد:

- «می‌توانم از تو خواهشی بکنم؟»

- «فقط بگر.»

کمتر از یک ساعت بعد ماریا مارتینلی تلفن کرد و گفت: «اطلاعاتی را که می‌خواستی برایت تهیه کردم. بانکداری که قرار بود مقداری پول به طور قاچاق از ایتالیا خارج کند، اقرار کرده است. شوهرم می‌گوید شخصی به پلیس مرزی رشوه داده است.»

- «آیا او توانسته نام این شخص را پیدا کند؟»

- «ایوو پالاتزی».

کارآگاه ماکس هورنانگ کشف جدیدی کرده بود. انفجار در شرکت راف و پسران توسط ماده منفجره‌ای به نام "ریلار" انجام گرفته بود. این ماده که یک ماده منفجره سری و مخصوص ارتش است، در بازار یافت نمی‌شد و شرکت راف و پسران تولید کننده آن بود. ماکس با یک تلفن متوجه شد که کدام کارخانه شرکت راف و پسران این ماده منفجره را تولید می‌کند. کارخانه‌ای که در حومه پاریس قرار داشت.

رأس ساعت چهار بعد از ظهر آقای ژولیوس بادروت روی بلیت‌های الیزابت نشسته بود و با خودکار روی میز بازی می‌کرد.

- «خانم راف بانهایت شرمندگی باید به اطلاع شما برسانم که من از طرف هیئت مدیره بانک خودمان مأموریت یافته‌ام...»

الیزابت خطر را احساس کرد. این روش نزدیک شدن بانکداران برای ضربه زدن به یک حیوان ضعیف در جنگل تجارت بود.

- «... که به شما عرض کنم، ما تحت فشارهای اقتصادی شدیدی قرار گرفته‌ایم و نیاز شدیدی به پول داریم. بنابراین تصمیم گرفته‌ایم که وام خود را از شرکت راف و پسران پس...»

الیزابت گفت: «ولی شما به من نود روز مهلت دادید.»

- «متأسفانه، ما احساس می‌کنیم که شرایط تغییر کرده. ما فکر نمی‌کنیم با

شرایط موجود، شرکت قادر به پرداخت بدهی خود در موعد مقرر باشد.»
 با امتناع بانکها از کمک به او، کار شرکت با تمام رسیده بود و دیگر
 راهی برای خصوصی ماندن شرکت باقی نبود.

- «من متأسفم که مجبور هستم این خبر را به شما بدهم خانم راف.»

- «شما می‌دانید که شرکت راف و پسران هنوز یک شرکت قوی و ثروتمند
 است.»

او سرش را پائین آورد: «بله، این شرکت بسیار بزرگ است.»

- «آیا شما به ما مهلت بیشتری نخواهید داد؟»

او مدتی به الیزابت نگاه کرد: «بانکها فکر می‌کنند که مشکل شرکت شما
 قابل حل است خانم راف، اما...»

- «اما فکر می‌کنند که مدیریت فعلی نمی‌تواند مشکل را حل کند.»

- «متأسفانه همین طور است.»

- «اگر کس دیگری مدیریت شرکت را برعهده بگیرد، چه؟»

او سرش را تکان داد: «ما این امکان را هم بررسی کرده‌ایم. ما فکر نمی‌کنیم

که هیچیک از اعضای فعلی هیئت مدیره توانائی انجام...»

الیزابت گفت: «متظور من آقای رایس ویلیامز بود.»

۳۸

کارآگاه ماکس هورنانگ بالذت تمام وارد ساختمان مرمی "نیواسکاتلند یارد" شد. حتی قدم زدن در این ساختمان زیبا هم برای او جالب بود. او از انگلیسیها خوشش می‌آمد. تنها مشکل او این بود که آنها زبان مادری خودشان را خیلی بد صحبت می‌کردند. او به طرف مأمور پشت میز اطلاعات رفت. مأمور پرسید:

- «می‌توانم به شما کمک کنم؟»

- «من یک قرار ملاقات با بازرس "دیوید سون" دارم.»

- «اسم، قربان؟»

ماکس شمرده و آهسته گفت: «بازرس دیوید سون.»

مأمور با تعجب به او نگاه کرد: «نام شما بازرس دیوید سون است؟»

- «نام من بازرس دیوید سون نیست. نام من ماکس هورنانگ است.»

پنج دقیقه بعد ماکس در دفتر بازرس دیوید سون نشسته بود. او مردی میانه سال، با صورتی خشن و دندانهای زرد بود. «شما پشت تلفن گفتید که می‌خواهید اطلاعاتی راجع به سر آلك نیکولز بدست آورید و همچنین گفتید او را مظنون به قتل می‌دانید.»

- «یکی از پنج مظنون.»

- «بسیار خوب. حال می‌گویم که چه خواهیم کرد. ابتدا شما را به بخش جنایی (سی - ۴) می‌فرستم. اگر در آنجا اطلاعات لازم وجود نداشت به بخش (سی - ۱۱) خواهید رفت و اگر آنجا هم کمکی از دستشان برنیامد بخش (سی - ۱۳) حتماً به شما کمک خواهد کرد.»

نام سر آلک نیکولز در هیچیک از بخشهای فوق نبود. اما ماکس می دانست که اطلاعات مورد نظر را از کجا باید پیدا کند.



صبح همان روز ماکس به کارشناسی در یکی از مراکز مالی لندن تلفن کرد. عکس العمل آنها بسیار مثبت و خوب بود. وقتی که ماکس نام خود را به آنها گفت، همه دست و پای خود را گم کردند، چرا که هر کسی که به کار تجارت در لندن مشغول است چیزی برای مخفی کردن دارد و شهرت ماکس هورناتنگ در پرده برداشتن از سوء استفاده های مالی بود. لحظه ای که ماکس هورناتنگ به آنها خاطر نشان کرد که در مورد شخص دیگری تحقیق می کند، همگی با جان و دل به کمک او شتافتند. ماکس مدت دو روز به بازدید بانکها و شرکتهای مالی و مؤسسات اعتباری و دفاتر آماری پرداخت. او اصلاً علاقه ای به صحبت با کارکنان این دفاتر نداشت. او بیشتر علاقه مند بود که با کامپیوترهای آنها صحبت کند. در این دنیا، فقط کامپیوترها بودند که حرف او را می فهمیدند. ماکس واقعاً به آنها عشق می ورزید. آنها هم ماکس را دوست داشتند. او ساعتها مقابل صفحه نمایش و صفحه کلید آنها می نشست و با آنها به گفتگو می پرداخت و هر دو طرف از این گفتگو لذت می بردند. او با زبانهای مختلف از جمله: فرترن، بیسیک، الگول ۶۸، پی ال وان و کوئل با آنها صحبت می کرد. کامپیوترهای غول آسا عمر خود را در مکیدن اطلاعات و انبار کردن آن بسربرده بودند و حالاً رازهای پنهانی خود را در گوش ماکس نجواکنان بیان می کردند.

دیگر هیچ چیز خصوصی برای آنها وجود نداشت. هر شهروند یک

پرونده در کامپیوتر داشت. بیمه پلیس، جریمه رانندگی، قبض خرید لباس، تعمیر اتومبیل، سود و زیان کار و همه و همه در حافظه کامپیوترها جای داشت. اگر کسی به اندازه ماکس حوصله و دقت داشت، تمام اطلاعاتی را که میخواست بدست می آورد. ماکس خود را با کامپیوترها راحت احساس می کرد. آنها لهجه او را مسخره نمی کردند یا به چاقی او نمی خندیدند. از نظر کامپیوترها ماکس یک نابغه بود. صحبت آنها با هم مثل گفتگوی دو دوست قدیمی بود.

ماکس پرسید: «برایم کمی راجع به سر آلك نیکولز صحبت کنید.»

کامپیوترها شروع کردند. آنها یک تصویر ریاضی از سر آلك در اختیار او قرار دادند. در ظرف دو ساعت ماکس توانست این تصویر را به یک شکل فیزیکی تبدیل کند. رونوشت چکهای بانک، صورت حسابها و همه و همه. سر آلك نیکولز چکهایی با مبلغ زیاد در همین اواخر کشیده بود. پولها به کجا رفته بودند؟ ماکس از کامپیوترها پرسید که آیا حساب شخصی دیگری وجود دارد و یا چیزی مانند خرید خانه، اتومبیل...؟ جواب منفی بود. او دوباره لیست مخارج او را خواست: «یک چک در وجه کلوپ وایت، یک صورت حساب خرید گوشت، یک لباس خواب زنانه... یک صورت حساب دندانپزشکی...» آرایشگاه... کفش...»

ماکس متوالاتی راجع به تعمیر موتور اتومبیل سر آلك پرسید. هیچ ماکس به کامپیوترها گفت که دوباره سعی کنند. در هفت سال اخیر حتی یک صورت حساب تعمیر اتومبیل هم نبود.

کامپیوتر پرسید: «آیا من چیزی را فراموش کرده ام؟»

ماکس گفت: «خیر، شما چیزی را فراموش نکرده اید. از همکاریتان متشکرم.»
سر آلك هرگز از مکانیک استفاده نکرده بود. پس او، خود اتومبیلش را تعمیر می کند. مردی با چنین توانایی، براحتی می تواند ترمز یک جیب را

از کار انداخته و دوباره آنرا تعمیر کند بدون اینکه کسی متوجه شود. ماکس چیزهای دیگری نیز فهمید. سِر آلک در این اواخر خیلی بیشتر از درآمدش خرج می‌کرد. ماکس دوباره بین شرکتها به گردش پرداخت. بعد از دو روز متوجه شد که سِر آلک مقدار زیادی پول از کلوپ "تاد مایکلز" در محله "سوهو" قرض کرده است. ماکس نزد کامپیوترهای اداره پلیس رفت. آنها ابتدا خوب گوش کردند و بعد پاسخ دادند. «در اینجا چند فقره جرم و سوءظن نسبت به تاد مایکلز وجود دارد. اما هرگز جرم او ثابت نشده. او احتمالاً در بازار سیاه و پخش مواد مخدر نیز دست دارد.»

ماکس به محله سوهو رفت و کمی سؤال کرد. او دریافت که سر آلک نیکولز قمار نمی‌کند. اما همسرش اینکار را می‌کند.

وقتی که ماکس کارش را تمام کرد، مطمئن شد که سر آلک نیکولز می‌تواند وارد لیست سیاه او شود. او چند صورت حساب پرداخت نشده داشت. او خیلی نیازمند پول بود. اگر می‌توانست سهامش را در راف و پسران بفروشد، میلیون‌ها دلار بدست می‌آورد. بله، آلک نیکولز انگیزه‌ای برای قتل داشت.



ماکس پرونده ریس ویلیامز را بررسی کرد. او مجرد، سی و چهار ساله، ستولد ولز و کارشناس ارشد شرکت راف و پسران بود. حقوقی معادل هشتاد هزار دلار در سال به علاوه پاداش، یک حساب پس انداز در لندن با مبلغی در حدود بیست و پنج هزار پوند، یک حساب جاری با مبلغی بالغ بر هشتصد پوند و یک صندوق امانت در زوریخ با محتویات نامعلوم، داشت. تمام هزینه‌ها براساس کارتهای اعتباری پرداخت شده بودند. ریس

ویلیامز هیچ سوء پیشینه‌ای نداشت. او نه سال پیش به استخدام شرکت راف و پیران درآمدن بود.

کافی نیست. ماکس با خود فکر کرد که رایس ویلیامز توانسته خود را از دید کامپیوترها مخفی نگه دارد. ماکس بخاطر آوردن که در روز تدفین چطور رایس ویلیامز حالتی دفاعی داشت. او از که دفاع می‌کرد؟ از الیزابت راف؟ یا خودش؟

ساعت شش بعد از ظهر همان روز، ماکس با یک بلیط درجه سه به سمت رم پرواز کرد.

۳۹

ایوو پالاتزی تقریباً مدت ده سال توانسته بود به یک زندگی دو زنه مخفیانه ادامه دهد. تقریباً برای ماکس و دوستان کامپیوترش بیست و چهار ساعت طول کشید تا موضوع را بفهمند. ماکس و دوستانش در ساختمان «آناگرافه» مشغول بحث و بررسی بودند.

«لطفاً راجع به ایوو پالاتزی اطلاعاتی به من بدهید.»

«با کمال میل.» آنها جواب دادند و مکالمه شروع شد.

«یک صورت حساب خواربارفروشی در "آمیچی"... یک آرایشگاه زنانه در "کندانتی"... یک کت و شلوار... خرید گل... دو لباس زنانه... کفش... دو کیف زنانه...»

ماکس با تعجب اطلاعات را می خواند. فکر می کرد، تحلیل می نمود و بو می کشید. یک جای کار اشکال داشت. صورتحساب هایی برای خرید شش جفت کفش و شش دست لباس بچه گانه وجود داشت.

ماکس پرسید: «اشتباهی در کارتان نکرده اید؟»

«بیخشید، چه نوع اشتباهی؟»

«کامپیوترهای مرکز آمار به من گفتند که ایوو پالاتزی پدر سه بچه است. آیا شما واقعاً شش صورتحساب دارید؟»

«بله همین طور است.»

«آیا آدرس ایوو پالاتزی در "الگیاتا" است؟»

«کاملاً درست است.»

«اما الآن شما گفتید که او اجاره خانه ای را در "مونت مینایو" می دهد؟»

«بله.»

«ببینم، دو تا ایوو پالاتزی در این شهر داریم؟»

«نه. یک نفر با دو خانواده، سه دختر از زن اولش و سه پسر از زن دومش به نام دوناتلا اسپولینی.»

موقعیکه ماکس از ساختمان خارج شد همه چیز را راجع به زن دوم ایوو پالاتزی می دانست از جمله: نام، سن، نام بچه‌ها، اندازه لباس و کفش و اینکه چقدر برای ایوو پرخرج است.

در بین صورت‌حسابها خرید یک اره آهن‌بر، سوهان و چند وسیله دیگر نجاری و آهنگری توجه ماکس را جلب کرد. ایوو به عنوان یک آرشیتکت دوست داشت که با دستهایش کار کند. ماکس با خود فکر کرد که چنین آدمی براحتی می‌تواند یک آسانسور را از کار بیاندازد.

کامپیوترها به او گفتند: «ایوو پالاتزی اخیراً تقاضای یک وام بزرگ از چند بانک کرده است.»

«آیا پول را هم گرفته؟»

«نه. بانکها از او خواسته‌اند که همسرش نیز باید اوراق را امضاء کند.»

«متشکرم.»

ماکس با یک اتوبوس به مرکز پلیس رفت. کامپیوترهای مرکز پلیس به او خوش آمد گفتند.

«آیا ایوو پالاتزی سوء سابقه دارد؟»

«مثبت. ایوو پالاتزی در سن بیست و سه سالگی در یک دعوا دستگیر شده است. طرف او به بیمارستان منتقل شد. پالاتزی دو ماه در زندان بسر برد.»

«دیگر چه؟»

«ایوو پالاتزی همسر دیگری به نام...»

«می‌دانم متشکرم.»

«چند فقره شکایت از همسایه‌های او هم وجود دارد.»

«چه نوع شکایتی؟»

«برهم زدن آرامش محل، دعواهای خانوادگی مکرر، داد و فریاد. یک شب هم تمام طرفها را شکسته‌اند. ببینم اینها مهم‌اند؟»

ماکس جواب داد: «بله، خیلی. متشکرم.»

بنابراین ایوو پالاتزی و دوناتلا با هم اختلاف دارند. آیا بین آنها چیزی اتفاق افتاده؟ آیا دوناتلا او را تهدید کرده است؟ آیا علت درخواست ناگهانی وام از بانکها همین نبوده؟ مردی مانند ایوو پالاتزی برای حفظ خانواده و زندگی‌اش حاضر بود چه بهائی پردازد؟ یک دلیل دیگر هورنانگ را راهنمایی نمود: تقاضای پرداخت مبلغی قابل ملاحظه از سوی ایوو پالاتزی به مرکز پلیس، برای دستگیری بانکداری که تصمیم داشته مقداری پول از ایتالیا خارج کند.

اگر پول برای ایوو اینقدر اهمیت داشت، برای بدست آوردن آن حاضر به انجام چه کارهایی بود؟



ماکس از کامپیوترهای ایتالیایی خداحافظی کرد و شبانه به پاریس پرواز

کرد.

۴۰

کرایهٔ تاکسی از فرودگاه تا مرکز شهر هفتاد فرانک است. در صورتیکه اتوبوس خط ۳۵۱، همین مسیر را با هفت و نیم فرانک طی می‌کند. کارآگاه ماکس هورننگ اتوبوس را انتخاب کرد. او در یک هتل ارزان قیمت جا رزرو کرد و مشغول تلفن کردن شد.

او با مردانی که کارهای محرمانه مردم را می‌دانستند صحبت کرد. آنها قول همکاری با ماکس را دادند. «البته که می‌توانید از کامپیوترهای ما استفاده کنید. فقط خواهش می‌کنم همه چیز مخفی بماند.»

- «البته.»



کامپیوترها از غیبت کردن لذت می‌برند.

«چارلز مارتل و هلن راف، مقیم حومهٔ شهر پاریس، در ۲۴ مه ۱۹۷۰ با یکدیگر ازدواج کرده‌اند. فرزند ندارند. هلن تا بحال چندین بار طلاق گرفته. چند حساب بانکی معتبر، حدود بیست هزار فرانک دارد.»

«مخارج؟»

«یک صورت حساب از کتابفروشی... یک کت و شلوار برای چارلز مارتل... صورت حساب بیمارستان برای چارلز مارتل... صورت حساب دکتر برای چارلز مارتل...»

«چرا این همه دکتر؟»

«لطفاً کمی صبر کنید. من باید با یک کامپیوتر دیگر صحبت کنم.»
کامپیوتر دیگر که شامل گزارشات پزشکی بود صحبت کرد. «من دلایل
کافی دارم.»

«لطفاً ادامه بده.»

«یک بیماری عصبی.»

«دیگر چه؟»

«چند زخم شدید در اطراف باسن و رانها.»

«توضیح یا چیزی؟»

«هیچ.»

«لطفاً ادامه بده.»

«یک جفت کفش مردانه... یک کلاه... سالن زیبایی... شام برای هشت نفر... یک
لباس خواب...» ماکس کامپیوترها را متوقف ساخت. چیزی او را آزار
می داد. صورتحسابها را هلن راف امضاء کرده بود. صورتحساب لباس های
مردانه، صورتحساب رمتوران، همه به نام هلن بود. جالب است.
و بعد اولین سر نخ. شرکتی به نام "بل پایکس" مالیات زمینی را پرداخت
کرده بود. نام یکی از صاحبان شرکت بل پایکس چارلز دوشان بود. شماره
امنیتی چارلز دوشان و چارلز مارتل یکسان بود. پنهان کاری.

«راجع به بل پایکس برایم بگوئید.»

«حتماً. بل پایکس متعلق به رنه دوشامپس و چارلز دوشان می باشد. چارلز
دوشان به چارلز مارتل نیز معروف است.»

«شرکت بل پایکس چه کار می کند؟»

«این شرکت مالک یک مزرعه انگور است.»

«سرمایه اولیه شرکت چقدر بوده؟»

«چهار میلیون فرانک.»

«چارلز مارتل پولی را که برای سهم خود پرداخته از کجا آورده؟»

«از صندوق وثیقه جواهرات.»

«آیا مزرعه انگور سودبخش بوده؟»

«خیر. با شکست مواجه شده.»

ماکس می‌خواست بیشتر بداند. او به گفتگو با دوستانش ادامه داد و این کامپیوتر بیمه بود که به او سر نخ مورد نظر را داد. احتمال وجود یک کلاهبرداری.

«لطفاً توضیح بده.»

و آنها هم توضیح دادند. درست مانند دو خانم که در موقع خرید سبزی و میوه در مغازه سبزی فروشی غیبت می‌کنند. وقتی که ماکس کارش با آنها تمام شد، به سراغ جواهر فروشی به نام «پیر ریشارد» رفت. سه دقیقه بعد، ماکس می‌دانست که چقدر از جواهرات هلن جایگزین شده‌اند. حدود دو میلیون فرانک که چارلز مارتل در شرکت بل پایکس سرمایه‌گذاری کرده بود. بنابراین چارلز مارتل جواهرات همسرش را به خاطر نیاز به پول دزدیده بود. نکته قابل توجه این بود که در میان تمامی صورتحساب‌های پرداخت شده در زندگی مشترکشان، تنها یک صورتحساب به نام چارلز مارتل وجود داشت. خرید یک چکمه. اما چارلز مارتل نمی‌توانست روحیه کوهنوردی و فتح قله‌ها را داشته باشد. او دوباره نزد دوستان کامپیوتریش برگشت.

«آیا صورتحساب دیروز را که در مورد خرید یک چکمه بود به یاد داری؟»

«لطفاً کمی صبر کنید. آه بله، اینجاست.»

«می‌خواهم جزئیات آنرا بدانم.»

«حتماً.»

و ناگهان همه چیز روی صفحه نمایش کامپیوتر مشخص شد. از

فروشگاه ورزشی "تیم ویر" یک جفت کفش کوهنوردی اندازه ۳۶ مدل زنانه خریداری شده. پس هلن راف به کوهنوردی علاقه داشت. و سام راف هم در یک کوهستان کشته شده بود.

۴۱

آلک نیکولز دلش نمی‌خواست در این میهمانی شرکت کند. اما مایل هم نبود که الیزابت تنها به آنجا برود. آنها قرار بود در این میهمانی یک سخنرانی کوتاه داشته باشند. میهمانی در شهر "گلاسکو" بود. او اکنون در کنار الیزابت نشسته و سخنرانی را در ذهنش مرور می‌کرد. اتومبیل آنها جلوی در حاضر بود تا آنها را به میهمانی ببرد. یکی از مستخدمین هتل نزد آنها آمد و گفت: «معذرت می‌خواهم قربان. یک تلفن فوری برای شما. می‌توانید از باجه اطلاعات صحبت کنید.»

آلک مرد را تا جلوی دنبال کرد و در آنجا مرد دیگری گوشی را به دست او داد. صدای سويتون از پشت تلفن گفت: «این آخرین اخطار است.» و تلفن قطع شد.

۴۲

آخرین شهری که ماکس هورنانگ از آن دیدن کرد، برلین بود. دوستان کامپیوتریش در آنجا منتظر او بودند.

«چه کمکی از دست ما برمی آید؟»

«راجع به والتر گسندر برایم صحبت کنید.»

و آنها هم صحبت کردند. وقتی صحبت آنها با ماکس باتمام رسید، زندگی والتر گسندر مانند سفره‌ای در جلوی ماکس گسترده بود. او همه چیز مانند: غذا و نوشیدنی مورد علاقه، رنگ همیشگی لباس و هتل‌های مورد نظر او را می‌دانست.

اما موضوعی که توجه ماکس را جلب کرد یک چک در وجه دکتر "هیس" بود. چک در شعبه‌ای از بانکهای "دوسلدورف" پرداخت شده بود. پانزده دقیقه بعد ماکس با رئیس شعبه مذکور صحبت کرد. بله، البته، رئیس شعبه دکتر هیس را می‌شناخت.

- «تخصص او در چیست؟»

- «او یک دکتر روانشناس است.»

وقتی که ماکس تلفن را قطع کرد، چشمهایش را بست و فکر کرد. یک سر نخ. او گوشی را برداشت و به دکتر هیس تلفن کرد. خانمی جواب داد که دکتر در حال معاینه یک بیمار است و نمی‌تواند با کسی صحبت کند. وقتی که ماکس اصرار کرد دکتر هیس گوشی را گرفت. او به طور جدی گفت که نمی‌تواند اسرار بیمارانش را فاش کند و درضمن این کار پشت تلفن غیرممکن است. او گوشی را قطع کرد.

ماکس به سراغ کامپیوترها رفت.

«کمی راجع به دکتر هیس برابم بگوئید.»

سه ساعت بعد ماکس دوباره به دکتر هیس تلفن کرد.

- «قبلاً هم به شما گفتم که من اسرار بیمارانم را برای کسی فاش نخواهم

کرد. شما باید با اجازه کتبی دادگاه به دفتر من بیایید.»

کارآگاه توضیح داد: «این برای من غیر ممکن است که حالا به دوسلدورف

بیایم.»

- «این دیگر مشکل شماست. آیا چیز دیگری هم هست؟ من مرد گرفتاری

هستم.»

- «می دانم که شما خیلی گرفتار هستید. همین حالا برگه مالیاتی پنج سال

گذشته شما جلوی من است.»

- «خوب که چه؟»

ماکس گفت: «دکتر، من نمی خواهم شما را به دردسر بیاندازم. اما شما

بیست و پنج درصد از مالیاتان را بطور غیر قانونی نپرداخته اید. کافی است

که من به پلیس محلی اطلاع...»

- «کافی است. گفتید که اسم شما چیست؟»

- «کارآگاه ماکس هورنانگ از پلیس سوئیس.»

یک سکوت تقریباً طولانی و بعد: «و گفتید که دقیقاً چه چیز را می خواهید

بدانید؟»

ماکس توضیح داد که چه چیز را می خواهد بداند.

وقتی دکتر هیس شروع به صحبت کرد تقریباً بدون وقفه حرف می زد. بله،

البته که او والتر گسنر را به خاطر می آورد. این مرد بدون وقت قبلی و

با اصرار به مطب او آمده بود و می خواست که مشکل یکی از دوستانش را

مطرح کند.

- «البته این حالت طبیعی است که بیماری نمی‌خواهد با مشکل خود روبرو شود. بنابراین ترجیح می‌دهد که مشکل را طور دیگری مطرح کند.»
 ماکس پرسید: «مشکل از چه بود؟»

- «او گفت که دوستش میل شدیدی به کشتن دیگران دارد و باید خیلی زود متوقف شود وگرنه حتماً یک نفر را خواهد کشت. او گفت که نمی‌خواهد دوستش را پشت میله‌های زندان ببیند.»
 - «شما به او چه گفتید؟»

- «خوب، من به او گفتم که قبل از هر چیز باید دوستش را از نزدیک ببینم. بعضی از بیمارهای روانی با مصرف یک دوره قرص و آمپول و چند تمرین ورزشی معالجه می‌شوند ولی بعضی از آنها عملاً غیرقابل درمان هستند. در ضمن من به او گفتم که برای معالجه دوستش ما به زمان طولانی نیاز داریم.»

ماکس پرسید: «بعد چه شد؟»

- «هیچ. همه‌اش همین بود. من دیگر او را ندیدم. خیلی مایل بودم به او کمک کنم. آمدن او نزد من، فریادی برای کمک بود. مانند قاتلی که بر روی دیوار خانه مقتول خود بنویسد: «قبل از اینکه کس دیگری را بکشم مرا از این کار بازدارید.»»

چیزی ماکس را گیج کرده بود.

- «دکتر، شما گفتید که او نامش را نگفت و با این وجود یک چک با امضاء خود به شما داد.»

دکتر هیس توضیح داد: «او فراموش کرده بود که پول با خود بیاورد. خیلی دستپاچه بود. و در نهایت یک چک نوشت و به من داد. به این ترتیب من نام او را فهمیدم. چیز دیگری هست که توضیح بدهم، آقا؟»

- «خیر.»

افکار ماکس کاملاً به هم ریخته بود. چیزی او را ناراحت می‌کرد. معماً هر لحظه پیچیده‌تر می‌شد. بهر حال کار او با کامپیوترها تمام شد. بقیه مسئله فقط به خود او بستگی داشت.



سربازرس اشמיד به حرفهای کارآگاه ماکس هورنانگ گوش می‌داد. هیچ شکمی نبود که کارآگاه کوچولو به یک کشف جدید رسیده است. او چنین توضیح داد:

«به پنج نفر مظنون هستم. همه آنها انگیزه‌ای برای قتل و موقعیت مناسبی برای ارتکاب به آن داشته‌اند. هنگام سقوط آسانسور همگی در زورخ بوده‌اند و هر کدام از آنها در موقع تصادف جیب می‌توانسته در ساردینیا باشد.»

سربازرس اشמיד به جلو خم شد: «تو گفتی که به پنج نفر مظنون هستی. غیر از الیزابت راف فقط چهار نفر دیگر در هیئت مدیره هستند. مظنون دیگر کیست؟»

ماکس با تنبلی، چشمهایش را گشاد کرد و گفت: «مردی که هنگام کشته شدن سام راف همراه او در جامونیکس بوده. رایس ویلیامز.»

۴۳

«خانم الیزابت ویلیامز.»

الیزابت نمی‌توانست باور کند. همه چیز برایش غیرواقعی بنظر می‌رسید. او نوشتن جمله «خانم الیزابت ویلیامز» را در دفترش به خاطر آورد و به حلقه ازدواجش نگاه کرد.

رایس گفت: «به چه چیز می‌خندی؟»

او در یک صندلی راحت در بوئینگ اشرافی شرکت در حالیکه در ارتفاع سی و پنج هزار پایی بر روی دریای آتلانتیک در حال پرواز بودند، نشسته بود. «من چیز خنده‌داری گفتم؟»

الیزابت گفت: «نه فقط خوشحالم.» او به رایس نگاه کرد و جذابیت او را تحسین نمود. رایس نمی‌توانست تصور کند که او چقدر خوشحال است. چگونه می‌توانست به رایس بفهماند که این ازدواج برای او تا چه اندازه باارزش است. رایس نمی‌توانست بفهمد زیرا از نظر او، این یک ازدواج واقعی نبود بلکه ترفندی تجاری بود. الیزابت می‌خواست که برای باقیمانده عمر در کنار او باشد. برای او بچه بیاورد. به او تعلق داشته باشد. الیزابت بار دیگر بالبخندی خجالتی به رایس نگاه کرد. با خود فکر کرد که اولین قدم، موفقیت‌آمیز بود. قدم بعدی اینست که او را عاشق خود کنم.



بعد از رفتن ژولیوس با دروت، الیزابت به دقت موهایش را شانه کرده

بود و به اتاق رایس رفته بود. ابتدا یک نفس عمیق کشیده و بعد به او گفته بود: «رایس، آیا حاضری با من ازدواج کنی؟»

او حالت چهره رایس را دیده بود که چطور بهت زده به او نگاه می‌کند و قبل از اینکه او بتواند حرفی بزند، الیزابت به سرعت اضافه کرده بود: «البته این یک ازدواج مصلحتی است. بانکها گفته‌اند که اگر تو ریاست شرکت را به عهده بگیری مهلت وام را تمدید خواهند کرد. تنها راه ممکن برای مدیریت تو، ازدواج با یک راف است و... من... خوب... فعلاً تنها راف باقیمانده و مناسب برای این کار، من هستم.»

الیزابت احساس کرد که صورتش قرمز شده. نمی‌توانست به او نگاه کند. - «البته این یک ازدواج واقعی نخواهد بود. من... منظورم اینست که... تو هر طور که... بخواهی می‌توانی زندگی کنی.»

رایس به الیزابت فقط نگاه کرده بود. الیزابت آرزو می‌کرد که رایس چیزی بگوید. هر چیز.

- «رایس...»

- «معذرت می‌خواهم. تو مرا متعجب کردی. فکر می‌کنی من چندمین مرد در تاریخ هستم که یک دختر زیبا از او خواستگاری می‌کند؟»

رایس داشت فکر می‌کرد، دنبال راهی می‌گشت تا بگوید: «متأسفم، نیز من برای اینکار مناسب نیستم.» عاقبت گفت:

- «تو رئیس هستی.»

و الیزابت ناگهان احساس کرده بود که بار سنگینی از دوشش برداشته شده. او تا آن لحظه نمی‌دانست که چقدر ازدواج با رایس می‌تواند به او آرامش ببخشد. او حالا فرصت داشت که با خیال راحت دشمن را بشناسد. او و رایس می‌توانستند با کمک یکدیگر بر مشکلات پیروز شوند. ولی یک موضوع دیگر باقی مانده بود که باید روشن می‌شد

- «تو مدیر شرکت خواهی شد. اما اختیار فروش سهام در اختیار من خواهد بود.»

رایس تکرار کرد: «من مدیر شرکت...»

الیزابت گفت: «خواهی بود.»

- «اما کنترل سهام در اختیار...»

- «من خواهد بود.»

- «فهمیدم.»

رایس ایستاد و مدتی به همسر آینده‌اش نگاه کرد. پس از چند لحظه گفت:

«چه وقت ازدواج خواهیم کرد؟»

- «هر چه زودتر بهتر.»



بجز آنا و والتر که در خانه مریض و بستری بود، همه برای جشن ازدواج آمدند. آلک و ویویان، هلن و چارلز، و سیموتا و ایوو. همه آنها از شنیدن این موضوع خوشحال به نظر می‌رسیدند. ایوو در موقع صرف شام دستهایش را برای ساکت کردن دیگران بلند کرد و با صدائی رسا گفت: «یافتن ثروت رویای گدایان است و یافتن عشق رویای پادشاهان.»

همه با صدای بلند خندیدند. الیزابت پرسید: «چه کسی این جمله را گفته؟»

- «خودم.» و اضافه کرد: «امیدوارم که رایس بداند چقدر خوشبخت است که چنین زنی را تصاحب کرده.»

و الیزابت گفت: «من هم این را به او می‌گویم.»

و دوباره همه خندیدند. همه چهره‌ها شاد بود. ولی الیزابت بوی نفرت را

احساس می‌کرد. یک نفر در آن جمع از او نفرت داشت. آلك؟ ایوو؟ هلن؟
کدامشان؟

صبح روز بعد در جلسه هیئت مدیره، رایس به سمت رئیس هیئت مدیره و مدیر عامل منصوب شد. چارلز ستوالی را که برای همه مطرح بود عنوان کرد: «حالا که تو رئیس جدید شده‌ای، آیا ما اجازه فروش سهاممان را خواهیم داشت؟»

الیزابت می‌توانست اشتیاق را در چهره تک‌تک آنها ببیند.

رایس اعلام کرد: «کنترل سهام هنوز در دستهای الیزابت است. این به تصمیم او بستگی دارد.»

همه سرها به سمت الیزابت برگشت.

او گفت: «ما قصد فروش سهام را نداریم.»

وقتی که جلسه تمام شد، رایس به الیزابت گفت: «نظرت راجع به ماه عسل در "ریو" چیست؟»

الیزابت به او نگاه کرد. ضربان قلبش شدت گرفت. رایس بدون توجه به حالت او ادامه داد: «یکی از مدیران کارخانجات در آنجا استعفا داده. اگر او را از دست بدهیم ضربه بزرگی خواهد بود. خودم شخصاً باید به آنجا بروم و اوضاع را مرتب کنم. فکر نمی‌کنم درست باشد، بدون عروسم به آنجا بروم.» الیزابت گفت: «بله، البته.» و به خود گفت: «تو یک احمق هستی. این عقیده خودت بود. این یک توافق دوطرفه است. تو حق نداری از او انتظاری داشته باشی.» اما صدائی از اعماق وجودش به او می‌گفت: «چه کسی می‌داند که فردا چه خواهد شد؟»

۴۴

وقتی که از هواپیما پیاده شدند، الیزابت احساس کرد که هوا بسیار گرم است و تازه متوجه شد که در ریو تابستان است. یک مرسدس ۶۰۰ منتظر آنها بود. به محض سوار شدن، رایس به راننده گفت: «لوئیس کجامست؟» و راننده جواب داد: «لوئیس مریض است آقای ویلیامز. من بجای او شما و خانم ویلیامز را می‌رسانم.»

نیم ساعت بعد، آنها در اتاق یک هتل مجلل با مبلمان اشرافی و گلدانهای گل بودند. مدیر هتل خودش همراه آنها به اتاق آمده بود. «اگر در هر زمان هر چیزی مورد درخواست شما بود، خود من شخصاً در تمام مدت بیست و چهار ساعت در خدمت شما خواهم بود.» او تعظیم کرد و از در خارج شد.

الیزابت گفت: «خیلی مؤدب هستند.»

رایس خندید و جواب داد: «باید هم باشند. صاحب این هتل تو هستی.»

الیزابت خجالت کشید. «اوه... من... من نمی‌دانستم.»

- «گرسته‌ای؟»

الیزابت جواب داد: «من... نه، متشکرم.»

- «یک نوشیدنی؟»

- «بله، متشکرم.»

صدای الیزابت در گوش خودش ناشناس بود. او نمی‌دانست که در این حال چه باید بگوید و یا چه باید بکند. رایس ناگهان در نظر او یک غریبه جلوه کرد. ترس تمام وجود الیزابت را گرفت. آنها در یک هتل تنها بودند و

رفتار آرام و محکم رایس، او را شبیه به مردی می‌کرد که می‌داند چه می‌خواهد و نیز می‌داند که چگونه باید آنرا بدست بیاورد. تلفن زنگ زد. رایس گوشی را برداشت و خیلی خلاصه صحبت کرد. وقتی گوشی را گذاشت به الیزابت رو کرد و گفت:

- «دیر وقت است. بهتر است تو به اتاق خواب بروی و بخوابی.»
به نظر الیزابت چنین آمد که کلمه «اتاق خواب» سنگین در هوا ایستاده. با صدای ضعیفی گفت:

- «بسیار خوب.»

او بلند شد و به اتاق خواب رفت. در آنجا یک تخت دو نفره بزرگ وسط اتاق بود. یک مستخدم زن چمدان آنها را باز کرده و لباسهایشان را مرتب نموده بود. در یک طرف اتاق یک لباس خواب ابریشمی برای الیزابت و در طرف دیگر یک رُبدشامیر آبی برای رایس آویزان بود. او لباسش را عوض کرد و به رختخواب رفت. سعی کرد که به رایس فکر نکند اما به هیچ چیز جز او نمی‌توانست فکر کند. آیا به خاطر نجات شرکت با رایس ازدواج کرده بود؟ و یا شرکت را بهانه‌ای برای بدست آوردن او قرار داده بود؟ خودش هم نمی‌دانست. روی تخت دراز کشید و منتظر شد. چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ قلبش به شدت می‌تپید. صدایی شنید. به طرف در نگاه کرد. رایس آنجا ایستاده بود. با لباسی کاملاً رسمی.

- «سن می‌روم بیرون.»

الیزابت نشست: «کج... کجا می‌روی؟»

- «یک مشکل اداری پیش آمده. تو بخواب.» و لحظه‌ای بعد او رفته بود.



الیزابت تمام شب را بیدار بود. نزدیک طلوع آفتاب، صدای بازگشت رایس را شنید. صدای قدمهای او به سمت اتاق خواب شنیده می‌شد. الیزابت چشمهایش را بست و خود را به خواب زد. صدای نفسهای رایس را موقع نزدیک شدن به تخت می‌شنید. رایس مدتی طولانی ایستاد و به او نگاه کرد. بعد برگشت و از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد الیزابت به خواب عمیقی فرو رفت.



الیزابت و رایس در دفتر مدیر کارخانه، "روبرتو توماس" نشسته بودند و به حرفهای او گوش می‌دادند.

- «تو باید موقعیت مرا درک کنی، رایس. راف و پسران از زندگی خود من، برایم عزیزتر است. این شرکت خانه من محسوب می‌شود. من به اینجا تعلق دارم. حالا که می‌خواهم اینجا را ترک کنم درست مثل اینست که می‌خواهم خانه‌ام را ترک کنم. نیمی از قلب من در اینجا است.» او گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «اما یک پیشنهاد بهتر در شرکت دیگری به من شده است. من هم باید به فکر زن، بچه‌ها و مادرزنم باشم. تو که منظورم را می‌فهمی؟»

رایس همانطور که به صندلی تکیه داده بود، خیلی خونسرد گفت: «البته، روبرتو. من می‌دانم که تو چقدر در این شرکت زحمت کشیده‌ای. تو سالیان دراز در این شرکت کار کرده‌ای. ولی خوب یک مرد حق دارد و باید که به خانواده‌اش فکر کند.»

روبرتو گفت: «متشکرم، رایس. می‌دانستم که می‌توانم روی تو حساب کنم.»

- «قراردادمان چی؟»

توماس شانه‌هایش را بالا انداخت: «قرارداد؟ آن که یک تکه کاغذ است. ما می‌توانیم آنرا پاره کنیم دور بریزیم. نه؟ وقتی یک مرد از صمیم قلب از بودن در جایی راضی نیست، قرارداد به چه درد می‌خورد؟»
 رایس گفت: «ما هم برای همین به اینجا آمده‌ایم، روبرتو. آمده‌ایم تا ترا راضی کنیم.»

توماس آهی کشید و گفت: «افسوس که دیگر خیلی دیر شده، چون من قبلاً با شرکت دیگری به توافق رسیده‌ام.»
 - «آنها می‌دانند که قرار است تو به زندان بروی؟»

توماس از جا پرید: «زندان؟»

رایس گفت: «دولت آمریکا اخیراً دستور داده که هر شرکتی باید لیستی از رشوه‌هایی را که درده سال گذشته تمامی شعبه‌هایش در کشورهای دیگر پرداخته‌اند، تهیه کند. متأسفانه، پرونده‌تو در این مورد بسیار سیاه است، روبرتو. تو چند بار قانون را در اینجا شکسته‌ای. خوب به عنوان یک عضو خانواده، ما می‌خواستیم که از تو حمایت کنیم اما اگر تو با ما نیستی دیگر دلیلی برای اینکار وجود ندارد.»

رنگ از صورت روبرتو پرید: «اما این به خاطر شرکت بود که من...»

- «البته. این مسئله را حتماً برای دولت اینجا توضیح بده.» رایس ایستاد و ادامه داد: «خوب، بهتر است که ما دیگر برویم.»

روبرتو فریاد کشید: «صبر کنید، شما نمی‌توانید اینطور مرا تنها بگذارید.»
 رایس گفت: «من فکر می‌کنم که تو کمی گیج شده‌ای. این تو هستی که می‌خواهی ما را تنها بگذاری.»

توماس در صندلی خود فرو رفت و فکر کرد. بعد از مدتی ایستاد و به طرف پنجره رفت. سکوتی سنگین اتاق را فرا گرفته بود. سرانجام همانطور

که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد گفت: «اگر بمانم، از من حمایت خواهد شد؟»

رایس به او اطمینان داد: «حتماً.»



آنها در مرسدس نشسته بودند و به شهر برمی‌گشتند.

- «تو مرد بیچاره را ترساندی.»

رایس گفت: «ما واقعاً نمی‌توانیم او را از دست بدهیم. او می‌خواست پیش یکی از رقبای ما برود. او خیلی چیزها می‌داند.» الیزابت به رایس نگاه کرد و با خود فکر کرد «هنوز خیلی زود است تا بتوانم او را بشناسم.»



آنها برای شام به یک رستوران مجلل رفتند. رایس مشغول صحبت‌های معمولی شد. الیزابت هم با اشتیاق گوش می‌داد، وقتی که شام تمام شد، تقریباً نیمه شب بود. الیزابت دلش می‌خواست که هر چه زودتر به هتل برگردد و بخوابد. او می‌خواست با رایس تنها باشد. رایس گفت: «امشب می‌خواهم زندگی بعد از نیمه شب شهر ریورا به تو نشان بدهم.»

آنها به چند کلوب رفتند. هر جا که پای می‌گذاشتند، رایس مرکز توجه بود. همه او را می‌شناختند. الیزابت کم‌کم خسته شد. رایس سعی می‌کرد که بین خود و او دیواری از مردم بکشد. دیگر با الیزابت کمتر صحبت می‌کرد. آنها قبلاً بیشتر با هم دوست بودند اما حالا... راستی حالا چه بودند؟ زن و شوهر؟ رایس از الیزابت کناره می‌گرفت. از او می‌ترسید. و

الیزابت باید دلیلش را می‌نهمید. هنگام بازگشت به هتل هر دو در صندلی عقب اتومبیل نشستند. الیزابت خود را کمی کج کرد به طوری که شانه‌اش به شانه رایس برخورد کرد. چقدر محکم و مردانه. رایس از جایش تکان نخورد. الیزابت چشمهایش را بست و کاملاً به رایس تکیه داد. دستان رایس انگشتان الیزابت را لمس کرد و الیزابت احساس کرد که پوست دستش سوخت. نفسش بالا نمی‌آمد. به چشمان رایس نگاه کرد. در آن چیز تازه‌ای دیده می‌شد. در طول راه با انگشتانشان با هم صحبت می‌کردند. وقتی که به هتل رسیدند، دیگر با هم غریبه نبودند. انگار که سالها بود یکدیگر را می‌شناختند.



فردا صبح، الیزابت زودتر از رایس بیدار شد. چشمانش را که باز کرد برگشت و به رایس نگاه کرد. چه قیافه مردانه‌ای داشت. چقدر الیزابت خوشحال بود. او شادمانه به طرف تلفن رفت تا صبحانه را سفارش دهد. با خود فکر کرد:

"خانم الیزابت ویلیامز."

۴۵

صدای هنریت از پشت تلفن گفت: «معذرت می‌خواهم خانم ویلیامز، آقای به نام کارآگاه هورنانگ مایلند که شما را ببینند. می‌گویند که خیلی فوری است.»

الیزابت به رایس نگاه کرد. آنها تازه از ریو بازگشته بودند. رایس شانه‌هایش را بالا انداخت. «بگذار ببینیم چه چیزی اینقدر فوری است. بگو او را داخل بفرستد.»

چند دقیقه بعد هر سه پشت میز کنفرانس نشسته بودند. الیزابت پرسید: «شما برای چه می‌خواستید مرا ببینید؟»

ماکس هورنانگ خلاصه وار گفت: «یک نفر قصد دارد شما را به قتل برساند.» رایس گفت: «شما راجع به چی صحبت می‌کنید؟»

ماکس به الیزابت گفت: «تابحال دو بار سعی کرده‌اند که شما را بکشند. مسلماً دفعه سوم هم وجود خواهد داشت.»

الیزابت باترس گفت: «من... شما اشتباه می‌کنید.»

- «نه، خانم. حادثه سقوط آسانسور برای کشتن شما بوده.»

الیزابت در سکوت به او خیره شد. چشمانش مرشار از ترس شده بود.

- «حادثه جیب هم همین طور.»

وقتی الیزابت دوباره توانست صحبت کند گفت: «شما اشتباه می‌کنید. آن یک حادثه بود. ترمز جیب هم سالم بود. پلیس ساردینیا آنرا امتحان کرد.»

- «نه.»

الیزابت اصرار کرد: «من خودم آن را دیدم.»

- «نه، خانم. شما یک جیب دیدید ولی آن جیب شما نبود.»

هر دوی آنها به ماکس نگاه کردند. ماکس ادامه داد: «جیب شما هرگز در آن پارکینگ نبوده. من آنرا در جای دیگری پیدا کردم. جای تصادف و برخورد با درخت را در هر دوی آنها امتحان کردم. متأسفانه آن جیب که در پارکینگ قرار داشت جیب شما نبود. در فاصله‌ای که شما به بیمارستان منتقل می‌شدید آنها یک سوئیچ یدک برای آن ساختند و جیب دیگری را به پارکینگ آوردند.» ماکس کمی مکث کرد و ادامه داد: «جیب‌ها خیلی به هم شبیه هستند.»

کابوس الیزابت دوباره برگشت. الیزابت احساس کرد که می‌خواهد گریه کند. چقدر خوشحال بود که رایس پیش اوست. رایس گفت: «من نمی‌فهمم. آنها چه کسانی هستند؟»

- «شاید هم آنها نباشند. او باشد.»

الیزابت پرسید: «چه کسی می‌خواهد مرا بکشد؟»

- «همان کسی که پدرتان را کشت.»

الیزابت ناگهان احساس کرد که در یک کابوس بسر می‌برد. آرزو می‌کرد که زودتر از خواب بیدار شود.

- «پدر شما به قتل رسیده است. راهنمای قلبی او، وی را کشته است. در ضمن پدر شما در چامونیکس تنها نبوده یک نفر او را همراهی می‌کرده.»

وقتی الیزابت صحبت کرد صدایش نامفهوم بود. «چه کسی؟»

ماکس به رایس نگاه کرد و گفت: «شوهرتان.»

کلمات در گوش الیزابت پیچید. بنظر می‌رسید که از راه دور می‌آیند.

رایس گفت: «لیز، موقعی که سام کشته شد من همراهش نبودم.»

ماکس گفت: «شما در چامونیکس همراه او بوده‌اید، آقای ویلیامز.»

رایس داشت با الیزابت صحبت می‌کرد: «این درست است، اما قبل از

اینکه سام به کوه برود من آنجا را ترک کردم.»

الیزابت به رایس گفت: «چرا قبلاً به من نگفتی؟»

رایس کمی صبر کرد و بعد مثل اینکه تصمیمی گرفته باشد گفت: «خوب، این موضوع را نمی توانستم با کسی در میان بگذارم. در طول سال گذشته یک نفر سعی داشت که شرکت را خراب کند. سام برای همین از من خواست که به چامونیکس بروم تا درباره آن صحبت کنیم. ما قرار گذاشتیم از یک شرکت خارجی بخواهیم که در این مورد تحقیق کند.»

الیزابت تازه از موضوع باخبر شد. کمی آرام شد. پس، رایس از موضوع گزارش محرمانه خبر داشته. الیزابت باید زودتر از این به رایس اعتماد می کرد و او را در جریان می گذاشت. اما افسوس که حالا گزارش دزدیده شده بود.

رایس به ماکس هورنانگ نگاه کرد: «سام راف گزارشی دریافت کرد که حدس مرا تأیید می کرد. او از من خواست که به چامونیکس بروم و با او در این مورد صحبت کنم. من هم رفتم. ما تصمیم گرفتیم که این موضوع را مخفی نگه داریم تا اینکه بفهمیم چه کسی مسئول این خرابکاریها است.»

وقتی که او به صحبتش ادامه داد صدایش تلخ می نمود: «متأسفانه، اینطور که پیداست گزارش زیاد هم مخفی نمانده. یک نفر می دانسته که گزارش نزد سام بوده. حالا هم که گزارش گم شده.»

الیزابت گفت: «گزارش پیش من بود.» رایس با تعجب به الیزابت نگاه کرد.

الیزابت به ماکس توضیح داد: «گزارش داخل وسایل شخصی سام بود و حاکی از این نکته بود که یکی از اعضای سطح بالای شرکت در این ماجرا دست داشته است. اما چرا کسی باید اینکار را بکند؟»

ماکس گفت: «آنها سعی در نابود کردن شرکت ندارند، خانم ویلیامز. آنها سعی می کنند که به اندازه کافی برای شما مشکل ایجاد کنند. آنها

می‌خواهند شما را مجبور به فروش سهام بکنند. آنها پدرتان را هم مجبور به اینکار کرده بودند و او با امتناع از این کار، جانش را از دست داد. هرکس که پشت این ماجراست هنوز هم به هدفش نرسیده. زندگی شما در خطر است.»

رایس گفت: «پس شما باید چند محافظ برای او بگذارید.»
ماکس گفت: «نگران نباشید. ایشان از وقتی که با شما ازدواج کرده‌اند تحت محافظت هستند.»

۴۶

برلین

دوشنبه، ۱ دسامبر، ۱۰ صبح

درد غیر قابل تحمل بود. دردی که او را به مدت چهار هفته در خانه بستری کرده بود. دکتر برای او چند قرص تجویز کرده بود، اما والتر گسنر از خوردن آنها پرهیز می‌کرد. او می‌خواست هوشیار باشد مبادا که آن‌ها برگردد و دوباره قصد کشتن او را بکند.

دکتر گفته بود: «شما باید سریعاً به بیمارستان منتقل شوید. خون زیادی از بدن...»

- «نه.» این آخرین چیزی بود که والتر نمی‌خواست اتفاق بیفتد. زخم با چاقو به پلیس گزارش می‌شد. والتر برای همین از دکتر شرکت استفاده کرده بود که خبر به پلیس نرسد. وقتی که دکتر کارش را تمام کرد با چشمانی کنجکاو پرسیده بود: «آیا می‌خواهید یک پرستار برای مراقبت شما بفرستم، آقای گسنر؟»

- «نه، همسرم از من مواظبت می‌کند.»

این موضوع مربوط به یک ماه قبل بود. او به موقع به عقیب بوگشته و توانسته بود از ضربه محکم قیچی فرار کند. قیچی فقط شانه‌اش را پاره کرده بود. او تقریباً در اثر ضربه از حال رفته بود. ولی آنقدر قدرت داشت که آن‌را به اتاق خواب بکشانند و در را روی او قفل کند. در تمام این مدت آن‌ها فریاد می‌کشید: «چه بلایی بر سر بچه‌های من آوردی؟»

از آن موقع به بعد والتر او را در اتاق خواب حبس کرده بود. والتر خود غذا می‌پخت و به آن‌ها هم می‌داد. او سینی را به اتاق می‌برد، در را باز می‌کرد

و وارد می‌شد. آنا در گوشه‌ای چمباتمه می‌زد و از ترس می‌لرزید و نجواکنان می‌پرسید: «چه بلایی بر سر بچه‌های من آوردی؟»
و والتر جواب او را نمی‌داد.

۴۷

چراغ تلفن روشن شد و خط اختصاصی رایس شروع به چشمک زدن کرد. فقط ده یا دوازده نفر این شماره را می دانستند. او گوشی را برداشت:

«الو»

- «صبح بخیر، پسر خوب.» صدای او براحتی شناخته شد.

- «تو نباید به من تلفن می کردی.»

زن خندید: «تو نباید اینقدر از الیزابت بترسی.»

رایس پرسید: «چه می خواهی؟»

- «می خواهم که امروز بعد از ظهر ترا بینم.»

- «این غیرممکن است.»

- «اوه، رایس. مرا عصبانی نکن. پس می خواهی که خودم به زوریخ بیایم و...»

- «نه. من نمی خواهم ترا اینجا بینم.» رایس کمی مکث کرد. «خودم می آیم.»

- «حالا بهتر شد. همان جای همیشگی.»

و هلن راف تلفن را قطع کرد.

رایس گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. هلن زنی نبود که براحتی بتوان از دستش گریخت. هلن از مدتها قبل به رایس به عنوان یک شریک و همکار نگاه می کرد. بارها به او گفته بود من و تو یک زوج کامل هستیم. تو با ازدواج با من می توانی اداره شرکت را برعهده بگیری. ما شرکت را تصاحب خواهیم کرد. این شرکت مال من است. خون ساموئل راف در

رگهای من جریان دارد. من برای رسیدن به قدرت فقط به تو نیاز دارم.»
و رایس هم هر بار توانسته بود سالم از دستش بگریزد.
الیزابت وارد اتاق شد:

- «سلام. دلم برایت خیلی تنگ شده بود.»

- «ولی من و تو که نیم ساعت پیش با هم بودیم، لیز.»

- «نیم ساعت! به نظر من که یک سال هم بیشتر است. امشب شام را دو نفری در رستوران...»

- «متأسفم لیز. من مجبورم برای یک کار فوری به پاریس پرواز کنم.»

الیزابت سعی کرد تعجب خود را نشان ندهد: «من هم با تو می‌آیم؟»

- «فکر نمی‌کنم لازم باشد. یک مسئله کوچک اداری است. من آخر شب برمی‌گردم.»

وقتی رایس به رستوران آشنای قدیمی پا گذاشت، هلن منتظر او بود. او هیچوقت دیر نمی‌کرد. رایس سر میز نشست. هلن گفت:

- «ازدواج خیلی تو را جوان کرده. الیزابت چطور است؟»

- «با من چه کار داری؟»

هلن به جلو خم شد و دستان رایس را گرفت. «یک کار مهم، کوچولو. یک کار مهم. بگو ببینم رایس، رئیس شدن چه مزه‌ای دارد؟»

رایس دستش را کشید: «من خیلی کار دارم. برای چه می‌خواستی مرا ببینی؟»

- «من فکر می‌کنم که وقت آن رسیده تا با هم نقشه‌ای بکشیم.»

- «نمی‌دانم راجع به چی صحبت می‌کنی؟»

او با اشتیاق گفت: «من ترا خیلی خوب می‌شناسم، عزیزم. تو به اندازه من جاه طلب هستی. چرا تو در تمام این سالها در کنار سام باقی ماندی؟ در حالیکه چندین پیشنهاد مدیریت در شرکتهای دیگوبه تو شده بود. چون تو

می‌دانستی که روزی شرکت راف و پسران را اداره خواهی کرد.»

- «من ماندم چون سام را دوست داشتم.»

هلن خندید: «البته که همین طور است و حالا هم با دختر کوچولوی

زیبایش ازدواج کرده‌ای.» او سیگاری از کیفش بیرون آورد و آنرا روشن

کرد. «چارلز به من گفت که الیزابت هنوز کنترل سهام را در اختیار دارد.»

- «همین طور است.»

- «خوب، اگر الیزابت هم مثل پدرش دچار حادثه شود، آنموقع تو وارث

تمام اختیارات او خواهی شد.»

رایس مدتی طولانی به هلن نگاه کرد.

۴۸

ایوو پالاتزی در خانه‌اش نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. ناگهان منظره‌ای وحشتناک به چشمش خورد. دوناتلا و سه پسرش در حال بالا آمدن از جاده منتهی به ویلا بودند. سیموتا در طبقه بالا خواب بود. ایوو با سرعت به طرف در دوید تا با خانواده دوشم ملاقات کند. او چنان عصبانی و وحشت زده بود که می‌توانست دوناتلا را بکشد. زنی که تا بحال اینقدر خوب و مهربان بود، قصد داشت که او را نابود کند. دوناتلا از اتومبیلش پیاده شد. اتومبیلی که در روز تولدش، ایوو به او هدیه داده بود. بچه‌ها از ماشین پیاده شدند و خود را به گردن پدر آویزان کردند.

- «پاپا! پاپا!»

ای کاش که سیموتا از خواب بیدار نشود.

دوناتلا گفت: «می‌خواهم همسرت را ببینم.» او به طرف بچه‌ها برگشت:

«پسرها، از این طرف.»

ایوو دستور داد: «نه.»

- «چطور می‌خواهی جلوی مرا بگیری؟ اگر امروز او را نبینم، فردا خواهم دید.»

ایوو به دام افتاده بود، اما نمی‌توانست اجازه دهد که کسی زندگی شیرینش را برهم زند. ایوو به خودش، زندگیش، سیموتا و موقعیت مالیش فکر کرد. نه، او نمی‌توانست اجازه چنین کاری را بدهد.

ایوو قول داد: «توپولت را خواهی گرفت. پنج روز به من فرصت بده.»

دوناتلا به چشمهای او خیره شد: «پنج روز.»

۴۹

سر آلک نیکولز مشغول تمرین سخنرانی خود برای کارگزاران اعتصابی معادن ذغال سنگ بود. او به عنوان یک سیاستمدار انتخاب شده بود تا با صحبت‌هایش بتواند کارگران را آرام نموده، آنها را به سر کار برگرداند. اما اکنون تمرکز حواس برایش مشکل بود. به تلفنهایی که به طور مرتب به وی می‌شد فکر می‌کرد. آنها در کلوب، خانه و شرکت دنبالش می‌گشتند و هر بار او از دست آنها فرار می‌کرد. آنها می‌خواستند که او را آلوده کنند. فقط کافی بود که یکبار با آنها کار کند تا برای همیشه نوکر آنها شود. نه، او نباید از آنها بترسد.

اما مسئله نگران‌کننده این بود که تلفن‌ها از دیروز صبح قطع شده بود. قبلاً روزی پنج بار به او تلفن می‌شد و حالا حتی یکبار هم سراغش را نمی‌گرفتند. او از این آرامش و سکوت، احساس خطر می‌کرد. بهر حال به سخنرانی خود فکر کرد. «هیچ انسانی نمی‌تواند بدون کار زنده بماند. نیروی کار ما، امروز از بزرگترین سرمایه‌های کشور به حساب می‌آید. کارگران ما کارخانجات را تغذیه می‌کنند. آنها امید این کشورند. اما در تاریخ بشر مراقعی هستند که کارگران باید از خود فداکاری نشان بدهند. برای سربلندی...»

یک مستخدم به میز نزدیک شد: «معذرت می‌خواهم سر آلک. من یک پیغام برای شما دارم.»

آلک به بالا نگاه کرد: «بله؟»

«شما باید هر چه زودتر به منزل بروید. ظاهراً در آنجا حادثه‌ای رخ داده.»



وقتی که آلك به منزل رسيد، آنها ويويان را به طرف آمبولانس مي بردند. دكتور در كنار او بود. آلك محكم بر روي ترمز كوبيد و قبل از اينكه اتومبيل بایستد از آن پياده شد و به طرف ويويان دوید. نگاهی به صورت سفید و بی روح ويويان انداخت و به طرف دكتور برگشت: «چه اتفاقی افتاده؟»

دكتور با نااسیدی گفت: «نمی دانم، قربان. با تلفن به من اطلاع دادند كه حادثه ای در اینجا اتفاق افتاده. وقتی كه من رسیدم همسر شما در اتاق خواب روي زمین افتاده بود. پا... پاهای او با میخ به كف اتاق كوبيده شده بود.»

آلك چشمانش را بست. احساس تهوع می کرد.

- «ما تمام سعی خود را می كنیم، سر آلك. اما بهتر است كه شما خودتان را آماده كنید. ممكن است كه همسرتان ديگر نتواند راه برود.»

آلك احساس كرد كه ديگر نمی تواند نفس بكشد. به سمت آمبولانس رفت.

دكتور گفت: «او خیلی وحشت زده است. فكر نمی كنم شما را بشناسد.» آلك حرف دكتور را نشنید. داخل آمبولانس شد و در كنار همسرش نشست. صدای آژیر بلند شد و آمبولانس به راه افتاد. دستهای سرد ويويان را در دستهایش گرفت. ويويان چشمهایش را باز كرد و گفت: «آلك.» صدای او بیشتر شبیه به نجوا بود. چشمان آلك از اشك پر شد.

- «بگر عزیزم. من اینجا هستم.»

- «دو تا مرد... ماسك داشتند... آنها مرا نگاه داشتند... پاهایم را

شکستند... من دیگر نمی‌توانم راه بروم... من فلج خواهم شد... آکک، باز هم مرا دوست داری؟»
آکک صورتش را با دست پوشاند و گریه کرد. آنها هنوز کارشان را با او تمام نکرده بودند. این تازه آغاز ماجرا بود. آکک باید راهی پیدا می‌کرد. خیلی زود.

۵۰

زوریخ

سه شنبه، ۴ دسامبر

دقیقاً ظهر بود که تلفن دفتر سربازرس اشמיד در مرکز پلیس زنگ زد. سربازرس اشמיד بعد از صحبت کردن با تلفن گوشی را گذاشت و به دنبال کارآگاه هورنانگ رفت.

- «تمام شد، ماکس. مسئله راف و پسران حل شد. آنها قاتل را پیدا کرده‌اند.

زودتر به فرودگاه برو. همین حالا باید پرواز کنی.»

ماکس با تعجب پرسید: «به کجا؟»

- «برلین.»



سربازرس اشמיד به الیزابت ویلیامز تلفن کرد «خبرهای خوبی برای شما دارم، خانم ویلیامز. شما دیگر نیازی به محافظ ندارید. قاتل دستگیر شد.»

الیزابت گوشی تلفن را در دستانش فشرد. بالاخره او می‌توانست چهره دشمنش را ببیند.

- «قاتل کیست؟»

- «والتر گستر.»



آنها با سرعت مسیر اتوبان را طی می‌کردند. ماکس در صندلی عقب نشسته بود. کنار او کاپیتان واگمن فرار داشت و دو کارآگاه دیگر هم در صندلی جلو نشسته بودند. آنها ماکس را از فرودگاه برداشته و به سمت خانه گسنر در حرکت بودند. کاپیتان واگمن برای ماکس توضیح داد که: «خانه تحت محاصره است، اما ما باید با احتیاط عمل کنیم. او زنش را در خانه زندانی کرده است.»

ماکس پرسید: «چطور شد که والتر گسنر به دام افتاد؟»
 - «بوسیله شما. برای همین هم از شما خواستیم که بیایید. با خود گفتم حتماً شما مایلید در این جریان شرکت داشته باشید.»
 ماکس گیج شد. «بوسیله من؟»

- «شما درباره روانپزشکی که او به دیدنش رفته بود برایم صحبت کردید. یک روز سر میز نهار من با یک روانپزشک دیگر راجع به والتر گسنر صحبت کردم و متوجه شدم که او به چندین روانپزشک دیگر هم مراجعه کرده. و با اسمهای مختلف از همه آنها تقاضای کمک کرده است. ما می‌دانستیم که او در چه موقعیتی بسر می‌برد. زنش چند ماه پیش، یکی دوبار به اداره پلیس تلفن کرده بود و وقتی مأمور ما به خانه‌اش رفته بود، او را دست به سر کرده بود.» کاپیتان واگمن توضیح داد که چگونه مستخدمه‌ای که برای تمیز کردن خانه آنها می‌رفته علیرغم سوءسابقه‌ای که در اداره پلیس داشته خود به اداره آمده و موضوع را فاش نموده است. آنها به خانه رسیدند و از اتومبیل پیاده شدند. یک مرد به طرف آنها آمد و گفت: «هنوز داخل خانه است، کاپیتان. من دور تا دور خانه را مأمور گذاشته‌ام.»

کاپیتان به او گفت: «آیا زَنک هنوز زنده است؟»
 مرد کمی مکث کرد و گفت: «نمی‌دانم قربان. تمام پرده‌ها کشیده شده‌اند.»

«بسیار خوب. سریع و بی صدا. فقط پنج دقیقه. همه سر جای خودشان.» مرد باعجله دور شد. کاپیتان واگمن از داخل ماشین یک بی سیم بیرون کشید و مشغول صحبت شد. ماکس چیزی نمی شنید. به صحبت‌های چند دقیقه پیش کاپیتان واگمن فکر می کرد. یک جای کار اشکال داشت. اما حالا وقت سؤال کردن نبود. مردان پلیس به سمت خانه در حرکت بودند و در هر چند قدم پشت درختها مخفی می شدند. کاپیتان واگمن به ماکس گفت: «شما نمی آید؟»

بنظر ماکس چنین می رسید که یک ارتش باغ را اشغال کرده. بعضی از آنها به اسلحه‌های دورین دار و برخی به گاز اشگ آور مسلح بودند. تعدادی هم جلیقه‌های ضد گلوله به تن داشتند. عملیات شروع شد و ظرف چند دقیقه به پایان رسید. با علامت کاپیتان واگمن گازهای اشگ آور از پنجره‌های خانه به داخل پرتاب شد. بعد توسط چند مأمور در خانه شکسته شد و آنها به داخل ریختند. پشت سر آنها هم بقیه افراد مسلح وارد خانه شدند.

وقتی ماکس و کاپیتان واگمن وارد خانه شدند، هنوز بوی گاز اشگ آور می آمد اما با باز کردن پنجره‌ها هوا به سرعت پاک شد. دو کارآگاه، والتر گسner را در حالیکه با یک حوله صورتش را پوشانده بود، آوردند. ماکس برای اولین بار او را از نزدیک می دید. هرچند که همه چیز را راجع به زندگی وی می دانست.

کاپیتان واگمن گفت: «شما بازداشت هستید، آقای گسner. همسرتان کجاست؟»

والتر گسner با صدایی گرفته جواب داد: «اینجا نیست، او رفته است. من...» در طبقه بالا صدای شکسته شدن یک در آمد و لحظه‌ای بعد یکی از کارآگاهان گفت: «پیدایش کردیم. او در اتاق خواب حبس شده بود.»

کارآگاه در بالای پله‌ها پدیدار شد. او دستهای لرزان آنا گسنر را گرفته و به سمت پائین هدایت می‌کرد. آنا حق‌کنان گفت: «آه، خدا را شکر، خدا را شکر که شما آمدید.»

وقتی که آنا گسنر نزدیک شوهرش رسید، شروع به فریادزدن کرد. کاپیتان واگمن گفت:

«ترسید خانم. او دیگر نمی‌تواند به شما صدمه بزند.»

آنا فریاد کشید: «بچه‌هایم. او بچه‌های مرا کشت.»

ماکس به صورت والتر نگاه کرد. او با ناامیدی به زنش نگاه کرد و نجواکنان گفت: «آنا چرا اینکار را کردی؟»

کاپیتان واگمن گفت: «شما می‌توانید سکرت کنید یا تقاضای وکیل نمایید. امیدوارم بخاطر خودتان با ما همکاری کنید.»

ولتر حرفهای او را نمی‌شنید. «چرا پلیس را خبر کردی، آنا؟ چرا؟ ماکه با هم خوشبخت بودیم.»

آنا گسنر فریاد زد: «بچه‌هایم کشته شده‌اند. بچه‌هایم، بچه‌هایم.»

کاپیتان واگمن به والتر گسنر نگاه کرد: «این حقیقت دارد؟»

ولتر با سر جواب مثبت داد و گفت: «آنها مرده‌اند... آنها...»

زنش فریاد کشید: «قاتل، قاتل، آدم‌کش.»

کاپیتان واگمن گفت: «جای جسد‌ها را به ما نشان می‌دهی؟»

ولتر گسنر به گریه افتاد. اشک از صورتش به زمین می‌ریخت. نمی‌توانست صحبت کند.

کاپیتان واگمن دوباره پرسید: «آنها کجا هستند؟»

وماکس جواب داد: «آنها در قبرستان "منت پل" دفن شده‌اند.»

همه افراد حاضر در اتاق به ماکس خیره شدند، او توضیح داد: «آنها پنج سال پیش هنگام تولد مردند.»

و آنا همچنان فریاد می‌کشید: «قاتل. قاتل...»
و آنها شعله دیوانگی را در چشمان آنا می‌دیدند.

۵۱

زوریخ

سه شنبه، ۴ دسامبر، ۸ بعد از ظهر

شب سرد زمستان شهر را فرا گرفته بود. دانه‌های درشت برف شروع به باریدن کرده بود. در ساختمان مدیریت شرکت راف و پسران چراضهای اتاقی در طبقه دوازدهم روشن بود و با تاریکی شب مبارزه می‌کرد.

الیزابت در دفترش تنها نشسته و منتظر رایس بود تا از جنوا برگردد و با هم به خانه بروند. آرزو می‌کرد که رایس زودتر برگردد. همه رفته بودند و الیزابت احساس تنهایی عجیبی می‌کرد. فکر کردن به والتر او را خیلی ترسانده بود. او نمی‌توانست والتر و آنا را از فکر خود بیرون ببرد. به یاد اولین ملاقاتش با والتر، افتاد. بچه آلمانی عاشق. واقعاً وحشتناک بود که مسئولیت این همه اتفاق را به گردن او بیاندازند. الیزابت از ته قلب به آنا فکر می‌کرد. چندین بار سعی کرده بود که با آنها تماس بگیرد، اما ظاهراً هیچکس در خانه نبود. او باید خودش به برلین می‌رفت.

تلفن زنگ زد. از جا پرید و گوشی را برداشت. آنطرف خط آلك بود و الیزابت واقعاً از شنیدن صدای او خوشحال شد. آلك پرسید: «موضوع والتر را شنیدی؟»

- «بله وحشتناک است. من که نمی‌توانم باور کنم.»

- «باور هم نکن، الیزابت.»

الیزابت فکر کرد که منظور او را نفهمیده: «چی؟»

- «باور نکن. والتر مقصر نیست.»

- «اما پلیس گفت که...»

«آنها اشتباه کرده‌اند. والتر اولین کسی بود که من و سام درباره‌اش تحقیق کردیم. او کسی نیست که ما دنبالش می‌گردیم.»

الیزابت به تلفن خیره شد. کاملاً گیج شده بود. او کسی نیست که ما دنبالش می‌گردیم. الیزابت گفت: «من نمی‌فهمم تو راجع به چی صحبت می‌کنی.»
آلک جواب داد: «درست نیست که من تلفنی در اینمورد صحبت کنم، الیزابت. اما خوب، نمی‌توانم ترا به این زودی ملاقات کنم تا درباره موضوع مهمی با تو صحبت کنم.»

الیزابت پرسید: «درباره چه موضوعی می‌خواهی با من صحبت کنی؟»
آلک گفت: «از سال گذشته تاکنون، یک نفر سعی در بی اعتبار کردن شرکت دارد. در یکی از کارخانجات آمریکای جنوبی انفجار بدی رخ داد و چندین محموله اشتباهی حمل شد و همچنین مقدار زیادی از داروهای خطرناک برچسب اشتباه خوردند. حالا فرصت نیست که درباره همه آنها صحبت کنم. من پیش سام رفتم و به او پیشنهاد کردم که بهتر است از یک مؤسسه خارجی بخواهیم در این مورد تحقیق کند. ما توافق کردیم که موضوع را به کسی اطلاع ندهیم.»

از نظر الیزابت زمان متوقف شده و زمین از چرخش ایستاده بود. صدای آلک از پشت تلفن می‌آمد ولی این کلمات، گفته‌های رایس بود. یک نفر می‌خواست شرکت را بی اعتبار کند. این خرابکاریها خیلی باظرافت انجام می‌شد. من کم‌کم متوجه این موضوع شدم و آنرا با سام در میان گذاشتم. ما تصمیم گرفتیم که از یک شرکت خارجی کمک بخواهیم.

آلک ادامه داد: «آنها گزارشی را تهیه کردند و سام آنرا با خود به چامونیکس برد. ما تلفنی راجع به آن صحبت کردیم.»

الیزابت صدای رایس را می‌شنید که می‌گفت: سام از من خواست که به چامونیکس بروم تا با او در این مورد صحبت کنم... تصمیم گرفتیم این موضوع

را مخفی نگه داریم تا موقعی که بتوانیم عامل این اتفاقات را پیدا کنیم.

الیزابت ناگهان احساس کرد به سختی می‌تواند نفس بکشد. وقتی که صحبت کرد سعی نمود صدایش عادی جلوه کند: «آلک، چه کسی غیر از تو و سام از موضوع گزارش خبر داشت؟»

- «هیچکس. نکته مهم همین بود. به عقیده سام، یکی از اعضای رده بالای شرکت عامل این جریانات بود.»

شخصی در بالاترین رده شرکت. و رایس درباره بودنش در جامونیکس قبل از اینکه کارآگاه موضوع را مطرح کند صحبتی نکرده بود.

او به آرامی سؤال کرد: «آیا سام به رایس هم چیزی در این مورد گفته بود؟»

- «نه. چطور؟»

پس تنها راه بااطلاع شدن رایس از موضوع، دزدیدن گزارش و تنها دلیل رفتن او به جامونیکس کشتن سام بوده است. الیزابت بقیه حرف آلک را نشنید. صدای او در گوشی می‌پیچید. او گوشی را گذاشت. سرش گیج می‌رفت. برای حفظ تعادل از میز استفاده کرد و از جا بلند شد. به حوادث گذشته فکر می‌کرد. او برای رایس هنگام وقوع حادثه جیب در ساردینیا پیغام گذاشته بود. رایس در شب سقوط آسانسور به جلسه نیامد. و وقتی که او و کیت تنها بودند رایس برای مدت کوتاهی به دفتر آمد و زود هم خداحافظی کرد و رفت. بدنش شروع به لرزیدن کرد. نباید این چنین می‌شد. رایس نه. نه. این فریادی از درون الیزابت بود. اتاق تاریک بود. او به طرف دری که اتاقش را به اتاق رایس وصل می‌کرد رفت و آنرا گشود. اتاق رایس تاریک بود. او چراغ را روشن کرد و لحظه‌ای همانجا توقف نمود. خودش هم نمی‌دانست که چه چیز را می‌خواهد بیابد. او به دنبال مدرکی برای مقصر جلوه دادن رایس نبود، بلکه بیشتر به دنبال چیزی می‌گشت که

بی‌گناهی او را ثابت کند. برای او غیرممکن بود که رایس را یک قاتل بداند. مردی که دوستش می‌داشت، یک قاتل حرفه‌ای و خونسرد بود. روی میز رایس یک دفتر قرار ملاقات بود. الیزابت آنرا باز کرد. صفحات مربوط به ماه سپتامبر، تاریخ وقوع حادثه جیب در ساردینیا را آورد. کلمه نایروبی در تقویم نوشته شده بود. الیزابت باید گذرنامه رایس را می‌دید که آیا او به نایروبی رفته است یا خیر. او شروع به گشتن میز رایس کرد. از این کار احساس گناه می‌کرد. او می‌دانست که باید توضیحی برای این کار داشته باشد. کشوی پائین قفل بود. الیزابت مکث کرد. او می‌دانست که حق ندارد قفل آنرا بشکند. این یک عصیان بر علیه شوهر بود. عبرت از یک مرز ممنوع. رایس خواهد فهمید که او اینکار را کرده است و او مجبور است که توضیح دهد. با این وجود الیزابت مجبور به انجام این کار بود. او پاکت بازکن را از روی میز برداشت و با آن قفل در را شکست. قسمتی از چوب میز را هم زخمی کرد.

داخل کتو برگه‌های یادداشت مختلفی وجود داشت. او آنها را بیرون کشید. یک پاکت سر بسته به نام رایس ویلیامز در بین آنها بود. پاکت را باز کرد. دست خط زنانه بود. نامه چنین شروع می‌شد: «عزیزم، من سعی کردم که تلفنی با تو تماس بگیرم. لازم است که هر چه زودتر ملاقاتی داشته باشیم تا درباره نقشه‌هایمان صحبت...» الیزابت بقیه نامه را نخواند. او داشت به گزارش محرمانه دزدیده شده، در داخل کتو نگاه می‌کرد.

آقای سام راف

محرمانه

بدون رونوشت

او احساس کرد که اتاق به چرخش در آمده. لبه میز را گرفت و خود را از افتادن نجات داد. قاتل او شوهرش بود. ایستاد. برجایش خشک شده بود.

صدای تلفن سکوت را شکست. مدتی طول کشید تا الیزابت محل زنگ را تشخیص داد. از اتاق خودش بود. او به آرامی به طرف اتاقش رفت و گوشی را برداشت.

نگهبان ساختمان بود. مؤدبانه گفت: «فقط می‌خواستم ببینم که تشریف دارید یا نه. آقای ویلیامز همین حالا آمدند بالا.»
برای کشتن شما.

زندگی او مانعی بین رایس و اداره شرکت راف و پسران بود. او نمی‌توانست رایس را ببیند. نمی‌توانست وانمود کند که اتفاقی نیفتاده. لحظه‌ای که رایس او را می‌دید می‌فهمید. او باید فرار می‌کرد. الیزابت کیفش را برداشت به طرف در خروجی رفت. ایستاد. گذرنامه‌اش را فراموش کرده بود. او باید از دست رایس فرار می‌کرد. جاییکه او نتواند پیدایش کند. او باعجله به سمت میزش برگشت، گذرنامه‌اش را برداشت و دوباره به سمت هال دوید. قلبش به شدت می‌تپید. گوئی می‌خواست از جا کنده شود. چراغ آسانسور بالا آمدن او را خبر می‌داد.
هشت... نه... ده...

الیزابت به سمت پله‌ها دوید. به طرف زنده ماندن.

۵۲

بین جزیره ساردینیا و "سی وی تاوچیا" یک کشتی مخصوص حمل مسافر و اتومبیل رفت و آمد می کرد. الیزابت با اتومبیل داخل کشتی شد و اتومبیلش را بین چند اتومبیل دیگر پارک نمود. او اکنون بین صدها مسافری که برای تعطیلات به ساردینیا می رفتند قرار داشت. نمی توانست تعقیب شده باشد. اما هنوز می ترسید. برای متوقف کردن رایس دیگر خیلی دیر شده بود. او خیلی جلو رفته بود. رایس باید از دست او خلاص می شد.

وقتی که الیزابت از ساختمان شرکت خارج شده بود نمی دانست که به کجا برود. تنها می دانست که باید زوریخ را ترک کند. او تا دستگیری رایس درمانان نبود. ساردینیا اولین محلی بود که به ذهنش خطور کرد. در بین راه سعی کرد که با آلک تماس بگیرد. اما او نبود. برایش پیغام گذاشت که به ساردینیا تلفن بزند. نظیر همین پیغام را هم برای کارآگاه هورنانگ گذاشت. چون او را هم نتوانست پیدا کند.

او به ویلای خود در ساردینیا می رفت اما اینبار دیگر تنها نبود، پلیس از او حمایت می کرد. وقتی کشتی به ساحل رسید، الیزابت متوجه شد که دیگر لزومی ندارد به اداره پلیس برود. آنها منتظر او بودند. کارآگاه برنو کاسپانا که او را تا پارکینگ پلیس همراهی کرده و بعد به منزلش رسانده بود، به سمت او دوید. «خانم ویلیامز، کم کم داشتیم نگران می شدیم.» الیزابت به او نگاه کرد.

کارآگاه توضیح داد: «ما یک تلفن از پلیس موئیس داشتیم. از ما

خواستند که شما را تحت مراقبت قرار دهیم. ما در تمام فرودگاهها و بنادر برای پیدا کردن شما مأمور گذاشته‌ایم.»

الیزابت نفس راحتی کشید. کارآگاه ماکس هورنانگ پیغام او را دریافت کرده بود. کامپانا به الیزابت گفت:

- «می‌خواهید من رانندگی کنم؟»

الیزابت با خوشحالی گفت: «لطفاً.»

او در صندلی نشست و کمی احساس راحتی کرد. کارآگاه پرسید: «کجا میل دارید اقامت کنید؟ در اداره پلیس یا منزلتان؟»

- «منزل، اگر ممکن است. اگر اشکالی ندارد یکتفر مأمور هم نزد من بگذارید.»

کامپانا گفت: «نگران نباشید. ما دستور داریم که از شما مراقبت کامل کنیم. من خودم امشب را نزد شما می‌مانم و یک اتومبیل مجهز به بی‌سیم هم به خانه شما خواهیم فرستاد. هیچکس قادر نخواهد بود به شما دسترسی پیدا کند.»

لحن صحبت او به الیزابت آرامش می‌بخشید. کارآگاه کامپانا خیلی نرم و با مهارت رانندگی می‌کرد. از هر جاییکه عبور می‌کردند الیزابت به یاد ریس می‌افتاد. الیزابت پرسید:

- «خبری... خبری از شوهرم نشده؟»

کارآگاه کامپانا نگاهی سریع به او انداخت و دوباره به جاده خیره شد: «او فعلاً فراری است. اما نمی‌تواند زیاد دور بشود. انتظار می‌رود که تا فردا صبح دستگیر شود.»

الیزابت می‌دانست که باید احساس راحتی کند، اما در عوض کلمات کارآگاه او را نگران می‌ساخت. ریس مانند یک حیوان شکار می‌شد. او الیزابت را در این کابوس گرفتار کرده بود و حالا خود به کابوس افتاده بود.

چطور به او اطمینان کرده بود! او مهربانی و محبت رایس را پذیرفته بود. الیزابت لرزید. کارآگاه کامپانا پرسید: «سردتان است؟» الیزابت احساس کرد که تب دارد. «نه، خوریم» بادی گرم به پاهای الیزابت خورد. او ابتدا فکر کرد که این یک تصور است ولی کامپانا گفت: «مثل اینکه در طوفان "سیروکر" گرفتار شده‌ایم. امشب، شب پر دردمسری خواهیم داشت.»

الیزابت می‌دانست که منظور او چیست. سیروکر همه مردم و حیوانات را وحشی می‌کرد. این باد داغ و وحشی از صحرا می‌وزید و شن‌ها را به صورت مردم می‌کریید. اکثر جنایات در زمان وزیدن این باد اتفاق می‌افتاد. یک ساعت بعد، ویلا در تاریکی نمایان شد. کارآگاه کامپانا به سمت جاده ویلا پیچید. اتومبیل را نزدیک ویلا نگه داشت و موتور را خاموش کرد. سپس پیاده شد و در اتومبیل را برای الیزابت باز کرد. «خانم ویلامز، من می‌خواهم که شما پشت سر من راه بروید. درست پشت سر من.»

الیزابت گفت: «بسیار خوب.»

کامپانا گفت: «من مطمئنم که او اینجا نیست، اما ریسک هم نمی‌توانیم بکنیم. ممکن است کلید را به من بدهید؟» الیزابت کلید را به او داد. او به آرامی به در نزدیک شد. کلید را به در انداخت و آنرا باز کرد. دست دیگرش روی اسلحه کمری قرار داشت. او وارد شد و چراغ را روشن کرد. خانه ناگهان روشن شد. کارآگاه کامپانا گفت: «حالا مایلم که خانه را به من نشان دهید. دقت کنید که همه اتاقها را ببینیم.»

- «بله.»

آنها به قدم‌زدن در داخل خانه پرداختند. هر جا که می‌رفتند کارآگاه

چراغها را روشن می‌کرد. داخل تمام گنج‌ها و کمد‌ها را نگاه می‌کرد و از بسته بودن همه پنجره‌ها اطمینان حاصل می‌کرد. هیچکس در خانه نبود. وقتی که آنها به حال برگشتند، کارآگاه کامپانا گفت:

«اگر اشکال ندارد، می‌خواهم یک تلفن به اداره بزنم.»

الیزابت گفت: «البته.» و او را به سمت اتاق نشیمن راهنمایی کرد.

او گوشی را برداشت و شماره گرفت. لحظه‌ای بعد گفت: «کارآگاه کامپانا، ما در ویلا هستیم. من امشب در اینجا می‌مانم. شما می‌توانید اتومبیل گشت را در پائین جاده مستقر کنید.» او لحظه‌ای گوش کرد و بعد گفت: «او حالش خوب است. فقط کمی خسته است. بعد تماس می‌گیرم.»

الیزابت روی یک صندلی نشست و در آن فرو رفت. او عصبی و خسته بود ولی می‌دانست که فردا وضعیتش خیلی از این بدتر خواهد بود. او در امان است اما راپس یا کشته خواهد شد و یا به زندان خواهد رفت. کارآگاه کامپانا داشت به او نگاه می‌کرد: «من می‌خواهم یک فنجان قهوه بخورم. شما چطور؟»

الیزابت گفت: «من درست می‌کنم.» او بلند شد.

«شما همین جا بمانید، خانم ویلیامز. همسر من عقیده دارد که من بهترین قهوه را در جهان درست می‌کنم.»

الیزابت به زور خندید: «متشکرم.»

بعد از صرف قهوه، کارآگاه کامپانا به ساعتش نگاه کرد: «اتومبیل گشت ممکن است هر لحظه برسد. دو نگهبان در طول شب از خانه محافظت می‌کنند. من در طبقه پایین می‌مانم. پیشنهاد می‌کنم که شما به اتاقتان بروید و کمی بخوابید.»

الیزابت بر خود لرزید. «من نمی‌توانم بخوابم.» اما به محض گفتن این جمله احساس کرد که شدیداً به خواب نیاز دارد. رانندگی طولانی او را خسته

کرده بود. «ولی، خوب، بهتر است کمی بخوابم.»
الیزابت روی تخت دراز کشیده و با خواب مبارزه می‌کرد. این منصفانه
نبود که او بخوابد و رایس شکار شود. او تصویر رایس را در حال فرار در
میان جنگلها با لباسی پاره و صورتی خون‌آلود مجسم کرد. او سعی کرد که
نخوابد اما چشمانش سنگین و سنگین‌تر شد و بالاخره به خواب فرورفت.



مدتی بعد با صدای فریادی از خواب برخاست.

۵۳

الیزابت در تخت نشست. قلبش از شدت تپش درد گرفته بود. نمی‌دانست چه چیز او را از خواب بیدار کرده بود. بعد دوباره آن را شنید. فریادی وهم‌آلود از دور دست به گوش می‌رسید. صدا از پنجره سمت راست می‌آمد. به سمت پنجره رفت. ماه بنظرش وحشتناک آمد. درختها مانند اشباح به ایستادگی و آنطرف می‌رفتند. دریا با صدای مهیبی در دوردست می‌غرید.

فریاد دوباره شنیده شد. الیزابت فهمید که آن فریاد چیست. آواز صخره‌ها. سیروکو کارش را آغاز کرده بود. صدای باد شبیه به صدای رایس بود که فریاد می‌کشید. او از الیزابت درخواست کمک می‌کرد. الیزابت گوشه‌هایش را با دست پوشاند. اما صدا هنوز آنجا بود.

الیزابت به سمت در اتاق خواب دوید. به حال آمد. سعی کرد کارآگاه کامپانا را صدا کند. اما صدایش گرفته بود. او صدایش را صاف کرد و دوباره سعی کرد: «کارآگاه کامپانا.»

هیچی جوابی نشنید. الیزابت به سمت اتاق نشیمن دوید. کارآگاه آنجا نبود. او تمام اتاقها را گشت. کارآگاه کامپانا هیچ جا نبود. او تنها بود.



او مات و مبهوت میان حال ایستاد. سعی کرد فکر کند. کارآگاه کامپانا حتماً به سراغ ماشین گشت پای جاده رفته بود. البته که همین‌طور بود. او به

طرف در رفت و آنرا باز کرد تا به بیرون نگاه کند.
هیچ کس آنجا نبود. فقط فریاد باد در تاریکی. الیزابت با ترس به خانه برگشت. او باید به اداره پلیس تلفن می کرد و می فهمید که چه خبر شده است. او گوشی را برداشت. تلفن قطع بود.
درست در همین لحظه بود که برق رفت.

۵۴

ویوان نیکولز در بیمارستان "وست مینیستر" در لندن از اتاق عمل، بیهوش بیرون آورده شد. عمل جراحی هشت ساعت به طول انجامیده بود و علیرغم کوشش پزشکان متخصص او دیگر قادر به راه رفتن نبود. او در بیهوشی آلک را صدا می‌زد. به او نیاز داشت که در کنارش باشد و به او قول بدهد که هنوز دوستش دارد. کارکنان بیمارستان نتوانستند آلک را پیدا کنند.



در برلین، والتر گسنر، در اتاق انتظار یک آسایشگاه بیماران روانی نشسته بود و انتظار می‌کشید. هراز چندگاهی پرستاری نزد او می‌آمد و به او پیشنهاد می‌کرد که چیزی بخورد. او بی حرکت و بی صدا بدون توجه به آنها به آنا فکر می‌کرد. او منتظر آنای عزیزش بود تا با هم به خانه برگردند. او باید تا ابد انتظار می‌کشید.

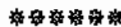


در "الگیاتا" سیمونتا پالاتزی به صحبتهای یک زن از پشت تلفن گوش می‌داد: «اسم من دوناتلا اسپولینی است. ما تا بحال یکدیگر را ملاقات نکرده‌ایم. اما من و شما وجوه مشترک زیادی داریم. من پیشنهاد می‌کنم که

امروز یکدیگر را در رستوران "بلوگنی" ببینیم. من حرفهای زیادی برای شما دارم. ساعت یک چطور است؟»
سیموتا با اینکه قرار بود به آرایشگاه برود ولی ترجیح داد که این زن را ببیند: «بسیار خوب، آنجا خواهم بود. من چطور باید شما را بشناسم؟»
- «من سه پسر بچه به همراه دارم.»



هلن در ویلایش نشسته بود و به یادداشتی که شوهرش برای او روی میز توالت گذاشته بود نگاه می کرد. او فرار کرده بود. «تو دیگر هرگز به من دست نخواهی یافت. سعی نکن دنبال من بگردی.» هلن کاغذ را پاره کرد. او را پیدا خواهد کرد. او را دوباره خواهد دید.



در رم، ماکس هورنانگ در فرودگاه "لئوناردو داوینچی" منتظر بود. در خلال دو ساعت گذشته او سعی کرده بود که یک پیغام به ساردینیا بفرستد، اما بخاطر طوفان، تمام ارتباطات قطع بود. ماکس به اتاق کنترل پرواز برگشت تا دوباره با مدیر فرودگاه صحبت کند:
- «شما باید مرا به ساردینیا برسانید. موضوع مرگ و زندگی مطرح است. باور کنید.»

مدیر فرودگاه گفت: «من باور می کنم، اما هیچ کاری از دست من بر نمی آید. فرودگاههای ساردینیا بسته اند. حتی با قایق هم نمی شود به آنجا رفت. تا تمام شدن سیروکو هیچ کاری نمی توان کرد.»

ماکس پرسید: «سیرو کو چه وقت تمام خواهد شد؟»
مدیر فرودگاه به نقشه هواشناسی روی دیوار نگاه کرد و گفت: «حداقل
دوازده ساعت دیگر.»
الیزابت ویلیامز تا دوازده ساعت دیگر زنده نخواهد بود.

۵۵

تاریکی. وحشت. خانه از دشمنان نامرئی پر بود. و الیزابت دریافت که تنهای تنهاست. کارآگاه کامپانا او را به اینجا آورده بود که کشته شود. او مأمور رایس بود. الیزابت به یاد حرف ماکس هورنانگ در مورد تعویض کلید جیب افتاد. چقدر کارآگاه کامپانا فریبکار بود. کجا ما یلید اقامت کنید؟ اداره پلیس یا منزل؟ کارآگاه کامپانا اصلاً مایل نبود که او در اداره پلیس بماند. او به اداره پلیس تلفن نکرده بود. او به رایس تلفن کرده بود. ما در ویلا هستیم. الیزابت می دانست که باید فرار کند، اما دیگر قدرت نداشت. او به زحمت چشمانش را باز نگه داشته بود و دست و پایش کاملاً سنگین بود. ناگهان فهمید که چرا. کارآگاه در قهوه اش داروی بیهوشی ریخته بود. او در تاریکی راهش را به طرف آشپزخانه پیدا کرد و آنچه را که می خواست در گنجه یافت. کمی سوکه را با آب مخلوط کرد و بزور نوشید. بلافاصله استفراغ کرد. ظرف چند دقیقه حالش بهتر شد، اما بدنش هنوز ضعیف بود. مغزش دیگر کار نمی کرد. گویی تمام اجزای بدنش برای مرگ آماده شده بودند.

او با خود فریاد زد: «نه، تو نباید بمیری. تو باید مبارزه کنی. او باید خودش ترا بکشد. تو خودت نباید بمیری.» او صدایش را بلندتر کرد: «رایس، بیا جلو. بیا مرا بکش.» اما جوابی شنیده نشد.

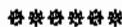
او منتظر ایستاد. نمی توانست تمرکز کند. چیزی راجع به یک حادثه به ذهنش خطور کرد. با صدای بلند گفت: «تو باید سعی کنی که همه چیز به صورت حادثه جلوه کند، رایس.» او زیر عکس ساموئل ایستاده بود.

تو باید جلوی او را بگیری، الیزابت. آیا ساموئل بود که صحبت می‌کرد؟ یا فکر خودش؟

- «من... من نمی‌توانم. دیگر خیلی دیر شده.»

او چشمانش را بسته بود. چه باید بکنند؟ از ساموئل کمک خواست. سعی کن که مرگت حادثه جلوه نکند. وادارش کن که ترا بکشد. در اینصورت نمی‌تواند شرکت را تصاحب کند.

الیزابت دانست چه باید بکند. او به اتاق خوابش رفت و چراغ خواب را برداشت. لحظه‌ای ایستاد و بعد آنرا محکم به آینه میز توالت کوبید. او صدای خرد شدن شیشه را شنید. بعد یک صندلی برداشت و آنرا آنقدر به دیوار کوبید تا خرد شد. به طرف کتابخانه رفت و تمام کتابها را روی زمین ریخت. او دستگاه تلفن را از دیوار کند و به میان اتاق پرتاب کرد. رایش باید در اینمورد برای پلیس توضیح بدهد. نسیمی به داخل اتاق وزید و چند تکه کاغذ را بلند کرد و دوباره به زمین انداخت. چند لحظه طول کشید تا الیزابت بفهمد که چه اتفاقی افتاده. او دیگر در خانه تنها نبود.



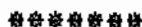
ماکس هورننگ فرود هلیکوپتری رانزدیک باند در فرودگاه لئوناردو داوینچی تماشا می‌کرد. وقتی که خلبان در هلیکوپتر را باز کرد، ماکس به طرف او دوید و گفت: «می‌توانی مرا به ساردینیا ببری؟»

خلبان به او نگاه کرد: «چه خبر شده؟ من همین حالا یک نفر را به آنجا بردم. در آنجا طوفان وحشتناکی برپاست.»

- «آیا مرا به آنجا می‌بری؟»

- «کرایه‌ات سه برابر است.»

ماکس بدون معطلی سوار شد. وقتی که از زمین بلند شدند ماکس به خلبان رو کرد و پرسید: «نام مسافری را که به ساردینیا بردی چه بود؟»
- «نام او ویلیامز بود.»



تاریکی، الیزابت را از دست قاتلش پنهان نگاه داشته بود. او باید جایی در خانه برای مخفی شدن پیدا می کرد. به طبقه بالا رفت. به امید اینکه بین او و رایس فاصله بیفتد. بالای پله ها کمی مکث کرد. بعد به طرف اتاق سام رفت چیزی در تاریکی به او چنگ زد و او فریاد کشید. اما آن فقط پرده بود. صدای قلبش آنقدر بلند بود که مطمئن بود رایس در طبقه پائین آنرا می شنود.

او را معطل کن. اما چگونه؟ سرش سنگین شده بود. فکر کن! اگر ساموئل اینجا بود چه می کرد؟ او به طرف اتاق خواب دوید. کلید را برداشت و در را از بیرون قفل کرد. بعد تمام درها را از بیرون قفل کرد. درهای گتو را. او مطمئن نبود که چرا اینکار را می کند. ولی ناگهان بیاد آورد. او آرم را کشته بود و بنابراین نباید کسی او را دستگیر می کرد. نور یک چراغ قوه توجه او را جلب کرد. نور از پله ها بالا می آمد. رایس داشت دنبال او می گشت. الیزابت به سمت اتاق زیر شیروانی رفت. در بین راه پایش لیز خورد و به زمین افتاد. بقیه راه راسینه خیز طی کرد. او در را باز کرد و داخل شد. ساموئل گفت: در را ببند. قفل کن. الیزابت در را قفل کرد. اما او می دانست که نمی تواند رایس را بیرون نگه دارد. او بالاخره در را خواهد شکست. خشونت بیشتر. او همه را باید برای پلیس توضیح می داد. مرگ او دیگر یک حادثه نبود. او میلی را به پشت در تکیه داد. بعد میل دیگری روی آن

گذاشت. از کف اتاق چندین بار صدای شکسته شدن چوب به گوش رسید. بعد یک صدای دیگر. و باز یک صدای دیگر. رایس مشغول شکستن درها بود. دنبال او می‌گشت. علامت حمله‌ا یک رد پا برای پلیس. الیزابت او را گول زده بود. اما هنوز یک چیز او را نگران می‌کرد. اگر قرار بود که مرگ او یک حادثه جلوه کند پس چرا رایس داشت تمام درها را می‌شکست. او به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. باد وحشیانه می‌وزید و سرود مرگ را می‌نواخت. زیرپایش ارتفاع زیادی وجود داشت. این اتاق راه فرار نداشت. این، جایی بود که رایس الیزابت را می‌کشت. الیزابت اتاق را برای یافتن یک اسلحه زیر و رو کرد اما چیزی که بدرش بخورد پیدا نکرد.

او در تاریکی منتظر قاتل خود ماند.

رایس منتظر چه بود؟ چرا در را نمی‌شکست و داخل نمی‌شد؟ در را بشکن. یک جای کار اشکال داشت. حتی آگو او جسد الیزابت را مفقود می‌کرد، باید درمورد درهای شکسته، شیشه‌های خرد شده و خانه بهم ریخته به پلیس توضیح دهد. الیزابت سعی کرد که خود را به جای رایس بگذارد تا بتواند نقشه او را مجسم کند. رایس باید راهی برای تصادفی جلوه دادن مرگ او پیدا می‌کرد. تنها یک راه وجود داشت.

و به محض اینکه الیزابت به آن فکر کرد، بوی دود به مشامش خورد.

۵۶

ماکس از داخل هلیکوپتر می‌توانست ساحل ساردینیا را ببیند. آسمان از گرد و غبار قرمز رنگ پوشیده شده بود. خلبان فریاد زد: «هوا بدتر شده، نمی‌دانم می‌توانم فرود بیایم یا نه.»

ماکس فریاد زد: «تو باید فرود بیایی.»

خلبان به طرف او برگشت: «اینجا پر از صخره‌های وحشتناک است.»

ماکس گفت: «می‌دانم. آیا می‌توانی از عهده‌اش برآیی؟»

- «شانس فرود آمدن سی به هفتاد است.»

- «به نفع ما یا به ضرر ما؟»

- «به ضرر ما.»



دود از زیر در وارد اتاق شد. و صدای جدیدی به ناله باد افزوده شد. صدای شعله‌های آتش. الیزابت تازه جواب را یافت. اما دیگر دیر شده بود. او به تله افتاده بود. پس شکسته شدن درها اشکالی ایجاد نمی‌کرد. چراکه ظرف چند دقیقه، همه چیز تبدیل به خاکستر خواهد شد. و آتش همه چیز را خواهد سوزاند. درست مثل آزمایشگاه امیل جوپلی. رایس همراه با کارآگاه کامپانا در جایی دیگر پیروزشان را جشن می‌گیرند.

دود در اتاق غلیظ‌تر می‌شد. حرارت الیزابت را وحشت‌زده کرده بود. شعله‌های آتش رنگ در را تغییر می‌دادند. گرما الیزابت را مجبور به

حرکت کرد. او سرش را از پنجره بیرون برد. ارتفاع خیلی زیاد بود. او به روی شیروانی رفت. به محض باز شدن پنجره، شعله‌های آتش به داخل اتاق خزید و به دیوارها حمله برد. الیزابت روی شیروانی دراز کشید و به پائین نگاه کرد. هیچ راه فراری وجود نداشت.

الیزابت به پشت بام ساختمان مجاور نگاه کرد. اگر او می‌توانست خود را به طریقی به آنجا برساند شانس فراری وجود داشت. او به لبه شیروانی رفت و دست خود را دراز کرد. اما لبه دیوار دور از دسترس او بود. شعله‌ها هر لحظه به او نزدیکتر می‌شدند. اکنون پرده‌ها هم در آتش می‌سوختمند. او بلند شد و ایستاد. به سمت بالای شیروانی به راه افتاد. در بین راه پایش لیز خورد و به طرف پایین غلتید. در آخرین لحظه دستش به لبه بام گیر کرد. با تمام قدرت سعی کرد که خود را بالا بکشد. او اکنون داشت از دیوارهای گتو بالا می‌رفت. سنگ‌فرشهای جلوی خانه، زیر پایش انتظار او را می‌کشیدند ولی ناگهان درست مثل یک معجزه از بالکن طبقه پائین صدایی آمد: «سعی کن دخترم، تو می‌توانی.» این صدای آلك بود. الیزابت به گریه افتاد: «آلك كمكم كن. ديگر قدرت ندارم. كمكم كن.»

- «به پائین نگاه نکن. چشمانت را ببند و دستت را ول کن. من ترا می‌گیرم.» او سعی کرد. نفسش را حبس کرد و چشمانش را بست. دستهایش بی‌حس شده بود.

آلك فریاد زد: «حالا.» و الیزابت خود را رها کرد. او در میان فضا بود و دستهای محکم و قوی آلك او را گرفت و به داخل کشید. او چشمهایش را بست و به آلك تکیه داد.

آلك گفت: «آفرین، خوب پریدی.»

و در همین لحظه لوله یک اسلحه را روی شقیقه‌هایش احساس کرد.

۵۷

خلبان تا آنجا که می توانست ارتفاعش را کم کرده بود و دنبال جایی برای فرود می گشت. ماکس در یک لحظه فریاد زد: «آنجاست. من می توانم ویلا را ببینم.» و در همان لحظه او چیز دیگری نیز دید: «ویلا آتش گرفته.»



الیزابت در دستهای آلك قرار داشت. او می توانست صدای نزدیک شدن هلیکوپتر را بشنود. به بالا نگاه کرد. آلك هیچ توجهی از خود نشان نداد. با چشمانی پر از درد به الیزابت نگاه کرد و گفت: «بخاطر ویویان بود. من مجبور بودم اینکار را بکنم. تو که می فهمی. آنها باید ترا در آتش پیدا کنند.»

الیزابت حرفهای او را نمی شنید. او فقط می توانست فکر کند. رایس نبود. رایس نبود. تمام مدت این آلك بود. او پدرش را کشته بود. و سعی کرده بود که او را هم بکشد. آلك گزارش محرمانه را دزدیده و در کشوی رایس گذاشته بود. آلك او را از رایس ترسانده بود چون می دانست که او به اینجا خواهد آمد.

هلیکوپتر دیگر از دید خارج شده بود و پشت درختان نزدیک ویلا در حال فرود آمدن بود. آلك به الیزابت گفت:

- «چشمانت را ببند، الیزابت.»

الیزابت فریاد زد: «نه.»

و ناگهان صدای رایس شنیده شد: «اسلحه‌ات را بیانداز، آلك.»
 هر دو به پائین نگاه کردند. آنها رایس و رئیس پلیس لوئی فرارو و چند
 کارآگاه دیگر را در کنار شعله‌های آتش دیدند. همه مسلح بودند. رایس
 فریاد زد: «تمام شد آلك. او را رها کن.»
 یکی از کارآگاهان مجهز به اسلحه دورین‌دار، گفت: «من نمی‌توانم او را
 بزنم. باید دخترک از جلوی کنار برود.»
 رایس در دل فریاد زد: «حرکت کن، برو کنار.»
 ماکس هورنانگ از پشت درختها باعجله به طرف رایس دوید. او با دیدن
 منظره بالا ایستاد. رایس به او گفت: «من پیغام شما را دریافت کردم. خیلی
 دیر شده بود.»

آنها به دو نفری که روی بالکن بودند نگاه می‌کردند. شعله‌های آتش
 پشت سرشان قرار داشت. الیزابت برگشت و به صورت آلك نگاه کرد.
 چهره او حالتی از مرگ داشت. او الیزابت را رها کرد. دیگر جایی را
 نمی‌دید. آلك برگشت و به سمت شعله‌های آتش پیش رفت.
 کارآگاهی که تفنگ دورین‌دار داشت گفت: «من او را دارم.» و شلیک کرد.
 آلك تعادلش را از دست داد و بعد در میان شعله‌های آتش ناپدید شد.
 در یک لحظه دو تصویر روی بالکن بود و بعد یکی..
 الیزابت فریاد زد: «رایس.»

او داشت به طرف الیزابت می‌دوید. بعد از آن همه چیز سریع اتفاق
 افتاد. الیزابت از روی بالکن خود را به پائین پرت کرد و رایس هم به موقع
 همسرش را گرفت و به جایی امن برد.
 الیزابت شرمگین بود. او فکر کرد که نباید بقیه عمرش را صرف
 عذرخواهی از رایس بکند. او به شوهرش شک کرده بود. اما چیزی که الآن
 مهم بود این بود که آنها با هم بودند. برای همیشه. و این خود کافی بود.